

آقای شیخ موسی نثری همدانی (مصنف کتاب)

ستارهٔ لیدی

یا

جلد دوم عشق و سلطنت

فتوحات سیروس اعظم

از تالیفات جناب معارف پرور آقای آقا شیخ موسی (نثری)

دام‌ظله

مدرسهٔ نصرت همدان که امتیاز طبع آن از طرف وزارت جلیله
معارف ایران به حاجی نصیرالله اصفهانی یزدی
واگذار و در بمبئی هم حسب الامر شده است

حسب الخواهش

حاج میرزا ... شرکت ... تبریز

بطبع رسانید

سنه ۱۳۴۰ ش

باهتمام محمد خان ... ... طبع شد

ستارهٔ لیدی
یا
جلد دوم
عشق و سلطنت

بنام خدای بخشایندهٔ مهربان

مقدمه

مختصر جلد اول عشق و سلطنت

در سنهٔ ۵۵۰) قبل از میلاد در دنیای متمدن چهار دولت وجود داشت که با یکدیگر تا اندازه‌ای روابط داشته و رقیب یکدیگر بودند (۱) دولت مصر که فرعون (سلطان) آن موسوم به آمازیس (AMASIS) موسس سلسله ۲۷ فراعنه بود (۲) دولت کلده که سلطان آن بخت النصر موسوم به نابونید (NABONID) بود و این مملکت واقع در میانهٔ قسمت سفلی دجله و فرات و پای تختش شهر معروف بابل و در آن زمان تقریباً مرکز تمدن بود (۳) مملکت لیدی که آسیای صغیر را تا رود هالیس (HALYS) (قزل ایرماق) شامل و سلطان آن کرزوس از طایفه مرمنده‌ها بود و پای تختش شهر سارد (SARDES) که در آنزمان اولین پای تخت آباد پر ثروت دنیا محسوب میشد - و این شهر در کنار نهر هرموس بر بالای تلی بنا شده در نزدیکی بندر ازمیر حالیه بود (۴) اکراد ماد (MEDES) که از قبایل هفتگانه مدی آنرا تشکیل داده و این قبایل از کنار بحر خزر تا اکباتان و از سمتی تا کابل سکونت داشتند و کم کم مملکت خود را

توسعه داده از رخنه تا بحر خزر و از سمت مالک از رود هالیس را متصرف شده بودند سلطنت مدی در آن زمان ازید هاک یا استیاژ (ASTYAGE) و پای تخت آن شهر اکبات بود (نزدیک همدان حالیه)

بعلاوه این چهار دولت یونانیان نیز تا اندازه از تاریکی توحش بیرون آمده تمدن اسبا را تا اندازه فرا گرفته مخصوصاً در شهر یونان آتن (Athenes) و اسپارت (Lacedemone) از سایر شهرها جلو افتاده و یونانیان برخلاف دول سابق الذکر ترقی افرادی میکردند و تمام افراد یونانی بعسکر ترقی افتاده بودند.

در سنه مزبور امیر فارس موسوم بکامبوزیا از خاندان هخامنشی (Akemenide) در آن مملکت حکمرانی مینمود زوجه او ماندان (Mandane) دختر ازید هاک پادشاه مدی بود

ماندان اولادی نداشت و فقط در عمر خود یک پسر زائیده و او را هم مرده تصور میکرد. چرا که ازید هاک خوابی دیده و معبران تعبیر آن خواب را اینطور کرده بودند که از ماندان پسری بوجود خواهد آمد و آن پسر سلطنت را از دست تو خواهد گرفت ازینجهت برحسب دستور ازید هاک هارپاکس (Harpagos) وزیر او بوسیله قابله ها پسری را که ماندان زائیده بود مرده قلم داده مرده بود که تقبل برسانند ولی او را نکشته و بیک نفر میترادات نام (چوپان ازید هاک) (Mitradate) سپرده بود که او را مقتول سازد.

میترادات طفل را نکشته بلکه او را در عوض بچه کوچک خود که تازه مرده بود بزنش اسپاکو (Spako) سپرده بود که تربیت نماید. خلاصه این پسر بزرگ شده و بالاخره هارپاکس وزیر هم از زنده بودن آن خبردار گردیده و از قتلش صرف نظر کرده اسباب تربیتش را فراهم ساخته بود. میترادات این پسر را اگرادات (Agradate) نام نهاده بحد رشد و بلوغ رسانید.

در سنه ۶۰۵ قبل از میلاد بوسیله که تفصیل آن در جلد اول این کتاب ذکر شده است ازیدیک
از نینوا بدین سبب مطلع گردید ولی چون مدان را بسیار دوست میداشت و بعلاوه از
آمیونیا امیر فارس نیز واهمه داشت نتوانست او را آشکارا تنبیه بنماید. - امّا در صدد بود که بطور
مخفی و پنهانی . مدان و آمیونیا این مطلب را فهمیده و اکراد را بفارس بردند و او را
سیروس (امیر زمین اعظم) نامیدند.

پسر ازیدیک را سیاگزار (CYAXARE) نام داشت و در نجات کورس سعی نموده و دست
آخر او از اکباتان پایتخت مملکت خود به پارس رفت کورس بر حسب اموریکه از طرف
پدرش داشت بمملکت لیدی عازم شد که با کرزوس پادشاه لیدی مودت و دوستی که میان
او و پدرش بود محکم‌تر نماید.

سیاگزار تا آنوقت عشق را منکر بود و همواره عشاق را ملامت مینمود و در این مسافرت
نزدیک شهر سارد رسیده و در آنجا در حالتیکه در نهر پکتولس نشسته بود غریقی را دید که
در وسط نهر دست و پا میزند و آب نهر اختیار را از دست وی ربوده است سیاگزار آن
غریق را نجات داد و او دختری بود که سنش ۱۷ با قامتی بلند و گیسوان سیاه رنگ و زلفهای
مجعد و صورتی سفید و سرخی و ابروهای مقوس و باریک و چشمهای سیاه و درشت
و مژه‌های بلند و نیز درشتی رنگش مبلغی بر حسن صورتش افزوده بود.

سیاگزار در اول نظر شیفته او گردید و این اولین روزی بود که مائده محبت در قلب
او جنس میگیرد. بالاخره پس از آنکه بسیار دقت معلوم شد که آن دختر دختر آردیات
برادر کرزوس پادشاه است.

پس از این سیاگزار با پدر دختر آشنائی پیدا کرد و همین طور با مادرش که تیمرا (ORRA)
نام داشت آشنا شد و قلب آنها را بطرف خود جلب نمود و دختر را که ژوپیتر (JUPITER)

نام داشت ازگرزوس خواستگاری نمود او نیز سپاگزار را بدامادی برادرش
پذیرفت ولی تزویج او را باجازه خواستگاری از طرف ازیدهاک موکول داشت
سپاگزار باکباتان مراجعت نمود ولی این خواستگاری بواسطه پیش آمد مهمی بتعویق افتاد
پیش آمد مزبور این بود که ازیدهاک چون بواسطه مداومت درشرب مسکرات اخلاقش
فاسد شده وخیالات او مشوش گردیده سوءظن بروی غلبه کرده بود. پس ازرفتن
کورس ازخیال قتل او فارغ نگردیده وسائلی برای این مقصود بکار برد. کورس
هم بواسطه کفایت ولیاقت فطری خود دراندک زمانی زمام امور پدرش را بدست گرفته
بود. برای جلوگیری از اقدامات ازیدهاک قبائل فارس را جمع کرده درصدد مخالفت
با ازیدهاک برآمد. این خبر بازیدهاک رسید او نیز پسر هارپاکس وزیر را کشته گوشت
او را کباب کرده بپدرش خورانید. وجمعی از مغان را بجرم اینکه در استخلاص کورس سعی
کرده اند بقتل رسانید واسپاکو مادرخوانده کورس را حکم داد سنگسار نمایند.
بعضی از رؤسای ماد که از رفتار ازیدهاک دلتنگ بودند با هارپاکس وزیر دلخسته عهد
اتحاد بسته بکورس نامه نوشته واو را برای جنگ با ازیدهاک دعوت کردند. کورس نیز
کاملاً از اوضاع (ماد) باخبر بود ومیدانست که مردم این مملکت همه راحت طلب وتن پرور
وعیاش شده واغلب رؤسا با پادشاه ضدیت دارند وروح ملیت که عبارت از
حس غلبه واستقلال است اهالی این ملک را وداع گفته وبعکس مردم فارس را میدید
که همگی شجاع وزحمت کش هستند. لذا موقع را مناسب دیده لشکری مهیا کرده عازم
اکباتان شد ازیدهاک لشکری بسرکردگی هارپاکس تهیه کرده بجنگ کورس فرستاد.
هارپاکس با لشکریان خود بکورس پیوست ازیدهاک با لشکری تهیه کرده خود بجنگ
کورس رفت ودر اولین جنگ مغلوب شده باکباتان متحصن گردید. قشون فارس

پس از چندی وزمی صره اکباتان را فتح کردند. وکورس نهایت احترام را از ایدهاک بعمل آورد واورا بپازارگاد پای تخت فارس فرستاد وپسرش سیاگزار را در قشون منصب سرداری داد باری درسال (۵۵۹) قبل از میلاد سلطنت ایران از دست مدیها خارج گردیده بفارسیان منتقل شد وکورس دختری راکه اسپیتوی نام داشت ودختر یکی از امراء بزرگ مدی موسوم به (آرتمبارس) بود برای خود تزویج نمود. واین دختر را قبل از آنکه بفارس برود دوست میداشت برادر ایندختر هم که فرنت نام داشت در قشون کورس داخل خدمت گردید.

خلاصه کورس فارس ومدا در تحت یک حکومت قرار داده قلوب اهالی ایند مملکت را بطرف خود جلب نمود. این بود وقایعی که سیاگزار را از خواستگاری ژدیپیتر دختر برادر شاه لیدی بازداشت.

سیاگزار در سفر لیدی پیشخدمتی هم همراه داشت که هنوز بحد رشد نرسیده بود. این پسر از شاهزادگان ... بود که پدرش بواسطه اسراف کاری ثروت خود را از دست داده دمرده بود سیاگزار این پسر را که هرمز نام داشت نزد خود آورده تربیت میکرد. این پسر چون خیلی باهوش بود طرف توجه سیاگزار واقع شده بود درسارد چندین مرتبه هرمز بخانه آرده بات رفته وازطرف سیاگزار پیغام ویادداشت برای ژدیپیتر برده بود ودر آنجا با ... یکی از خادمه های ژدیپیتر بود آشنا شده وآشنائی مبدل بمحبت وعشق گردیده بود بالاخره سیاگزار وپیشخدمت کوچکش وتعقیب از لیدی عازم مدی گردیدند توشته نصیب از محبت ... دلهای خود برداشته بوطن خود میرفتند.

سیاگزار ژدیپیتر را دوست میداشت وهرمز خادمه کوچک ژدیپیتر را که اریدیس ([illegible]) نام داشت این محبت ها یکطرفی نبودند ژدیپیتر واریدیس نیز مسافرین مدی را خیلی دوست میداشتند ... از آنکه سیاگزار از سارد خارج گردید در سه فرسخی سارد یعنی همانجا

کژوپیتررا ازدست آبهای نهر هرموس نجات داده بود. چند ساعتی توقف کرده
ژوپیتر ژوپیتر برائے مشایعت با نجا آمد. اریدیس نیز همراه او بود
درخارج باغیکه سیاگزار منزل کرده بود
هرمز را ملاقات کرده بالاخره ژوپیتر
با سیاگزار وداع نموده از باغ
خارج گردید این بود مختصری
از جلد اول این کتاب که باقی
را در این جلد مفصلا
خواهید خواند



ستاره لیدی

یا

جلد دوم از کتاب عشق و سلطنت

فصل (۱)

JUPITER

ژوپیتر

در آسیای صغیر در نزدیکی بندر معروف ازمیر یک صحرای خالی از سکنه بنظر میرسد که پشته پشته های کوچک قرمز رنگ در میان علفهای سبز خود روی این صحرا محاط شده و فقط در انتهای [illegible] رود دیگر در نزدیکی پشته ها جا بجا بعضی زمینهای زراعتی دیده میشود که زارعین نیز در آنجا مشغول آبیاری هستند ولی از ترس گرازها همیشه مجبورند که اسلحه همراه خود داشته باشند - این صحرا که اکنون گرازها و جانوران درنده در آن حکمفرما و جز دو ستون شکسته [illegible] بالای یکی از پشته ها [illegible] مسافت بعیدی بنظر میرسد - اثری از تمدن در روی آن مشاهده نمیشود -

در سه هزار سال قبل از میلاد مرکز تمدن دنیا و پرثروت ترین پایتختهای عالم بر بالای همین تپه و در کنار همین رود بنا شده بود - و از دو فرسخی همین تپه معروف در جائیکه این رودخانه [illegible] سمت جنوب منتهی میشود منظره شهر سارد پایتخت مملکت لیدی قصر [illegible] پادشاه [illegible] منظره عالی با شکوهی را تشکیل میداد -

یک [illegible] روزهای [illegible] دوره [illegible] فصل پائیز [illegible] ساعت [illegible] مانده از میان باغ مشجری که [illegible] سمت مشرق سارد اطراف نهر [illegible] را احاطه [illegible] ۱۷ [illegible] از لباسهای قیمتی و الماسهای

گر اینها که لب و سینه خود زده معلوم است یکی از شاهزاده خانمهای اینسرزمین است -
اشخاصیکه جلد اول کتاب عشق و سلطنت را خوانده اند اگر درست در قیافه اینه دختر نگاه کنند
او را خواهند شناخت که ژوپیتر و دختر آرودیات و برادرزاده گرزدس پادشاه معروف
مملکت ایدیست - این دختر درین وقت اینجا چه میکند؟ البته قارئین محترم بخاطر دارند
که ژوپیتر برای مشایعت سباگزار پادشاه مدی باینجا آمده بود - اکنون با معشوق
خود وداع کرده میخواهد بشهر سارد مراجعت نماید ولی با اینکه هنوز آفتاب چند درجه
بالاتر از افق غربی میدرخشید - عالم در نظرش تاریک گردید و فضا بروی بطوری تنگ
شد که گفتی در قبر گذاشته شده است - بقدر پنج دقیقه در بیرون باغ ایستاده هیچ
نمیدانست که در کجاست و بچه مکانی باید برود؟ اریدسیس خادم او با هرمز پیش خدمت
سباگزار در چند قدمی او ایستاده و نگاههای وداع در میان اینها متوالیاً مبادله میشد
ولی ژوپیتر از شدت بهت و حیرت آنها را نمیدید و ملتفت حرکاتشان نبود. تا بعد از مدتی
قدری حواسش بجا آمده بطرف آنها متوجه شده دید که این دو نفر بچه که عاشق و شیفته یکدیگر
با همدیگر مشغول وداع بودند همینکه دیده   و فهمیده اند که ساعت غم و دقیقه
حزن و الم رسیده و باید از یکدیگر جدا شوند لذا اثر اندوه در بشره هر دو آنها ظاهر
گردیده و با تأثر تمام بیکدیگر نگاه می کنند -
ژوپیتر همینکه متوجه آنها شده و حال تأثر آنها را دید در دل خود گفت خوشا بحال شماها
که هنوز یکدیگر را می بینید - و بعد از آن تلو تلو خوران براسب خود سوار شده و نگاهی بطرف
هرمز نموده گفت هرمز برو بسلامت غمگین مباش که من سفارش ترا بشاهزاده نموده ام
که هر وقت باینجا بیاید ترا هم همراه خود بیاورد - هرمز نگاهی از روی امتنان بصورت
ژوپیتر نموده تعظیمی کرده گفت. خانم از الطاف شما نهایت درجه متشکرم. پس از آن

اردیلیس هم سوار اسب خود شده با خانم خود بطرف شهر سارد (پایه تخت مملکت لیدی) روانه شدند.

هوا صاف و آرام بود. درختها که در کناره رهگذر مدتی سالخورده شده بود برگهاشان بعضی سبز و بعضی دیگر بمناسبت فصل خیزه زده شده و منظره خوبی برای عابرین تشکیل داده بودند. ولی این دو نفر ابداً نه ملتفت لطافت هوا بودند و نه بدرختان و باغات با صفا نگاه میکردند بلکه هر دو غرق اندیشه های درونی خویش و اعتنا بخودشان را با اسبهای مرکوب خود واگذار کرده بودند. اسبها هم با اینکه همیشه عادت ببازی کردن و جست و خیز داشتند راحت و آرام راه می پیمودند و گوشهاشان افتاده تر از سابق و دمشان برخلاف عادت سابق بالا نبود. گفتی این دو مرکوب حس دارند که چقدر غم دارند و در پشت آنها صاحبشان در اکبینیشان تا چه درجه دلتنگ اند.

هنوز یک فرسخ از راه طی نشده بود که آفتاب آخرین اشعه خود را ببالای درختان سمت یمین جاده فرستاده از نظر غایب گشت و پرده سیاه ظلمت از طرف مشرق شروع بپهن شدن نموده و در مدت نیم ساعت در روی تمام آسمان گسترده شده و ستاره های درخشنده چون الماسهای درخشان قبه آسمان را زینت دادند.

اگرچه این دو دختر ابداً ترس و واهمه نداشتند. ولی اگر غم عشق اندک جائی در دل آنها خالی گذاشته بود خیالات دیگر در صفحه متخیله آنها نقش میگرفت. البته ترس با آنها غلبه میکرد اما خیال دیگری در میان نبود. وثرو پیتر اسب خود را با کمال آرامی راه میبرد و اگر هم اسب می ایستاد مایل براندن آن نبود و سر تا پای او بمضمون این شعر مترنم بود.

آن دوست چو نیست در سرایم   در خانه بدیدن که آیم

مختصر ثرو پیتر بعد از طی دو فرسخ راه بملازمان خود که در یک فرسخی شهر گذاشته بود رسیده

و بهرای آنها دو ساعت و نیم از شب گذشته وارد شهر سارد گردیدند. و در این چند ساعت ابداً با کسی سخن نگفت تا بدرخانه رسیده از اسب پیاده شده باطاق خود رفته درب اطاق را بست و بروی بستر افتاد. اریدیس هم باطاق خود رفت ساعتهای شب میگذشت و ساکنین شهر سارد جمعی در خواب و بعضی در بیداری با کمال راحت وقت میگذرانیدند و صبح خیلی نزدیک بنظر شان میآمد ولی این ساعتها در نظر ژوپیتر و اریدیس هر دقیقه اش سالی بود.

شب فراق که داند که تا سحر چند است　　مگر کسیکه بزندان عشق دربند است

بلی این دو نفر علی رغم تمام اهل شهر بلکه یک عالمی آنشب را طوری طولانی مشاهده میکردند که گفتی این شامیست که سحری در دنبال ندارد.

ژوپیتر شش ساعت از شب را در حالیکه از شدت غم و درد در میان بستر از طرفی بطرفی می غلطید گذرانید. پس از آن بیاد اریدیس افتاد و بخاطرش آمد که اریدیس هم مثل او مبتلای غم عشق و درد فراق است و میتواند با او بعضی صحبتها بمیان آورده و درد دل خود را با او بگوید اریدیس یکی از خادمه های ژوپیتر بود و هیچ وقت در پیش او حق صحبت کردن نداشت. ولی عشق مسئله خادمی و مخدومی را از یاد ژوپیتر برده و او را برانگیخت که باطاق اریدیس برود.

دو عاشق را بهم بهتر بود روز　　دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

لذا برخاسته از اطاق بیرون آمده دید تمام اهل این خانه بخواب رفته اند و روشنائی چراغ از پنجره هیچیک از اطاقها نمایان نیست.

در اینوقت ابر سیاه غلیظی روی آسمان را پوشیده و ظلمت تمام عالم را فرا گرفته بود و باد خزانی با صدای غم انگیزی مشغول وزیدن بود. ژوپیتر قدری در صحن خانه ایستاده بطرف

اطاق اریدیس نگاه کرده روشنائی چراغی ندید. و خود را از تخیلاتی که کرده و از تصمیمی که
نموده بود ملامت کرد که در این وقت رفتن باطاق یکنفر خادمه چه معنی دارد ؟ و علاوه
محتمل است که او در خواب باشد. خواست که دوباره باطاق خویش مراجعت نماید.
ولی با خیالش قوت گرفت تا در اطاق اریدیس برود اگر معلوم شد که او در خواب
است باطاق خود مراجعت کند. لذا آهسته آهسته بطرف اطاق اریدیس رفت همینکه
نزدیک در اطاق رسید صدای زمزمهٔ اریدیس را شنید که با وزن قره باغ این دو شعر
ترکی را میخواند.

شاد غمیمه زمانه غمخوار اولماز　　طالع مدد ایلمز فلک یار اولماز

بختم که بیله خواب ایدوبدر که اگر　　غوغای قیامت اوله بیدار اولماز

آواز دردناک اریدیس چون تیری بود که بقلب ژوپیتر وارد آمد. و بی اختیار ناله از روی
درد نموده و آهی کشیده روی زمین افتاد و غش کرد. ! دیگر ملتفت حال خود نگردید.
بعد از یک ساعت بهوش آمده چشم باز کرد و خود را در اطاق اریدیس دید که روی توشکی
خوابیده و اریدیس سر او را بدامن گرفته آب سرد و گلاب بصورتش میزند و با کمال ملاطفت
و مهربانی بصورت وی نگاه می کند. خلاصه ژوپیتر کم کم بهوش آمده نشست و اریدیس
خواست برای احترام او برخیزد ولی ژوپیتر مانع گردیده او را چون عزیزی در پهلوی خود
نشانیده و اظهار ملاطفت بوی نمود. این دو نفر تا صبح آن شب را بیدار بودند. و
با یکدیگر درد دل میکردند.

و بعد از آن شب هم غالب اوقات ژوپیتر اریدیس را نزد خود می طلبید. و با یکدیگر وقت
میگذرانیدند. و گاهی بعنوان شکار سوار شده بکنار نهر هرکس میرفتند. ولی برخلاف
سابق ژوپیتر تیراندازی را موقوف داشته و کارش منحصر بود بانکه جای خلوتی پیدا کرده

با اریه پس مشغول صحبت شود :

پائیز و زمستان گذشت و فصل بهار در رسید. وقت آن آمد که قاصد سیاگزار ازمدتی بر و یکی از محترمین آن مملکت برای خواستگاری ژوبیتر از طرف اید هالک بارد بیاید - برای این کار بر ساقاً دو ماه وقت لازم است که فرستاده پادشاه مد دو بیست فرسنگ ره پیموده به شهر برسد دو ماه مدت برای عاشقی که مدتها فراق کشیده خیلی زیاد است ولی چه چاره باید کرد جز صبر علاجی نیست -

درمان اسیر عشق صبر است ؛ تا خود بکجا رسد سرانجام ؛

روزهای طولانی بهار گذشت و تابستان شروع شد ولی از طرف سیاگزار خبری نرسید ژوبیتر با کمال بیطاقتی روزها را میشمرد - تا تابستان نیز گذشت - هیچ اثری از فرستادهٔ سیاگزار ظاهر نگشت -

ژوبیتر از اینکه چندماه از موعدیکه سیاگزار برای رسیدن قاصد و ایلچی معین کرده بود گذشته و خبری نشده بود بخیال افتاده و در بارهٔ معشوق خویش سوء ظن حاصل کرد که شاید مثل بعضی از جوانان باشد که عشق را عبارت از هوا و هوس دانسته و بهر دختری که اظهار عشق میکند طولی نمیکشد که دختر دیگر پیدا و از اولی صرف نظر میکنند - یا وقتیکه از وی دور افتادند بکلی او را فراموش میکنند -

ژوبیتر این خیالات را میکرد و در سوء ظن خود هم بحسب ظاهر محقق بود ولی دلش هرگز باور نمیکرد که سیاگزار او را گول زده یا بعد از آنکه از شهر بارد رفته او را فراموش نموده باشد تا روزی با نهایت دلتنگی در اطاق خود تنها نشسته مشغول فکر بود و بطوری خیالات بر او هجوم کرده بود که نزدیک جنون و دیوانگی رسیده بود - سابقاً ژوبیتر هر وقت دلتنگ میشد گریه میکرد - و گریه اسباب تخفیف دلتنگی او میگردید - چه در قدیم گفته اند بالنسان ردی

سینه‌ام چون باریست که سنگینی او در دل محسوس میگردد و قلب را فشار میدهد. گفتن آن برای یک نفر دوست یا ناله کردن و گریه نمودن از سنگینی آن میکاهد. مثل اینکه گریه کردن و درد دل گفتن غم را دفع می‌کند. و قلب را از فشار آن خلاصی می‌بخشد.

ژوپیتر هم هر وقت دلتنگیش زیاد میشد. گریه میکرد ولی این دفعه هر قدر حزن و اندوه او بیشتر میشد گریه نمی‌کرد. و خود را از ناله و گریه نگه میداشت و علت آنهم این بود که هر وقت میخواست گریه کند. بخاطرش میرسید که سیاگزار او را فراموش کرده و بعد از رفتن بمملکت (مدی) کس دیگری را براو ترجیح داده است و در دل خود میگفت "من از فراق کسی گریه کنم که مرا از دل زده و دلتنگم کرده است" ولی با وجود این سوء ظن و قوت گرفتن این عقیده هیچ وقت در دل خود احساس عداوت و نفرتی از سیاگزار نمی‌نمود. و دلش از دوستی او لبریز بود. در اینوقت صدای پای کسی را شنید که بطرف اطاق او میآید. چون با اینحال نمیخواست که با کسی ملاقات کند برخاست که درب اطاق را ببندد و خود را بخواب زند و از زحمت ملاقات آسوده شود. ولی قبل از اینکه بدرب اطاق برسد کسیکه می‌آمد وارد اطاق گردید و او همراه در ژوپیتر بود. ژوپیتر بمادرش تحیت گفت و او در بالای صندلی نشسته بژوپیتر گفت. دختر عزیزم تو هم بیا و در پهلوی من بنشین که با تو بعضی صحبتها دارم.

ژوپیتر اطاعت کرده در پهلوی او نشست ولی خود را قادر بر مکالمه و صحبت نمیدید و میخواست که بهانه پیدا کرده صحبت مادرش را محول بوقت دیگر نماید. ولی مادر را دید که آثار جدیت در لبها و صورتش ظاهر است مثل اینکه بصحبتیکه برای آن باینجا آمده خیلی اهمیت میداد ناچار خود را برای شنیدن کلمات او آماده ساخته گفت مادر جان هر فرمایشی دارید بفرمائید. مادر صندلی خود را قدری عقب کشیده روبروی ژوپیتر نشست و دو دقیقه ساکت ماند و چنان وانمود میکرد که صحبت بسیار مهمی میخواهد بکند. پس از آن شروع بسخن نموده گفت

دختر عزیزم البته میدانی که من و پدرت چقدر ترا دوست داریم؟ و تو نتیجهٔ زندگانی و ثمرهٔ عمر ما هستی و تا کنون همیشه در هر موردی میل و رضای ترا ملاحظه کرده و راضی نشده ایم که تو دل آزرده و غمگین شوی و همواره طالب خوشبختی و سعادت و راحت تو بوده ایم؟ در این صورت آیا تصور میکنی که ما بتو نصیحتی بکنیم و ترا بچیزی تکلیف کنیم که آن چیز صلاح حال تو نباشد.

ژوپیتر که از شدت دلتنگی حال سخن گفتن نداشت با صدائیکه بصعوبت از دهن او بیرون میآمد گفت مادر جان اینها که فرمودید صحیح است و در پیش من آشکار است و شبهه در محبت شما نسبت بخودم ندارم مقصودتان را بفرمائید.

گفت میخواهم بتو نصیحتی بکنم ولی خواهش میکنم که کلمات مرا درست گوش داده و در آن دقت و تأمل نمائی. اگر دیدی که آنچه من گفتم صحیح و مطابق با عقل است عمل کنی و از او تخلف ننمائی. و اگر هم بسخن من ایرادی داری آشکارا بگوئی که من اگر رای خود را معیوب بود ایراد دیدم و جوابی در مقابل نداشتم بدون تأمل از او دست خواهم برداشت.

ژوپیتر از طرز سخن گفتن مادرش ملتفت گردید که صحبت او باید در باب سیاگزار باشد هم مطلبی که اینقدر مادرش با او اهمیت میدهد جز مسئله او و سیاگزار نباید باشد و یقین کرد که خلف وعده که از طرف سیاگزار شده باعث آن گردیده است که اردیبات و هراسم از او سوء ظن حاصل کرده اند و مادرش برای آن آمده که او را از عشق سیاگزار منع کرده و از خیال او منصرفش نماید. اگرچه این سوء ظن در دل ژوپیتر پیدا نشده و او را وادار نداشته بود که خود را مورد ملامت خویش قرار بدهد حتی آنکه غیبت او مانع شده بود. از اینکه از دوری سیاگزار گریه کند. ولی همینکه دید کس دیگری در مقابل او نشسته و میخواهد نسبت بی وفائی بمعشوقش بدهد. یک مرتبه لوح ضمیرش از سوء ظن و خیالات چند دقیقه . . . .

قبول پاک شده حسن ظن و اطمینان جای آنها را گرفت. و مثل کسیکه کمال اطمینان را داشته باشد خود را آماده ساخت که هر نسبتی معشوقش بدهد با جدیت تمام دفاع نماید و آثار جدیت در چهرهٔ او پدیدار شده گفت. مادر جان هر فرمایشی دارید بفرمائید که من برای شنیدن آن حاضرم.

هرا گفت البته میدانی که من و پدرت چقدر ترا دوست داریم در هر مورد و مراعات میل و رضای ترا کرده و همیشه اسباب آسایش ترا فراهم ساخته ایم. برای اثبات این ادعا فقط همین یک دلیل کافی است که پادشاه ترا برای پرستش خواستگاری نموده چون تو رضایت باین مطلب نداشتی ما جواب یأس باو دادیم. با اینکه تو خود خبر داری که پرستش بجای ما بود در این مورد مراعات میل ترا منظور کرد. پس از آن سیاگزار خواستگار تو شد. و ما با علاقه که بتو داشتیم و هیچ وقت دل خود را نمی توانستیم راضی کنیم با اینکه تو در غربت بوده و از ما دور باشی. چون تو مایل بودی قبول کردیم. و پدرت زحمتها کشیده تا پادشاه را باین امر راضی کرد. و ما با اینکه مایل نبودیم یکساعت از تو دور باشیم با سیاگزار قرار گذاشتیم که دو ماه از بهار گذشته ایلچی از طرف پدرش بفرستند و ترا همراه او نموده بمملکت مدی بفرستیم. ولی دل ما از خیال جدائی تو خون بود. و هر وقت که بمعابد می رفتیم. برای خدایان نذرها می نمودیم. تا اسبابی فراهم سازند که ما از تو جدا نشویم. حال اسباب این مطلب فراهم شده و ممکن است که تو اگر با ما همراهی کنی و از خیالات جوانی دست برداری تا آخر عمر نزد ما باشی.

سخن هرا که باینجا رسید. محض اینکه خوبتر جلب توجه ژوپیتر را بعقیدهٔ مطلب نماید دقیقهٔ ساکت ماند و حال ژوپیتر هم از شنیدن این سخنان بطوری تغییر کرده بود که احترام مادر را بکلی فراموش کرده و مهیا شده بود که اگر هرا توهینی نسبت بسیاگزار بکند. با سخنان سخت جواب او را بگوید.

پس از یک دقیقه سکوت باز مهر اسخن خود را امتداد داده گفت اکنون دیر کردن سپاگزار و نرسیدن ایلچی ازید هاک یک بهانه خوبی است که ما از قید تو نے که داده ایم خود را خلاص نمائیم در اینجا ژومیتر کلام مادرش را قطع کرده گفت باید دید که علت تاخیر چه بوده ؟ و چرا تا کنون خبری نشده است ؟

مهر گفت دختر عزیزم - سبب دیر کردن و نرسیدن ایلچی معلوم شده است - تو صبر کن تا من کلام خود را اتمام کنم - ژومیتر ساکت شده و میخواست که تعویق رسیدن ایلچی را زودتر بفهمد و در دل خود هزار گونه خیال مینمود - مهر دنباله سخن را گرفته گفت دیروز قاصدی از طرف نابونید (NABONID) بخت النصر (پادشاه بابل) رسیده و نامه برای شاه آورده است از قراریکه بدربت نقل کرده مضمون آن نامه این بوده است که یکی از امرای فارس به ازید هاک پادشاه (مد) خروج نموده با او جنگ کرده است لشکر ازید هاک تاب مقاومت با سپاهیان فارس را نیاورده مغلوب گشته اند - و اکباتان پای تخت مدی در تحت تصرف فارسیان آمده ازید هاک و سپاگزار دستگیر شده اند - و امیر پارس موسوم بکورش سلطنت خود را اعلان کرده در اندک مدتی تمام امراء و سرکردگان مد و فارس باطاعتش تن در داده و او را بسلطنت سلام کرده اند -

ژومیتر بمحض اینکه این خبر را شنید چشمانش از شادی برق زد و از زحمت خیالاتیکه سبب سوء ظن از معشوقش شده بود خلاص گردید - چه مهم ترین مطلبی که خیالات او را مشغول داشته بود این بود که سپاگزار بدون ملاحظه از وعده خود تخلف کرده و او را فراموش کرده باشد و از وقتیکه مادرش نزد او آمده و مسرور صحبت کرده بود ژومیتر منتظر از آن حرفی ترسید که مهر این مطالب را عنوان کرده باو بگوید که تو بیهوده منتظر خبر سپاگزار هستی اینک میفهمی که سپاگزار در تخلف از وعده خود مستحق معذور بوده است از آن که بزبان فرخنت

حاصل کرده خوشحال شد. افسوس که عمر این خوشحالی بیش از یک آن نبود چه که فوراً کیدسة خیالات دیگر جای خیال اولی را گرفت و خاطر ژوپیتر را بخود مشغول داشت. و آن مسئله گرفتاری سیاگزار بود. این تغییر و تبدیل در حال ژوپیتر بیش از چند ثانیه طول نکشید و هما را باز دنباله سخن را قطع ناکرده مشغول صحبت بود. و حاصل صحبت و غرض او از تمهید این همه مقدمات آن بود که ژوپیتر از خیال سیاگزار صرف نظر نموده و بزودی شوهری از شاهزادگانی که طالب زناشوئی با وی شده اند اختیار نماید. و بیشتر مایل بود که ژوپیتر ولیعهد مملکت را از میان شاهزادگان انتخاب نماید.

ولی ژوپیتر بعد از آنکه مسئله گرفتاری سیاگزار را شنید دیگر بسخنان هما چندان اهمیتی نداده و درست گوش نمیداد و یک دقیقه بعد از آنکه سخن هما تمام شده بود ملتفت گردید که او منتظر جواب است. لذا ژوپیتر حواس خود را جمع کرده رو به هما نموده گفت.

مادر خانم. پادشاه یک مملکتی این قول را داده است شما و پدرم هم قول خودتان را محترم میشمارید این مطلب را مصدق فرموده اید حال چگونه ممکن است که شما برخلاف قول خودتان رفتار نمائید.

هما گفت. قبول این مطلب را پادشاه مشروط بخواستگاری از طرف پادشاه (مد ساخته بود و آنوقت سلطنت در دست پدر سیاگزار بود ولی اکنون سلطنت در دست دیگری است. سیاگزار و ازیدهاک هم در تحت اقتدار او هستند. با وجود این چگونه ممکن است که سلطان جدید این خواستگاری را بکند. بعلاوه در آنوقت شاه و ما باین خیال بودیم که تو ملکه مملکت و جانشین مد خواهی شد. ولی اکنون مطلب غیر از این و اوضاع تغییر کلی یافته است و حالا ما حق داریم که از قول خود تخلف نموده ترتیب دیگر بدهیم و کسی هم نمیتواند نسبت نقض عهد بما بدهد.

ژوپیتر گفت - بسیار خوب من حاضرم که امر شما و پدرم را اطاعت نموده دیگر بعد از این اسم سیاگزار را بر زبان جاری نکنم و از او صرف نظر نمایم ولی نمیتوانم خود را راضی کنم که کسی را بشوهری خود انتخاب نمایم -

هما گفت - تو باز از خیال خود دست برنداشته‌ئی - و بعد از اینهمه مقدمات که من چیده‌ام سخن روز اول خود را تکرار میکنی - مقصود من و پدرت اینست که تو از ما دور نشوی و در همین شهر بمانی با خوشی و خوش بختی زندگانی کنی - تمام دخترهای این شهر همسری ولیعهد را آرزو میکنند و هر کدام مایلند که بواسطهٔ همسری او خوشبخت شوند - حال این نعمت بتو روآورده و ولیعهد خواستگار تو شده است - چرا خود را بدستی میخواهی دچار بدبختی نمائی؟ گیرم ترا از طرف سلطان جدید (ها) برای سیاگزار خواستگاری نمودند سیاگزار امروز جز یک نفر از اشخاص متوسط مملکت محسوب نمیشود و ترا هم بهمسری او افتخاری نیست و بعلاوه باید از پدر و مادرت دور باشی خوب است هوای جوانی را کنار گذاشته نصیحت مرا بپذیری و آنچه من و پدرت صلاح میدانیم قبول کنی -

ژوپیتر از سخنان مادر غمگین شده و آثار حزن و اندوه در جبهه‌اش ظاهر گردید - و این اول دفعه بود که ژوپیتر بطور جدی برخلاف رضایت خاطر دخترش سخن می‌گفت چه که اولاد منحصر بفرد او ژوپیتر بود و او را بسی دوست میداشت و همواره مراعات میل او را مینمود - ژوپیتر گفت مادر جان چقدر مایل بودم که اختیار دل من با خودم باشد و او را میتوانم بهر چه که شما و پدرم مایل باشید راضی کنم - ولی افسوس که

نشانی زان پری تا در خیال است نیاید هرگز این دیوانه را هوش

و من به هیچ وجه بر دل خود تسلطی ندارم بلکه بالعکس او بر من مسلط است - مادر جان اگر شما و پدرم راضی میشوید که من تا آخر عمر با غم و اندوه قرین باشم هر چه میل شما باشد.

بکجنبد. وهر قولی که میخواهید از طرف من بدهید. من حرفی ندارم و من حاضرم که مادام الحیات در آتش بدبختی سوخته و برای خاطر شما با شعلهٔ جگرسوزان بسازم. ولی چکنم که نمی توانم دل خود را راضی کنم که بمیل و رضا فرمان شما را اطاعت نماید.

ژوپیتر این سخنان را میگفت و دانه های سرشک از دیدگانش جاری میشد همینکه سخن با ینجا رسید گریه گلوی او را گرفته و دیگر نتوانست سخن خود را امتداد دهد وبی اختیار صدای گریه اش بلند شده و خود را در آغوش مادر انداخته بنای گریه را گذاشت و قریب نیم ساعت مشغول گریه بود هرچه مادرش میخواست او را تسلی دهد گریه اش شدیدتر میشد بطوریکه صدای او را هر کس که در آنخانه بود شنید و تمام خادمه ها باطاق وی آمدند. واو با ز مشغول گریه بود. و نمیتوانست خودداری نماید. تا بالآخر اردیلیس پیش آمده روبهرانو گفت اگر اجازه بدهید من خانم خود را تسلی داده ساکت کنم بشرط اینکه من و او را تنها در اطاق بگذارید.

هرا از این سخن ابرو درهم کشیده ولی چیزی که دلالت بر غضب او و ملامتش از این سخن باشد بزبان نیاورد و همین قدر گفت. بیا هرچه میخواهی بکن ما میرویم و برخاسته باز تنها در اطاق ژوپیتر جمع شده بودند بیرون آمده باطاق اردیات رفت.

اردیات در اطاق خود تنها نشسته منتظر بود ببیند نتیجهٔ صحبت هرا با ژوپیتر چه میشود همینکه هرا داخل اطاق گردید آردیات بدون اینکه مهلت نشستن با و بدهد گفت ها بگو ببینم چه کردی ؟ و نتیجه صحبت با ژوپیتر چه شد ؟ هرا با آهنگی که آثار نومیدی از آن آشکار بود جواب داد. چه داشتم بکنم مگر صدای گریه او را نمیشنوی ؟ اردیات گفت چرا صدای گریه اش را شنیدم و ملتفت شدم که جواب مساعدی بتو نداده است ولی میخواهم بدانم که صحبت شما با او چه وجوابهای او از چه قبیل بوده ؟

هر و در مقابل اردیات روی کرسی نشسته مثل اشخاصی که بواسطه حرکت سریع سیتان صرف نمیتوانند بزنند بقدر دو دقیقه نفسهای طولانی میکشید. و طوری مینمود که بواسطه خستگی سینه نمیتواند صحبت کند. پس از آن شروع بسخن نمود و تمام صحبتهای خودرا با ژوپیتر و جوابهای او را برای آردیات نقل کرد و از سخنان آخر او بحال وی رقت کرده اشک از چشمانش جاری گردید. آردیات از گریه او خشمگین شده گفت. همین رقت قلب بیموقع تو این دختر را اینطور خودسر نموده است که حالا با وامر پدر و مادرش اعتنائی کند.

هر باصدائیکه مخلوط بگریه بود گفت. ژوپیتر. ژوپیتر باوامر ما اعتنائی کند؟ چرا در حق دخترت که از جان و دل پدر و مادر خود را دوست میدارد ظلم کرده نسبت نافرمانی باو میدهی؟ آیا در مدت چند سال که او خود را شناخته و بحد تمیز رسیده است. با ینکه هیچوقت تغییر و تشددی باو نشده است وسخن سخت نشنیده و مجبور بکاری نگردیده است هیچ اتفاق افتاده که یکمرتبه از سخن ما بیرون رود؟ حالا هم دارد میگوید که اگر پدر و مادرم بمن هر امری بکنند قبول خواهم کرد ولی رضایت قلبی اختیارش در دست من نیست آیا بحال او دلت نمیسوزد؟ وگریه های او در قلب تو اثری نبخشیده است؟ اردیات قدری از تشدد خود کاسته با اندک ملائمتی گفت. کار این دختر مرا متحیر ساخته و بخود وا انداخته است. آخر من جواب شاه را چه بگویم؟ برفرض اینکه جواب شاه را هم دادم با وضعیکه پیش کار آمده کار این دختر چه خواهد شد؟ آیا من میتوانم دخترم را بدست خود بدبخت نمایم و بجای نفرستم که سالی یکمرتبه هم نامه او را نتوانم بخوانم تا چه برسد باینکه خودش را به بینم؟ هر اهمینکه این سخنان را شنید بفکر اندر شد و تصور مفارقت ژوپیتر بروی گران آمده خیالش را مشغول داشت و ملتفت شد که اینهمه اصرار اردیات درین باب بیجا نیست و قریب بیست دقیقه

ساکت و متفکر ماند. علاجی برای اینکار بخاطرش نرسید. پس از آن سر بلند کرده با لهجه که آثار تحیر از آن معلوم بود گفت پس چه باید کرد؟ اردیات که بر روی صندلی نشسته و کلاه خود را از سر برداشته بمیزی تکیه کرده بود برخاست و کلاه خود را بسر گذاشته روی صندلی دسته داری نشست و با سیمای رسمی متوجه هترا گردیده با آهنگی که مخصوص سخنان جدی و مهم او بود گفت. ژوپیتر هنوز بچه است و خوب و بد خود را کاملاً نمی داند. باید بهر طور هست خیال سیاگزار را از سر او بیرون نمود. و آن بدون اینکه ژوپیتر را از رسیدن بسیاگزار مایوس سازیم ممکن نیست. خوب است تو پیش ژوپیتر رفته باو بگوئی که شنیده ام سیاگزار در جنگ کشته شده است. هترا در اینجا کلام او را قطع کرده گفت. نه اید هیچ نمیشود این سخن را باو گفت زیرا که او از غصه هلاک خواهد شد. اردیات گفت بلی در اول که این خبر را می شنود البته خیلی بیقراری و گریه خواهد کرد. و تا یکی دو روز لازم است که او را تنها نگذارید. ولی بعد از آن از خیال سیاگزار منصرف خواهد شد. و آنوقت مالبته یکنفر را برای همسری خود انتخاب خواهد کرد.

هترا اگر چه باور نمی کرد که ژوپیتر بهیچوقت سیاگزار را فراموش نماید ولی اصرار شوهر خود را که دید دیگر سخن نگفت و ساکت ایستاد. پس از آن اردیات برخاسته گفت. من بحضور شاه میخواهم بروم. البته تا من بیایم تو باید این خبر را بژوپیتر بدهی. این بگفت و از اطاق خارج گردیده برفت.

فصل ۲. خبر وحشت انگیز

اردیات رفت و هترا در اطاق تنها ماند و بر بالای کرسی بزرگی نشسته مشغول فکر گردید. گاهی خیال میکرد که برای شوهر خود را بموقع اجرا گذاشته خبر کشته شدن سیاگزار را بدخترش بدهد. گاهی میترسید که این خبر اسباب هلاک دخترش گردد. تقریب یکساعت در اطاق مشغول این خیالات بود و بالاخره الیش بآن قرار گرفت که این خبر را بژوپیتر را نگوید و برای شوهرش عذر نماید. لذا برخاسته با طاق ژوپیتر رفت و او را دید که

ازگریه فارغ شده وروی صندلی نشسته اردیس را هم درمقابل خود نشانیده بااومشغول صحبت است همینکه تهرداخل اطاق گردید. ژوپیتر واردیس ازجای برخاستند. وتهرادر روی کرسی کوتاهی که نزدیک ژوپیتر بود نشست. ر. باردیس نموده گفت خوب است تو اطاق خودت رفته قدری ماراد اینجا تنها بگذاری اردیس تعظیمی نموده ازاطاق خارج گردیده.

پس از رفتن او تهرا روبژوپیتر نموده گفت. نمیدانم تو چه حالی پیدا کرده. که اینهم محبت برای تو حاصل است که باین دخترک کلدانی که هیچ اصل ونسبش معلوم نیست همدم وهم صحبت شده. ژوپیتر گفت. مادر جان ازکجا معلوم است که او نسبی عالی نداشته است. علاوه گرمن وقتی بااو صحبت شدم چه میشود؟ مگر نه همه ما انسانیم؟ وبایکدیگر مساوی هستیم سبب اینکه من نباید بااو دریکجا نشسته وهم صحبت شوم چیست؟ تهرا گفت قبول دارم که همه ما انسانیم. ولی میتوانی انکار کنی که هم نشینی اشخاص پست وفرومایه برای نجبا وشاهزادگان عیب است. ژوپیتر جواب داد. مادرجان ببخشید خود شما اجازه دادید که من هرجوابی داشته باشم درازاء دلائی که بمن میکنید عرض کنم. ومن بر حسب اجازه خود تان بشما جواب میگویم. بلی قبول دارم که نباید بابعضی اشخاص مجالست نمود ولی آنها اشخاصی هستند که از حیث اخلاق وعادات در مرتبه پست باشند نه از جهت حسب ونسب ونداشتن مکنت وبضاعت. تهرا گفت دختر عزیزم اگر ازمن رنجش حاصل نکنی میگویم که من هم ازهمین جهت ترا ازمجالست بااو منع میکنم ژوپیتر با صدای تعجب آمیزی گفت میخواهید بفرمائید که اردیس بداخلاق است؟ بعلاوه که او از زمان طفولیت درخانه ما بزرگ شده وتاکنون بااین صغرسن کسی از او رنجشی حاصل نکرده است. وهمیشه بانهایت ادب ودرستی رفتار کرده وچندمرتبه شخص شما از او تمجید کرده اید؟

تهرا گفت بلی اینطور بوده ولی اکنون من می بینم که مطلب غیر از این است ومصاحبت او ترا وادار نموده که از نصایح پدر ومادرت تخلف نمائی.

ژوپیتر از شنیدن این سخن حالش تغییر یافته آثار حزن درچشم وصورتش ظاهر گردیده گفت ملتفتم

اولاً بدانید که او ابداً تقصیری ندارد و بینش هم مقتضی این بشتها نیست. اگر تقصیری باشد از طرف منست و خواهش میکنم اگر خلافی کرده ام مرا عفو کنید و لطفاً بفرمائید که تقصیر من چه بوده و از کدام یک از وظائف خود غفلت کرده ام ؟

هر گفت تو اگر مایلی که من و پدرت از تو خشنود باشیم باید از خیال سیاگزار صرف نظر نمائی و اگر اینکار را نکنی ما از تو راضی نخواهیم بود -

ژوپیتر گفت - مادر جان من خود را نسبت بپدر و مادرم چون کنیزی میدانم و هرگز حاضر نیستم که خاطر آنها از من رنجشی حاصل کند - پس از آن گریه راه گلوی ژوپیتر را گرفته برخاسته در جلو مادر زانو بر زمین زده با صدای که مخلوط بگریه بود گفت . مادر عزیزم - بشما التماس میکنم که از تقصیر من بگذرید و هر نوع دلخواه شما باشد با من آنطور رفتار نمائید - من هرگز از گفته شما تخلف نخواهم کرد - مادر جان این منم که خود را کنیز شما معرفی می کنم - اگر بخواهید مرا بفروشید یا بکشید یا آزاد کنید سخنی ندارم هر از شنیدن سخنان دخترش اینطور گمان کرد که او برای عمل کردن بتکلیفی که باو شده بود حاضر شده و هوای سیاگزار از سر خود بیرون کرده است و خواست که او را بکلی از خیال سیاگزار منصرف نماید لذا گفت - دختر جان ما نه ترا بچشم کنیزی نگاه میکنیم و نه راضی هستیم که یک آن بتو بد بگذرد - بلکه میخواهیم در آتیه زندگانی خوبی را دارا باشی و ملکهٔ مملکت لیدی بشوی - اینهم که اول بسیاگزار قول دادیم برای آن بود که او پسر پادشاه مد بود و در آتیه تو ملکهٔ مد میشدی - ولی اکنون که سلطنت از دست سلاطین مد خارج شده است ما مایلیم که تو خود را خوشبخت ساخته پسر عموی خودت را بهمسری خود انتخاب نمائی و خیال سیاگزار را از سر خود بیرون کنی - اگرچه خبریکه امروز شنیده ام و پدرت آنرا تصدیق نمود ترا بترک این خیال مجبور می سازد - و آن خبر این بود که سیاگزار در جنگ با پارسیان کشته شده است -

همینکه سخن هر باینجا رسید یکمرتبه ژوپیتر با صدای گرفته فریاد زد آه این چه خبریست که می شنوم

آه ای سیاگزار عزیز من این منم که با گوش خود خبر مرگ ترا می شنوم و با ... زنده هستم؟ این سخنان را گفته و بی اختیار رو بروی مادرش بر زمین افتاده غشی کرد و پیشانیش بپایه صندلی خورده مجروح گردید.

هتر متوحش شده فوری برخاسته بالای سر او آمده صدا زد - ژوپیتر - ژوپیتر - جوابی از طرف او نشنیده سر او را بلند کرده بصورتش نگاه کرده دید رنگش پریده و چشمها را بهم گذاشته بیهوش گردیده است هتر دست و پای خود را گم کرده عوض اینکه سعی در بهوش آوردن دختر خود نماید ... برخاسته در میان اطاق بنای نعره یا دکردن گذاشت تا خادم و کنیزان بصدای او آمدند ژوپیتر را بیهوش دیده بتدبیر بهوش آوردن او مشغول شدند -

ولی هترا همانطور مثل اشخاص دیوانه در میان اطاق از طرفی بطرفی میرفت و داد و فریاد مینمود و می گفت - دیدی؟ دیدی چه کردم؟ دختر عزیزم را بچه حال انداختم -؟

در اینوقت آردیات که از مجلس شاه مراجعت کرده بود داخل خانه شد و صدای فریاد هترا را شنیده باطاق ژوپیتر آمد - هترا همینکه آردیات را دید بدون اینکه باو تحیتی گفته مراسم ادب بجا آورد بطرف او رفته گفت - آخر دیدی که این تدبیر بیموقع تو دخترم را کشت ... بیا و نتیجه رای سقیم خودت را ببین - اگر میتوانی علاج کن -

آردیات بدون اینکه جوابی بدهد بالای سر ژوپیتر آمده او را بیهوش دید - فوراً یکی از خادمها را فرستاد و قدری سرکه حاضر کردند - پس از آن برخاسته هترا که تا ... حالش بجا آمده داد و فریاد را موقوف کرده بود بکناری کشیده گفت - من میروم شما از این سرکه نزدیک بینی او نگاه دارید تا بهوش بیاید و بعد از بهوش آمدن باو بگوئید که امروز قاصدی از ارتپاتان رسیده و میگوید سیاگزار زنده است - این بگفت و از اطاق بیرون رفت - هترا با سایر زنان در اطراف ژوپیتر جمع شده و بعد از نیمساعت بواسطه بوی تند سرکه نزدیک بینی او نگاه داشته بودند -

بهوش آمده چشم خود را باز کرده باطراف خویش نگریست همینکه چشمش بهرا افتاد باز آهی کشیده
چشمها را بهم گذاشت. هرا او را صدا زده گفت. ژوپیتر عزیزم. چرا اینطور میکنی؟ چشمت را
باز کن. گوش بده ببین بتو چه میگویم. ژوپیتر باز چشم باز کرده نگاهی بصورت مادرش نموده گفت
مادرجان دیگر مایل نیستم سخنی بشنوم. یا چیزی در اینعالم ببینم ٭ بیرون شده جانم زعالم
منهم بیجان شوم درین دم ٭

هرا گفت ژوپیتر عزیزم سخن مرا گوش بده ببین چه میگویم. سیاگزار زنده است. خبریکه من
بتو گفتم صحیح نیست. ژوپیتر همینکه این سخن را شنید حرکتی نموده سر خود را بلند کرده چشمها
را بیش از اندازهٔ طبیعی باز کرده بصورت مادر نگریست گفتی با این نگاه میخواهد صدق و کذب
سخن هرا را معلوم نماید. گفت مادرجان آیا این خبر صحیح است؟ یا محض تسلی من اینطور میگوئید
هرا گفت نه عزیزم الان پدرت از مجلس شاه آمده این خبر آورده اگرچه در اینموقع جای آن داشت
که ژوپیتر این خبر را نامعقول بداند خصوصاً وقتیکه باین حال افتاده و باین زودی عکس
خبر اولی را باو میدهند. البته نباید باور کند ولی از آنجائیکه عشاق در وقتیکه برای رسیدن
بمعشوق هیچ مانعی نداشته باشند یکخیال کوچکی در نظر آنها مانع بزرگی جلوه میکند و بالعکس در
وقت ناامیدی یک وسیلهٔ دور و دراز را مایهٔ امید خود قرار میدهند. ژوپیتر باین سخن امیدوار
گردیده کم کم این امید او را چون روحی که ببدن مرده دمیده شود زندگانی تازه بوی بخشید
بعد از چند دقیقه بحال آمده برخاسته نشست.

هرا پس از آنکه از حال آمدن دخترش خاطرجمع گردید کنیزان را اجازه داد که بروند و خودش با ژوپیتر
در اطاق تنها ماندند. ژوپیتر همینکه خود را با مادرش تنها دید گفت. مادرجان بگوئید ببینم
این قاصد که بود؟ خبر زنده بودن سیاگزار چه وقت باینجا رسیده است.

هرا جواب داد که این خبر را پدرت اجمالاً بمن گفت و تفصیلش را هنوز نمیدانم. فردا این خبر

را مفصلاً از و پرسیده بتو جواب میدهم - ولی اجمالاً زنده بودن سیاگزار محقق است -

خلاصه هر آمدتی در اطاق ژوپیتر او را بصحبت مشغول داشته و باوی از هر قبیل صحبت مینمود که از خیال سیاگزار منصرف شود - ژوپیتر هم ظاهراً با مادر خود همراهی میکرد ولی ذهنش بجائی دیگر مشغول بود - تا در بین صحبت اسم اریدلیس بمیان آمد - ژوپیتر برای اینکه سبب بی میلی مادرش را نسبت باریدلیس بداند و اگر بتواند بی میلی را رفع نماید گفت مادر جان آخر ندانستم سبب بیرحمی شما با اریدلیس چه بود که مرا از نشستن با او منع میکردید مگر خدای نخواسته بر خلاف میل شما حرکتی کرده است ؟ هر گفت عزیزم اریدلیس تا کنون کار بد عملی نکرده است ولی اعتراض من بشخص شما بود که او را با اینکه یک دختر مجهول النسبی بیش نیست بیش از اندازه بخودت نزدیک ساخته و محرم اسرار خویش قرار داده - او اینقدر قابلیت ندارد که تو او را در پیش خودت نشانیده استیناس نمائی - ژوپیتر گفت مادر جان شما خودتان میدانید که این دخترک خوشگل حفیظ مرا دوست میدارد - و اوامر مرا با جان و دل پذیرفته اطاعت میکند و با وجود کمی سنش تا چه درجه مودب و قاعده دانست - با وجود این آیا من حق ندارم که او را دوست داشته بسایر زنان خادمه ترجیحش دهم ؟ هر گفت بلی قبول دارم که اریدلیس مؤدب تر از تمام زنان خادمه اینجانه است ولی تو خودت میدانی که او را در سن سه سالگی یکی از ملاحان شهر (میل) (M ELLE) از یکی از جزایر دریای (اژه) (EGEE) پیدا کرده و من او را از آن ملاح برای تو خریدم - نه پدر و مادر معینی دارد و نه معلوم است که از کدام طایفه است چنین کسی هر قدر هم مؤدب و دارای صفات خوب باشد قابلیت آنرا ندارد که تو او را بمصاحبت خود اختیار نمائی -

ژوپیتر از این سخنان مطمئن شد که مادرش نسبت باریدلیس بی میل نیست بخیال افتاد که

بعضی اطلاعات از حسب و نسب اریدیس بدست بیاورد. شاید در آتیه باز هم بتواند در اوقات دلتنگی با او صحبت کند لذا گفت راستی از حسب و نسب اریدیس در آنوقت هیچ چیز معلوم نشد؟

تهرا گفت سالی که این بچه را پیدا کرده بودند چندین کشتی در دریای (اژه) غرق شد و قریب بدویست نفر طعمهٔ ماهیان دریا گردیدند بیست نفر از آن اشخاص از اهل مصر و بابل و غیره بودند. من جمله یکی از شاهزادگان بابل هم که با زن خود برای سیاحت بشهر سارد آمده و از اینجا بیونان میرفت از جمله غرق شدگان بود. احتمال میرود که این دختر هم در یکی از آن کشتی‌ها بوده و بوسیلهٔ غیر معلومی نجات یافته و بآن جزیره افتاده است.

ژوپیتر گفت از قراریکه میفرمائید اریدیس در آنوقت سه ساله بوده. بچه سه ساله اگر صحیحاً نتواند حرف بزند البته اسم پدر و مادر خود را میداند آیا در آنوقت از او چیزی سؤال نکرده و از کلماتش مطلبی بدست نیاوردید؟

تهرا گفت در آنوقت که ما اریدیس را خریدیم او ابداً حرف زدن نمیدانست. و در جواب سؤالاتی که از او میشد بعضی کلمات میگفت که ما ملتفت نمی‌شدیم. تا سن پنج سالگی هم درست نتوانست صحبت کند و بعض کلمات مبهم میگفت از سر هم رفته لباس و حرف زدن او همین قدر فهمیدیم که او نه از اهل سارد و نه یونانیست. ولی دیگر بیش از اینها در مادهٔ او تفتیش نکردیم.

ژوپیتر گفت شما در وقتیکه اسم از این دختر برده و مرا مورد اعتراض قرار داده بودید فرمودید این دختر کلدانی. تهرا گفت بلی چندی روز بعد از خریدن دختر در گردن او طلسمی از طلا آویخته دیدیم که ملاح او را ندیده بود. من آن طلسم را از گردن او باز کرده در یکطرف آن کلماتی منقوش دیدم که بخط میخی بود. و ما نمیتوانستیم بخوانیم. در طرف دیگر صورت انسانی که چهار بال داشت نقش بود. و در اطراف آن هم چند کلمه بخط میخی نقش شده بود. اگرچه من آن کلمات را نتوانستم بخوانم ولی مطمئن بودم که بزودی از این طلسم در باب این دختر چیزی خواهم فهمید چه که خط میخی را اغلب اهل این

شهر نتوانستند بخوانند. اگرچه امروزه خط فنیقی و مصری در این شهر و در بلاد یونان رسمیت
دارد. لیکن چون اغلب همسایگان شرقی ما از قبیل اهالی سلیس و کاپادوس و ارمنستان و لیدی
و کلده و آشور بخط میخی آشنا هستند بالطبع عالمین این خط در شهر ما هم زیادند ولی بعد از آنکه طلسم
مزبور را بچند نفر نشان دادم معلوم شد که خواندن آن نسبةً مشکل است. اشخاص که بخط میخی آشنا
بودند از خواندن آن اظهار عجز نمودند. تا یکنفر از اشخاص که بلغت کلدانی آشنا و چند سال در
بابل زندگانی کرده بود پیدا کردم و طلسم را باو ارائه دادم آنهم پس از دیدن آن از خواندن خطوط
اظهار عجز نمود. و فقط اطلاعی از طرف او تحصیل نمودم این بود که آن صورت شکل فرشته ایست
که کلدانیان باآن معتقدند و او را فرشته بابل میگویند و خادم خداوند بزرگش میدانند. من باو
گفتم با اینکه تو چند سال در بابل زندگانی کرده و زبان اهالی آنرا میدانی چه شده است که خط آنها را
یاد نگرفته؟ آنشخص گفت یاد گرفتن این خط خیلی مشکل است. چه که خط کلدانیها اگرچه میخی است
و با خطوط اهالی فارس و مصر و ارمنیه کمال مشابهت را دارد. ولی این شباهت صوری است
و یاد گرفتن خط کلدانی بعکس خط مدیها در نهایت اشکال است.
کلدانیها از خود هزار و پانصد سال قبل (بیش از سه هزار سال قبل از میلاد) خواندن و نوشتن را می دانستند
و کتابخانه های آنها عبارت از آجرهای کاشی است که بر روی آن مطالب را نقش کرده اند.
ابتدا هر حرفی عبارت از کلمهٔ بوده است بعد کم کم هر حرفی را نماینده صوتی قرار دادند از قبیل
بی و با و لا و کت وغیره و این اصوات از دویست متجاوز است لهذا بعضی از حروف قدیم را
هم استعمال می کنند و غالباً حرفی هم کار کلمه می کند. و هم صوتی را آشکار می کند. مثلاً یکحرف را
(آن) میخوانند و در جای دیگر (ایلو) می گویند بنابرین حتی برای خود کلدانیها هم با سواد شدن
و خواندن این خط مشکل است و بهمین جهت اشخاص با سواد در آنمملکت کم هستند و نیز بهمین جهت
است که شاهزادگان مد غالباً خط آرامی میدانند ولی با آنقرب جوار خط کلدانی و آشوری را

میخوانند. خط ما و یونانیان که امروز نوشتن و خواندنش سهل شده است از خطوطی زائیده شده که آنها هم اول حال خط کلدانی را داشته است. چنانچه اول اهالی مصر خطی داشتند که او را خط مقدس (هیروگلیف) می گفتند و آن خط عبارت از اشکال حیوانات وغیره بود و هر حرفی بکلمهٔ دلالت داشت و این خط در زمان یکنفر سلطان از سلالهٔ سوم فراعنهٔ قدیم مصر موسوم به (سنفرو) (SNEFROU) معمول گردیده و کم کم این خط مبدل بخط دیگری که آنهم مشکل بود گردید. اهالی فنیقیه هم همان خط مصری را در مکاتبات خود استعمال میکردند. چون تجارت آنها وسعت یافت و در شهرهای مصر و آسیا و یونان رفته مشغول تجارت شدند برای تجارت خود خطی ساده لازم داشتند. لذا از میان حروف مصری بیست و دو علامت انتخاب کرده خطی سهل ترتیب دادند و این خط امهات خطوط گردید. خط ما و یونان هم مشتق از همان خط است.

باری پس از آنکه من از خواندن خطوطی که در آن طلسم بود مایوس شدم او را باریدیس دادم که نگهدارد شاید بعدها بدرد او بخورد. و از قرار این هم فهمیدم که اریدیس از اهل کلده است. بعد از آن هم از کلدانیان الشهر سارد آمد و رفت داشتند ولی چون برای من آن خطوط را دانستن چندان اهمیت نداشت در بند دانستن معنی آن نقوش نشدم.

ژوپیتر گفت پس از قرار تحقیقاتیکه شما کرده اید اریدیس را نمیتوان در عداد کسانی گذاشت که پدر و مادرشان او را در سر راه گذاشته باشند. بلکه یک اتفاق فوق العاده او را از پدر و مادرش جدا کرده است. بنابرین او را نباید مثل اشخاص مجهول النسب نگاه کرد. بخصوص نظر باینکه شما کشف نموده اید در آن سال که اریدیس پیدا شده یکنفر از شاهزادگان بابل هم غرق گردیده است وقتیکه با مطالب آن طلسم جمع کنیم از همه رفته آن احتمال توان داد که اریدیس دختر همان شاهزاده بابلیست که غرق شده است.

هرا گفت تو بواسطهٔ محبتی که باین دختر داری بعد از آنکه او را از رتبهٔ کنیزی و پستی بمرتبهٔ خارج ساختی

با زراعتی نمیستی که از مردمان متوسط باشد و میخواهی که او را در شمار شاهزادگان بگذاری خوب باشد خودت میدانی میخواهی بلامانع او را همدم خود قرار دهی مختاری. ولی همین قدر مواظب باش که بعدها نشستن با اشخاص پست را تکرار کنی.

در آنوقت آفتاب غروب کرده و هوا تاریک شده بود. خادمه وارد اطاق شده مشغول روشن کردن شمعها گردید. و اریدیس برحسب معمول همیشه باطاق خانمش آمد که اگر کاری باشد انجام دهد. هنگامیکه اریدیس را دید برخاسته باو گفت. اریدیس من میخواهم بعد از این تو در اینجا باشی و نگذار بخانمت بد بگذرد. پس از آن با اشاره سر از ژوپیتر خداحافظی نموده از اطاق بیرون رفت.

ژوپیتر و اریدیس آنشب را با همدیگر بسر برده مشغول صحبت بودند. و غالباً اریدیس با حنجره لطیفی که صدای اسپت و گیرنده از آن برمیآمد آواز میخواند. و از اشعاریکه وزن ضعیف دارند اختیار مینمود که دلتنگی خانمش را رفع نماید. ولی این کارها چهره گرفته ژوپیتر را تغییری نمیداد و از ظاهر حالش پیدا بود که در دل خویش چه آتشی پنهان داشته و چه تصوراتی در صفحه متصوره‌اش نقش بسته است.

ژوپیتر اگرچه خبر زنده بودن سیاگزار را از همان کس که خبر کشته شدن او را داده بود شنیده و در آنوقت هم باور کرده بود ولی بعد از رفتن مادرش باز بخیال افتاده و احتمال میداد که مادرش محض دلخوشی او این خبر را جعل کرده است. از این جهت قلبش گرفته شده و این احتمال هیئت غمناکی بچهره او داده بود. هرچه اریدیس تصنیفهای طرب انگیز و اشعار سبک وزن برای او میخواند فایده نمی‌بخشید بلکه آن بآن گرفتگی او بیشتر میشد تا اریدیس هم از دلتنگی خانمش دلتنگ شده وزن شعر و آهنگ صدائی خود را تغییر داده این شعر را در آخر اشعار خویش با آهنگی حزن انگیز این طور خواند.

نذر کرده‌ام ز دست غمی بحران نمیرم آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

ژوپیتر از شنیدن کلمه (نذر) بخاطرش رسید که برای هم خویش نذری برای خدایان و ارباب انواع نماید کم کم این خیال قوت گرفت و مصمم شد که درین باب با اردیس صحبت نموده و او را شاهد نذر خویش قرار دهد. لذا برای اینکه اردیس کاملاً از سابقه مطلب مطلع شود تفصیل خبرهای متناقض را که مادرش باو داده بود برای اردیس نقل کرد. پس از آن نذر کرد که اگر تا ست روز دیگر نامه از سیاگزار برسد یک پرده ابریشمی بزرگ که زردوزی شده باشد برای حرم (اپلن(۱)) که واقعست در جزیره (دلس) ببرد و گاوی در آنجا قربانی کند. یک طشت طلا هم بمعبد (المپی) و یک طشت دیگر بمعبد (دلف) برده از آنجا درباب کار خودش وحی طلب نماید. اردیس نیز هم شاهد نذر خویش قرار داد. در آنزمان رسم بود که هر کس میخواست نذری بکند باید یکی از خدام معابد یا یکی از روحانیین را شاهد نذر خود قرار دهد و یک چیزی هم در همان وقت معین کند که بعد از برآمدن حاجت خویش بشاهد نذر خود بدهد.

ژوپیتر چون کسی را محرم راز خود نمیدانست اردیس را انتخاب نموده و برای حق شهادت هم مصمم شد که بعد از برآمدن حاجت و الیانی بنذر کوشش کرده نسب اردیس را معین کند و پدر و مادر او را معلوم نماید. از آن رو با اردیس بنوده گفت. حق نذر تو هم اینست که من نسبت را معلوم کنم. اردیس همینکه اسم نسب را شنید آهی کشیده و گفت. خانم آیا همچو چیزی ممکن است؟ آیا میشود که من یک روزی بدانم پدر و مادرم کیست؟ و بعد از آنکه چندین سال مردم من بچشم حقارت نگریسته اند و در پیش همگنان سر افکنده بوده‌ام یکمرتبه نسبم معلوم شود و در پیش دیگران سر بلند باشم؟

(۱) اپلن اسم یکی از خدایان یونانیان بوده و او را خدای خورشید و نور میگفتند و رب النوع مراتع و گله‌ها و امراض ساریه و جنگ و پیامبر میدانستند. و مجسمه او را بشکل مردی میساختند موهای طلائی زیبا داشته و کمانی از نقره بدست گرفته بود و معتقد بودند که از اخبار گذشته و آینده را میداند و موسیقی را هم میدانسته و تولدش در جزیره (دلس) نزدیک یونان شده است.

هیهات خانم من اگرچه پدر و مادرمن زنده بودند و از دست امواج دریائی (اژره، خلاصی یافته) بودند مجهول النسب ماندن من تاکنون طول نمیکشید و البته بهر طور بود مرا پیدا کرده بودند بلیلیا از آن آهی طولانی کشیده اشک از گوشهٔ چشمهای سیاهش بصفحهٔ چهرهٔ گندم گون او جاری شد. ژوبیتر از حال او متأثر گردیده. دلش بحال بی بخت و برای آنکه از ناامیدی او قدری بکاست امید وارش ساز و گفت. اریدلیس دلتنگ مباش که اگر نذر من در هیکل (امین) مقبول افتد نسب تو هم معلوم خواهد شد. اریدلیس بالهجهٔ که از روی ناامیدی و یاس ادا می شد گفت چگونه ممکن است نسب من معلوم شود و حال آنکه هیچ راهی برای تحقیق آن موجود نیست. ژوبیتر گفت من هم مثل تو گمان میکردم. راه تحقیق [illegible] ولی از چندی ساعت باین طرف این عقیده باطل شد و برخلاف سابق حالا معتقدم که پیدا [illegible] فامیل تو [illegible] است. ژوبیتر که با لهجهٔ رسمی ادا میشد اریدلیس را از حال یاس بیرون آورده. او را وا داشت که در این باب از خانمش توضیحات بخواهد. چنانچه فوراً مثل کسیکه یک خبر تعجب آور رسیده باشد گفت به میفرمائید؟ آیا در باب نسب من چیزی شنیده اید. ژوبیتر تمام تفصیلاتی را که از [illegible] شنیده بود برای اریدلیس نقل کرد. و گفت طلسمی که فعلاً بگردن تست آنرا از دست نگذار [illegible] راهنما شده و بفامیلت برساند.

اریدلیس فوراً طلسم را از گردن خود بیرون آورده [illegible] و بآن نظر دوخته [illegible] و آنرا محکم طلب داشته همیگفت. ای طلسم قیمتی تو سالها در گردن من [illegible] تو یادگار مادری هستی که فرزند خود [illegible] نسبت [illegible] بگردن من آویخته [illegible] المسن [illegible] روزگار [illegible] خوشبی را یاد [illegible]

نفسش تنگ شده است؟ اریدیس این کلمات را میگفت و قطرات اشک از چشمهای او جاری میشد زوپیتر هرچه میخواست او را تسلی دهد ممکن نمیشد و از دیدن حال اینده دخترک و شنیدن کلمات شیرینش که با لهجهٔ تاثرآمیز ادا میشد چنان متاثر شد که درد خود را فراموش کرده و هم خود را متسلی دادن اریدیس مصروف داشت. تا بعد از یکساعت او را از گریه باز داشت و بمحض دلداری او با او قول داد که قبل از مقبول افتادن نذر خود هم هرچه میتواند در باب پیدا کردن نسب او سعی و کوشش نماید. و آنشب اریدیس را در وقت شام خوردن هم در پیش خود نگاه داشت و بعد از شام اریدیس از خانم خود اظهار امتنان نموده باطاق خود رفت.

و دو روز از این مقدمه گذشت و زوپیتر در این دو روز خیلی جز خبرهای متناقض که از مادرش شنیده بود نداشت. گاهی خبر اولی قوت میگرفت. و عالم را در نظرش تاریک میساخت. زمانی دل خود را با خبر دومی خوشنود و امیدوار میگردید. و بدل خود نوید میداد که نذرش مقبول افتاده ببین زودی نامه از سیاگزار باو خواهد رسید. تا روز سیم رسید نه قاصدی آمد و نه خبری از طرف سیاگزار شنیدن. روز از صبح دل تنگ بود و بخودش میگفت که اینها دلخوشی است که من بخودم میدهم والا اگر سیاگزار زنده بود تاکنون البته مرا از حال خودش بی اطلاع نمیگذاشت و اقلاً بتوسط قاصدی نامهٔ نوشته یا پیغامی میفرستاد.

زوپیتر این خیال را میکرد و نهایت دلتنگی را هم داشت ولی از ظاهر حالش اخبر انقباض و گرفتگی چهره اش چیزی ظاهر نبود. حرکات و اطوارش بطور عادی بود تا اینکه سر رشتهٔ خیالش با بیچارگی منتهی گردید مثل کسیکه یکمرتبه حیش را غفلتاً با دلخسته باشند صیحه کشیده بروی زمین افتاد.

اریدیس که نزدیک درب اطاق خانمش ایستاده بود صدای او را شنیده بعجلهٔ تمام داخل اطاق گردید. زوپیتر را دید که نزدیک درب اطاق بزمین افتاده و رنگ چهره اش زرد شده چشمها را هم گذاشته کلمات ذیل را با صدای ضعیفی همی گوید.

بری اینها دخوشی است که من بخود میدیدم البته وقتیکه ازید مالک مغلوب گردد ولیعهد او را از نزد
نخواهند گذاشت.

ادریس بخیال اینکه خانم خود را تسلی دهد نزدیک آمده زوبیتر را صدا زد ولی جوابی از طرف
او نشنید. و در عوض جواب فقط اینچند کلمه را گفت و خاموش گردید. (آه من چقدر بدبختم)
ادریس باز مبهوت گشته سر خانمش را از زمین بلند کرده بروی زانو گذاشت. و هر چه او را صدا
زد جوابی نشنید. لذا بعجله تمام برخاسته از اطاق بیرون رفت که تیمار را از حال دختر خبردار
نماید. در بین راه دربان او را صدا زده گفت یکنفر در درب خانه شما را میطلبد. ادریس بواسطه
عجله‌ای که داشت جواب او را نداده گذشت هنوز چند قدم از او دور نشده بود که صدای دیگری از طرف
درب خانه بگوشش رسید و بی اختیار برگشته بعقب نگاه کرده دید هرمز است که پشت سر دربان از
دهلیز خانه عبور کرده و در مدخل حیاط ایستاده. ادریس همینکه چشمش باو افتاد بیهوشی خانمش را فراموش
کرده از همانجا برگشته دوان دوان بطرف درب خانه رفت و دست هرمز را گرفته با لهجه مخصوصی
که حاکی از منتهی درجه اشتیاق بود باو تحیت گفته و بدون اینکه منتظر جواب تحیت خود گردد گفت
هرمز آقاجان کجا بودی؟ پس چرا اینقدر دیر آمدی؟ - - - - - - -

هرمز با اینکه گرد و غبار راه و سرما و آفتاب در مدت دو ماه رنگ گندم گون چهره‌اش را تیره و کبود
و قرمزش را از یکطبقه پوست پوشیده بود همینکه ادریس را دید و آمدن او را باشتیاق بطرف
خود ملاحظه نموده و سخنان محبت آمیز او را شنید رنگ رخسارش گشت و آثار شادی در لبهایش
پیدا شد. گفت عزیزم. من همیشه مایل بودم که زودتر شما را ببینم و بیچاره فقط اکباتان و باغهای با صفا
و عمارتهای خوب او مرا از خیال اینکه مسافرت پر مشقت را از نظر دور داشت. ولی چکنم که اختیار در دست
من نبود و آقای سیاگزار بواسطه بعضی اتفاقات از آمدن من ممانعت میکرد. ادریس همینکه اسم
سیاگزار را شنید بیاد بیهوشی خانمش افتاده به هرمز گفت. تو تنها آمده‌ای یا شاهزاده هم آمده است

همه گفت. خیر شاهزاده نیامده است ولی نامه‌ای بمن داده است که بخانم شما بدهم. اما گفت و دست بجیب
خود برده نامه را بیرون آورده به اریدیس داد. اریدیس نامه را گرفته بهرد گفت شما قدری در پیش
دربان توقف کنید تا من نامه را بخانم داده بیایم. بعد از آنکه منتظر جواب بشود با شتاب تمام
بطرف اطاق ژوپیتر روانه شد و داخل اطاق گردید. ژوپیتر را دید که به هوش آمده پیشانی خود
را بدیوار اطاق تکیه داده مشغول گریه است. اریدیس نزدیک وی رفته گفت. خاتون من شما چرا
اینقدر بیتاب شده اید؟ مگر چه شده است که گریه میکنید؟ گمان میکنم شما دیگر حق گریه کردن نداشته
باشید. ژوپیتر بدون آنکه سر بلند کند جواب داد. اریدیس خوب است باطاق خود بروی و مرا
تنها بگذاری که حال صحبت کردن با کسی را ندارم. اریدیس گفت خانم امید دارم که حال شما این
اقتضا را پیدا کند چه که من یک مطلب لازمی دارم که باید بشما عرض کنم. ژوپیتر گفت. نوفرت میدانی
که من الآن حال هیچ کاری را ندارم تو را بخدا برو دیگر بیش از این مرا زحمت مده. اریدیس گفت خانم
من مطلبی که من دارم شما بکمال میل خواهید شنید.
ژوپیتر بسیار از شنیدن این سخن سربلند کرده نگاهی بصورت اریدیس نموده پیش از آن دانه‌های اشک
را در روی عارضش مشرف بافتادن بود با دستمال سفیدی که در دست داشت پاک کرده گفت
اریدیس خواهش میکنم مرا بحال خود بگذاری. ببدبختی خود گریه میکنم زیرا که میل شنیدن هیچ مطلبی
ندارم. اریدیس تبسمی نموده گفت. اگرچه آن مطلب متعلق به یادگار ارتم باشد. ژوپیتر آهی کشیده گفت
گمان میکنم که آنچه در این باب باید بشنوم شنیده‌ام دیگر سخنی تازه هم نمیدانی که مایه تسلی من باشد که من
بشنیدنش مایل باشم. اریدیس با لهجه شیرینی که مخصوص او بود. آنا خندید از آن آشکار بود گفت
بعکس من یقین دارم که در باب بسیار گرانبها تازه‌ای است که خانم من هنوز آنرا نشنیده است اگر
این خبر را بشنود دل تنگیش رفع خواهد شد.
ژوپیتر که تا آن وقت همینطور نشسته بود باریدیس نگاهی داد و معلوم است که اریدیس او را بحال خود گذاشته

بردو بعد از شنیدن این سخن از جای خود برخاسته رو باریدیس نموده گفت مگر خبر تازه رسیده است
اریدیس گفت بلی شنیدم که از طرف سیاگزار قاصدی آمده و نامهٔ برای شما آورده است - ژرومیتر
گفت از که شنیدی؟ اریدیس دست بجیب خود برده نامه را بیرون آورده گفت این نامه را
بخوانید معلوم خواهد شد -

ژرومیتر اول گمان کرد که این نامه را کسی برای اریدیس نوشته چون در آن اسمی هم از سیاگزار نبود
از این جهت اریدیس نامه را باو میدهد که بخواند - لذا آنرا از روی بی اعتنائی از دست اریدیس گرفت
ولی همینکه چشمش بحروف میخی مهر آن افتاد و عنوانش را دید که بخط یونانی کلمات ذیل نوشته شده
است در حضور محترم ترین شاهزاده خانمهای دنیا ژرومیتر معنون شود - یکمرتبه رنگ چهره اش برافروخته
و در لبهایش آثار شادی ظاهر گردیده دلش بنای طپیدن گذاشت - دو دست و پاهایش بلرزیدن گرفته
در بالای صندلی راحتی نشسته با انگشتان لرزان نامه را باز کرده اینطور خواند -

خانم محترمم . البته از گرفتاریهای خانواده و انقلابات مملکت (مدا) و تغییراتیکه در حکومت سیاست
این مملکت داده شده است تا کنون مسبوق شده و مرا از تخلف وعده معذور خواهید داشت
بلی من پس از مراجعت بمملکت مدی مناظر هولناکی دیده و مراحل وحشتناکی را طی کردم و در جنگ با سکائیان
فاتح و (پادشاه ایشان کورس لک پسر خواهر من و یکی از دوستانم بود) زخم برداشته و زحمتهای متحمل شده ام - چه
بالاخره سلطنت مدی بکورس مسلم شد و نتوانستم که بعهد خود وفا نمایم ولی هیچوقت و در هیچ جا ترا فراموش
نکرده و هیچ غم و اندوهی بغم فراق و اندوه جدائی تو غلبه ننموده و خیال ترا از خاطر من نبرده است
من هرگونه مشقت و زحمت تحمل ناپذیری را متحمل شده و خوش بودم که بالاخره بطوریکه پدرم را
برای نامه نوشتن با علیحضرت کرزوس بخواستگاری تو حاضر نموده بتنهائی آمال خود خواهم رسید
ولی افسوس که نه تنها پدرم از سلطنت مخلوع و خواستگاریش بی ثمر گردید بلکه فعلا نمیدانم معشوقه
عزیزم با مرام اجابت خود مرا فقط برای امید وصلت دارد - هنوز در سر پیمان خویشتن باقی است؟ یا آنکه این

انقلابات آخرین امید مرا هم قطع کرده و بدبختی مرا بحد کمال رسانیده است. خوب است بعبارت ساده
تر بنویسیم که غرض من از نوشتن این نامه اینست که از شما بپرسم پس از آنکه ولیعهدی من باطل
گردید آیا باز هم مرا دوست داری یا نه؟ اگر در عقیده شما تغییری حاصل نشده باشد. کورش پادشاه
فارس حاضر است که بجای اپیدرم ایلچی فرستاده و خواستگاری نماید. ثالثاً دگیوا از طرف
کورش مأمور ساخته گردید که معاهدات سابقه را که میانه ما و لیدی بود تجدید نموده و مناسبات دوستی
ما را مثل سابق دوستانه قرار دهد. والبته اعلیحضرت کرزوس هم این مطلب را قبول و ورقه معاهده
امضا خواهد شد. و نیز بنا به اظهار او معلوم شده است که اگر کرزوس عمری شما قبول نموده و خود یکی از دو
کورش را دوست دارد. دگیوا از طرف کورش شما را برای من خواستگاری نماید و این خواستگاری هم فقط
برای شما است که اگر رای دانشته باشید بتوسط هرگیو را مستحضر دارید که بمأموریت خویش عمل نماید.
اما رفتار کورش با شخص من دوستانه و در نهایت صمیمیت است چه که هم با من خویشاوندی دارد
و هم از سابق با یکدیگر دوست بوده‌ایم. و با پدرم هم با کمال احترام سلوک کرده و می‌کند چنانچه
همان احترامات سابقه پدرم باقی است.

نامه با خر رسید و اندوه تودپیتر هم تمام شده تنها حزن و اندوهش رفع شد بلکه بکلی تشویش و صورت
تغییر کرده و آثار بشاشت از چهره‌اش بطوری نمایان است گوئی مدتهاست در خیالات نشاط انگیز
غوطه‌ور بوده و غمی و درد دل از دل نیافته است.

نامه را دو دفعه دیگر هم مطالعه کرده در بغل خود پنهان ساخته متوجه اریدیس گردید که در مقابل او ایستاده
و خوشحالیش کمتر از خانم خود نبود و منتظر تمام شدن نامه بود. تودپیتر رو باو نموده گفت این نامه
را که بشما داده است؟ اریدیس جواب داد الآن یکی از نوکرهای سپاگزار آمده و مرا از در باغ
خواسته نزد من رفته او را دیدم و این نامه را بمن داد که بشما برسانم. تودپیتر متبسم شده گفت کدام
یک از نوکرهای سپاگزار بود که ترا شناخته و با اسم خانه است. معلوم میشود که خیلی معروف شده

که اهالی اکباتان هم اسمت را شنیده اند. اردیس که ملتفت شوخی خانمش شده بود سر بزیر افکنده رنگ چهره اش از خجلت گلناری شد. و در حالیکه چشمهای خود را بگلهای رنگارنگ قالیچه کوچکی از صنعتهای مدی دوخته و چنان وانمود میکرد که بتماشای قالیچه نگاه میکند جواب داد که این همان پیشخدمت جوان سپاکزار است که با خودش باینجا آمده و چند مرتبه او را دیده اید.

ژوپیتر گفت بسیار خوب. پس حالا در کجا است؟ اردیس گفت در درب خانه منتظر است که اگر فرمایشی داشته باشید خدمت شما بیاید والا بمنزل خود برگردد. ژوپیتر گفت اگر من هم کاری نداشته باشم البته تو بی میل نیستی که او قدری بیشتر در اینجا معطل شود. برو او را نزد من بیاور. اردیس بدون اینکه نگاهی بصورت خانمش بکند برگشته از اطاق بیرون رفت و طولی نکشید که هرمز وارد شده تعظیمی نموده در برابر ژوپیتر ایستاد و اردیس هم پشت سر او داخل شده در گوشه ای ایستاد. ژوپیتر رو بهرمز نموده گفت. چه وقت وارد سارد شده اید؟ هرمز جواب داد یکساعت قبل وارد شده ایم و در محله (باب فرژی) منزل کردیم همینکه منزل معین شد من برای رسانیدن نامه باینجا آمدم. ژوپیتر گفت شاهزاده مخصوصا ترا باینجا فرستاد یا خودت از او خواهش کردی؟ هرمز جواب داد من خودم خیلی مایل بودم که بسارد بیایم ولی شاهزاده هم که از من کوچکتر را نفرستد او هم چون میدانست من بهتر از هر کس میتوانم نامه شما را بشما برسانم باین امر رضا داده مرا فرستاد.

پس از آن از ترتیب اوضاع مدی و رفتار کورش با سپاکزار از هرمز سوال نموده جواب شنید و این سوال و جواب قریب یکساعت طول کشید. بعد از تمام شدن سوالات ژوپیتر باردیس که در گوشه اطاق ایستاده بود متوجه شده و با گوشه چشم نگاهی باو نموده از هرمز پرسید که حالا تو میل داری که در اینجا بمانی یا آنکه جواب نامه خودت را گرفته باکباتان خواهی رفت؟ هرمز گفت من خودم که خیلی مایلم در اینجا باشم و شاهزاده هم سفارش کرده است که جواب نامه شما را اگر فرستید دیگر بیایم و هم خودم در اینجا بمانم که اگر بعدها شما محتاج بفرستادن کسی باشید و کاری با شاهزاده داشته باشید مرا

: بیابان غرب سیتی :

[illegible] پوست چشم نگاهی با ادیپس نموده و تبسمی کرده گفت - پس از قراری که میگوئی تو در سیارهٔ
ما [illegible] - حالا بگو به بینم سیارهٔ دور را دوست میداری یا وطن خودت اکباتان را ؟ هرمز جواب
[illegible] البته وطنم را دوست دارم - لیکن میل ندارم از سیاره بیرون روم - مگر در صورتیکه در رکاب
مبارک شاهزاده [illegible] بخدمت گذاران او بطرف اکباتان عازم شوم - آنوقت دیگر بدون
هیچ نگرانی بطرف وطنم خواهم رفت - ژوپیتر دیگر بیش از این صحبت را امتداد نداده و متوجه
ادیپس گردیده که در [illegible] طاق نشسته و آثار خوشحالی از جبهه‌اش نمایان بود و گفت - ادیپس
هرمز را ببر با طاق مهمانی [illegible] او شراب و غذا ببرند که تازه از راه رسیده و گرسنه است
[illegible] از آن [illegible] گفت - بادیپس برو و قدری غذا خورده استراحت کن - پس از آن
[illegible] فردا صبح [illegible] من بیا -
هرمز تعظیمی نموده [illegible] خارج گردید - ادیپس هم پشت سر او بیرون آمده و او را با طاق مهمانخانه
[illegible] ژوپیتر [illegible] بهارانگیز است که با کمال گرمی با هم صحبت میکردند - و ادیپس در رفتن
بمطبخ آوردن غذا و شراب بجوری چابک شده بود که گفتی بدنش هیچ سنگینی ندارد - و
[illegible] میرفت که گفتی در هوا پرواز میکند - هرمز در کنار میز کوچکی که در پائین اطاق مهمانخانه
گذاشته شده بود بر بالای کرسی نشسته مشغول تماشای رفتار ادیپس بود که بدون معاونت کسی
برای او غذا و شراب میآورد و روی میز میچید - آری هرمز حرکات معشوقه‌اش را می‌دید
دلش از خوشحالی همی طپید - چه که سراپای ادیپس پری شعر را مجسم کرده و با آهنگ حرکات ساده
[illegible] اعضاء و جوارحش [illegible] تشکیل میداد و همی خواند -

[illegible] آمدی ای لقمه از حوصله بیش

عموم زیب [illegible] بواسطه صغر سنش مثل غالب دخترهای

جوان اظهار محبتش در لفافه های رنگارنگ تصنع پیچیده نشده و بحرکات خودستگی آلایش نیافته و همان
محبتی که در دل دارد با کمال سادگی از اعضاء و جوارحش ظاهر میگردد چه اثر در هرمز خواهد داشت.
باری هرمز صرف غذا نموده و با اریدیس وداع کرده رفت. و اریدیس هم باطاق خانمش برگشت
درحالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید.

فصل سوم تغییر حال

هنگامیکه اریدیس بار دیگر داخل اطاق ژوپیتر گردید او را دید که لباس خود را عوض کرده و زلفهای خویش را شانه
زده و سیمای وی بکلی تغییر یافته و برخلاف این چند ماه اثر خوشحالی از چهره اش نمایان است
و بر بالای صندلی راحتی نشسته بیک دسته از دیباج گلی رنگ تکیه کرده نامهٔ سیاگزار را مطالعه میکند
اریدیس بقدر پنج دقیقه در مقابل او ایستاده سخنی نگفت تا ژوپیتر سر بلند کرده ملتفت اریدیس گردیده
گفت هرمز رفت؟ اریدیس گفت بلی برحسب فرمایش شما او را باطاق مهمانخانه برده و در آنجا
صرف غذا نموده بمنزل خود رفت.

ژوپیتر چون خودش لذت عشق را چشیده و معنی آنرا کاملاً میدانست از عشق ایند و لقمان
نسبت بیکدیگر با خبر شده و از آنها خوشش میآمد. و همیشه مایل بود که با اریدیس در این باب سخن گوید
و از هرمز صحبت بمیان آرد. اریدیس هم اگرچه از سخنان خانمش خجل میگردید ولی بواسطهٔ صغر سن
و سادگی که مقتضی سنش بود غالباً بعضی حرفها میزد که خیالات درونیش را بطور ساده آشکار
میساخت و اینمطلب برای ژوپیتر یک مشغلهٔ خوبی شده بود. در این وقت هم که بعد از مدتها
انتظار و یأس و نومیدی نامه از معشوقش رسیده و عجالتاً یک بسته بزرگی از غمهای
وی را از این ساخته دغصه او را تقریباً تمام کرده بود خواست قدری با اریدیس صحبت کند و
باین سبب وقت گذرانیده و تفریحی کرده باشد. لذا رو باریدیس نموده گفت. راستی حالا تو میل
داری که هرمز را من در اینجا نگهدارم و نگذارم بمنزلش برود؟ اریدیس از این سوال

خجالت کشید و سر بزیر افکنده دانه‌های عرق در چهره گلناریش نمایان گردیده و جوابی نگفت.
ژوپیتر خواست که او را بسخن آورد گفت چرا جواب نمیدهی؟ چون من کاری با هرمز ندارم و میخواستم ببینم اگر تو میل داشته باشی او را در اینجا نگهدارم والا پس فردا که باینجا آمد جواب نامه‌اش را نوشته مرخصش کنم.

اردیلیس بدون اینکه نگاهی بصورت خانمش کند جواب داد. در این باب میل خود او را ملاحظه کنید ولی اینجمله را بقدری آهسته گفت که ژوپیتر بصعوبت شنیده و از فهمیدن آن تجاهل نموده گفت قدری بلندتر بگو من بشنوم گفتی میل که را ملاحظه کنم. اردیلیس گفت هر طور خود هرمز میل داشته باشد و نسبت بهمان کار رفتار کنید. ژوپیتر من میخواهم میل ترا بدانم. اردیلیس میل من همان میل هرمز است هر چه او راضی باشد من هم راضیم. ژوپیتر او که مایل است در اینجا بماند. ولی من با میل او کار ندارم میخواهم بدانم تو چه میگوئی؟ اردیلیس منهم دوست دارم که او در اینجا بماند. ژوپیتر. حالا اگر او برود تو چه خواهی کرد. اردیلیس. من که کاری نمیتوانم بکنم. معلوم من هرمز او خواهد رفت. این جمله را اردیلیس با یک لهجه تأثرآمیزی ادا کرد که ژوپیتر از حرف خود پشیمان گردید. لذا ترتیب صحبت را تغییر داده گفت. من بحسب میل تو عمل خواهم کرد و نخواهم گذاشت هرمز از اینجا برود. ولی تو هم این مطلب را بدان که هرمز اگر چه فعلاً یکنفر پیشخدمت است ولی از اولاد کیقباد پادشاه معروف ایران است و از خانواده نجیبی است. تو اگر میخواهی در دوست داشتن او محقق باشی باید رفتار و گفتار خودت را طوری اصلاح کنی که ابداً شباهتی بکنیزی در تو نداشته باشی و حرفهای پیش که من گفتم شوخی بود ولی این مطلب را جدی میگویم. من ترا دوست میدارم و میخواهم که تو خوشبخت باشی. لذا بتو نصیحت میکنم با اینکه باید سعی کنی که اقلاً از حیث آداب دانی و در فضل با هرمز مساوی باشی والا دیگر تو با او اسباب زحمت خواهد شد و در راه مقصود خویش بموانع زیادی برخواهی خورد. و این مطلب هم

چندان برای تو مشکل نیست چه که تو غالباً در پیش من بوده و از کوچکی در خانه ما بزرگ شده
اخلاق و عادات تو غالباً خوب است ولی چیزیکه مهم است اینست که تو از عادات و تکلم کنیزان و غلامان
ذکر مثل تو از کوچکی در اینجا نبوده قبل از آمدن باینجا عاداتی ناپسندیده داشته اند بی نصیب
نیستی - لذا بعد از این نباید با آنها نشست و برخاست نمائی و باید هرچه از آنها یاد گرفته باشی بکلی
فراموش نمائی نه مثل آنها حرف بزنی و نه چون آنها شوخیهای بیموقع بکنی - چه که عادات و اخلاق
ناپسندیده است که انسان را قابل صحبت و همسری با نجبا میکند - نه نسب و نجابت فقط - اشخاصی
که اخلاقشان پست و عاداتشان بد است اگرچه نسبشان هم خیلی عالی باشد نجبا از نشست
و برخاست با آنها پرهیز میکنند و آنها را بنظر پستی و حقارت نگاه میکنند - خیلی از کنیزان
دیده شده اند که بواسطه خوش اخلاقی خانم یک خانواده شده اند - و بسی از شاهزادگان بواسطه
عادات زشت همسر اشخاص پست گردیده اند - اگرچه اخلاق و عادات تو چنانکه گفتم خوب و پسندیده
است ولی این سخنان را گفتم که تو بیش از پیش مواظب این مطلب باشی و خود را مثل یک
خانم نجیبی با اخلاق خوب و عادات دلپذیر زینت دهی -

امیلی چنانکه گفتیم از وقتیکه میرزا حیدر را دیده بود سرور و شادی سرشاری سرتاپای او را گرفته
و مجال فکر دیگری برای او نگذاشته و مانعی در راه دوستی او تصور نمی کرد - ولی همینکه سخنان آخری
خانم خود را که با سیمای جدی و لهجه جدی ادا میکرد شنید آخر کار خود را بسی بزرگ شمرد و کلمات شیرین
را مبهم دانسته آثار تفکر و تعمق در چهره اش ظاهر گردیده - نصایح خانمش گوش میداد و در آخر
صحبت آثار گرفتگی در او آشکار گردیده و مثل کسیکه یکمرتبه در راه مقصودش لغزش و مانعی گردد که
از آنها بیخبر بوده است بکمال حیرتی که بجز آن مانند ده آمیخته بود با او دست داد و لو گفتی این ضرب
که تا کنون بطوریکه سن او مقتضی است هیچ چیز اهمیت نمی داد و هر مطلبی را بطور سطحی ملاحظه
کرده و ظاهرش را میدید - یکمرتبه از عالم بچگی و صغر سن بمرحله بزرگی قدم گذاشته

و حالا باید اطراف کار را ملاحظه کرده با عقل و تدبیر داخل کار شود. مانعی که اریدیس ملتفت آن شده بود این مهم منظورش میآمد چه از خانم خود شنید که بعضی از طبقهٔ اعیان و شاهزادگان مدعی است و سلسلهٔ نسبش بکیقباد میرسد. و خودش را میدید که از اواسط مردم نیز محسوب نمیشود. بلکه غالب مردم او را بچشم کنیزی نگاه میکنند (فقط انهترا) و نروبیتر میدانند که یک اتفاق فوق العاده او را بمعرض فروش درآورده و ببازار کنیزان آورده است. حال آن اتفاق چه بوده؟ و چطور شده است که یک ملاحی او را خریده و پدر و مادرش که بوده؟ و چه شده اند؟ معلوم نیست! عجالةً آنچه در پیش تمام مردم مسلم و محقق است اینست که اریدیس بخفیف مجهول النسب است که پست ترین اقسام کنیزان باشد.

این خیالات در یک آن در نظر اریدیس گذشت و آنها را یک مانع بزرگی دید که چون کوه غیر قابل العبوری میانه او و معشوقش واقع شده است و در پیش خود میگفت که اگر هنر از این مطلب مطلع شود و بداند که من در عداد کنیزان مجهول النسب هستم. البته از من اعراض خواهد کرد. یا اگر هم اعراض نکند خویشاوندان او همینکه ملتفت حال من شوند او را از زناشوئی با من ممنوع خواهند کرد.

اینخیالات حال اریدیس را بکلی تغییر داد و رنگ بشرهٔ صورتش که از خوشحالی میدرخشید یکمرتبه مثل اشخاص خفه شده بیحیات گردیده لبهای قرمز رنگش چون مردمان دهشت زده خشک و مایل بسفیدی شده در مقابل نروبیتر بیحس و حرکت بدیوار اطاق تکیه داده مثل اشخاصیکه در مطلب بسیار مهم مشکلی فکر کنند و در ضمن بواسطهٔ صحبتهای دیگران حواسشان پریشان گردد نگاه میکرد و نمیدید میشنید و ملتفت نمیگردید. نروبیتر هم همینکه آثار گرفتگی در او دیده گمان کرده بود که اریدیس از نصایح او متأثر شده خوشحالی رفتنش باز مانده باشد. لهذا از او صرف نظر کرده باز مشغول مطالعه نامه شده و از تغییر اینکه در بشرهٔ این دختر پیدا شده غافل گردیده بود. و تقریبا نیم ساعت اریدیس بهمان حال بود تا کم کم حالت

بهت و بیخیالی از اثر غمی که یکمرتبه پیدا شده بود کاسته و حالش بهتر شده. توانست از جای خود
حرکت کرده از اطاق خارج شود. بلی حالش بهتر شد و از اطاق بیرون آمده ولی همان غمی که
دردناکیهایش نزدیک بود این دخترک بیکس را از پای در اندازد و دست از او برنداشته و همان خیالات
غم افزا مجال نداد که بعد از حال آمدن نفس راحتی بکشد و بلافاصله باز رشته همان خیالات لعنتی را
یافت. ولی این دفعه دیگر آن تغییرات پیدا نشد.

خلاصه همان اندازه که اردیس در وقت داخل شدن باطاق خوشحال بود همانقدر هم در وقت
بیرون آمدن غمگین و اندوهناک بنظر میآمد. و بالعکس آنوقتیکه بطرف اطاق ترویتیر میرفت
با قدمهای بسیار کند رو باطاق خویش روانه شد. تا بدرب اطاق رسید داخل گردیده
در خوابگاه خویش دراز کشیده با اندیشه های طولانی هم آغوش گردید. و بهمین حال آنروز را تا آخر گذرانید
و شب هم بخواب رفت ولی روز بعد باز مشغول کارهای خود گردید. اما این بهبودی ظاهری او نه از
جهت آن بود که راه علاجی بخاطرش رسیده یا اینکه از غمش او ذره کم شده بود. بلکه سبب آن
این بود که اردیس از اثر غم ظرفیت پیدا کرده صاحب درد شده با آن همه حزن و اندوه سنگینی که
آن در دلش محسوس بود باز مثل هر روز میرفت و میآمد و خدمات مرجوعه بخودش را انجام میداد
ولی با چهره گرفته و تنی ضعیف تر از هر روز و سیمرفته حال او این شعر را در خاطر مجسم میکرد.

میکشیم بار ملا را با تنی لاغر تر از مو تا اسیر آن بت سنگین دل لاغر میانیم

خلاصه آنروز هم گذشت و روز بعد رسید سه ساعت قبل از ظهر برمزر حسب وعده که کرده
بود آمد. ترویتیر او را بنزد خود طلبیده پرسید که نتیجه ملاقات (گیو) با پادشاه چه شده است؟ برمزر جواب
داد که پادشاه او را با مهربانی پذیرفته ولی در باب معاهده صحبتی نکرده و این صحبت را بروز بعد
محول کرده است پس از اتمام صحبت بسبب امر ترویتیر با برمزر اردیس باطاق مهمانخانه
چونکه مهمان روز اول ملاقات نشده بود که نهار را در آنجا صرف نماید و اندازه رسیدن بعهده اردیس بود

اما ایدیس امروز حالتش غیر سابق و رفتارش نیز با رفتار دو روز قبل خیلی فرق داشت چه که امروز خوش
آنهمه بشاشت و خرمی آثار حزن در سیمای وی ظاهر و آنچنانکه در جلسه که در روز اول ملاقاتش
با هرمز بکار داشت مبدل بتألمی و آرامی شده بود و در وقت سخن گفتن با معشوق گرمی
سابق در صحبتهای او دیده نمی شد.

بلی اینها همه بود ولی نه بطوریکه از گفتار و رفتار او بر خلاف محبت سابقه اش چیزی ظاهر شود بلکه برعکس
تمام حرکات او از سر ضمیرش خبر میداد که از عشق پر است و سخنانش همه از روی محبت و مهربانی حاکی آمیخته
با خجلت و شرمندگی بود - چه خود را در مقابل معشوق پست و بیمقدار میدید و از اظهار عشق
و محبت که یکی و همسری محبوب است شرم میداشت - و باز با کمال معشوق خود را مخاطب ساخته میگفت

من بلا یه که گر باشم که ز دیدار تو باشم | سیب باشم که تو یار من و من یار تو باشم
خویشتن هم نه هم که من از خود بپسندم | کاو تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم

هرمز اگرچه اول از این مطلب متوحش شده گمان میکرد که ایدیس نسبت باو بی میل شده است ولی حرکات
محبت آمیز ایدیس بزودی این گمان را باطل ساخت و گرفتگی معشوقه اش را بیک امر خارجی
حمل کرد - و هرمز هم آنقدر خود را با او محرم نمیدانست که از علت حزن او پرسش نماید. لذا بعد از
صرف غذا برخاسته برای وداع دست ایدیس را گرفت فشاری داد و گفت. خانم من بزودی باز
خدمت شما خواهم رسید و امید دارم که تا آنوقت دلتنگی شما هم رفع شده باشد - ایدیس با تبسمی جواب
هرمز را داده و آثار حزن در چهره اش بیشتر گردید که تبای خود را جواب تصور فرموده که بر چهره تازه های
اشک که از گوشه چشمش جاری شده بود نبیند. بهمین حال بود تا آنکه هرمز از اطاق خارج گردید
ایدیس نیز اشکهای چشمش را پاک کرده در دنبال او روانه شد تا در دم حصار از وی مشایعت
کرده با اطاق خود برگشت.

فصل چهارم - مانع پولیتیکی

دو روز بعد از این وقایع دهکدهٔ آردیات تهیه مهمانی دیده میشد. و تمام خدمتکاران مشغول تنظیف خانه و مرتب ساختن اطاقها بودند. ولی هیچ یک از آنها نمیدانستند که مهمانان آردیات کی هستند همینقدر از وضع تزیین اطاق بزرگ مهمانخانه که آردیات و تیلار خودشان شخصاً متصدی آن بودند معلوم میشد که مهمانان محترمی وارد اینجا خواهند شد. تا نزدیک ظهر تمام ترتیبات مهمانی حاضر و مکمل شد. آردیات همینکه از مرتب ساختن صندلیها و میزهای اطاق فارغ گردید دسته‌های گلهای خوب و ظرفهای زنگارنگ را بالای میزها بطوریکه سزاوار است حاضر و مهیا دید رو به تیلار نموده گفت. امروز پادشاه با چند نفر از وزراء باینجا خواهند آمد. شما باید خودتان شخصاً به آشپزخانه رفته سرکشی نمائید که از لوازم ناهار چیزی کم نباشد.

تیلار با تعجب گفت. پس چرا تا کنون شما این مطلب را بمن نگفتید؟ مگر نمیدانید که اگر پادشاه در اینجا مهمان باشد خیلی بیش از اینها که ما تهیه کرده‌ایم غذا لازم خواهیم داشت. چه که پادشاه در هر جا مهمان باشد اغلب خدام و چاکران او همراهش خواهند بود.

آردیات. جای دلواپسی نیست. مهمانی امروز بیش از شش شخص نخواهد بود. و هشت نفر دیگر کسی همراه نخواهد بود.

تیلار با تعجب گفت چه میفرمائید؟ این دیگر از مهمانیهای پادشاهی هم گذشته است و یک مهمانی نوظهوری است. آردیات گفت امروز شاه بعنوان مهمانی اینجا نخواهد آمد. بلکه در وقت سرکشی از لشکر در درب خانهٔ ما پیاده شده و چند نفر از وزراء و مستشاران خویش را هم همراه خود برداشته بخانهٔ ما خواهد آمد و سایرین را مرخص کرده و هیچ کسی اذن پیاده شدن در اینجا را نخواهد داد.

در اینوقت که تیلار و آردیات مشغول صحبت بودند دختر وارد اطاق مهمانخانه شده و او برای آن بمهمانخانه آمده بود که از پدرش بپرسد که آیا مهمانان او کیانند و او باید در مجلس حاضر شود یا نه؟ همینکه مادرش را با پدرش مشغول صحبت دید دم درب اطاق ایستاد تا صحبت آنها تمام شود. و آردیات چون پشت به در ایستاده بود ملتفت آمدن او نشد و همینکه خود را ملتفت نمود گفت. امروز شما در قریه

هم لازم نیست در اینجا حاضر شوید چه که پادشاه مخصوصاً سفارش کرده است که کسی غیر بهمان عده شخاصی که
خودش معین نموده در مجلس نباشند هرا گفت - پس از قرار معلوم یک صحبت محرمانه وارد شما گمان می کنید
آن صحبت چه باشد؟ آردیات جواب داد لابد یک صحبتیست که نباید کسی از آن مطلع شود پس
بنابراین چه کار دارید در این خصوص صحبت می کنید -

این جواب هرا خوش نیامد و ابرو درهم کشید و سخنی نگفت - آردیات چون چنین دید گفت شاید
صحبت پادشاه در موضوع کورش پادشاه فارس باشد که بتازگی جلوس کرده و برای رد و بدل
کردن عهدنامه ایلچی باینجا فرستاده است - یا شاید مطلب دیگری در نظر داشته باشد - علی ای حال
دانستن آن برای شما اهمیتی ندارد عجالةً خوبست که شما با آشپزخانه رفته سرکشی نمائید و از آنجا
ژوبیتیر را برداشته بحصار خلوت برید و نهار را در آنجا صرف نمائید -

در اینوقت خادمه وارد اطاق گردید - رو بآردیات نموده گفت - دربان میگوید که موکب شاه رسیده است
آردیات بمحض شنیدن این سخن صحبت را قطع کرده رو بدرب اطاق روانه شد - دم درب اطاق
چشمش بژوبیتیر افتاد و همینقدر گفت شما با در زنان بحصار خلوت بروید - و از اطاق خارج گردیده
بطرف درب خانه روانه گردید -

هرا و ژوبیتیر هم با آشپزخانه رفته و هنوز از حصار خارج نشده بودند که شاه با هشت نفر
از [illegible] مستشاران از درب خانه وارد و بطرف اطاق مهمانخانه رفتند -

[illegible] یعنی [illegible] العلما آشپزخانه را داده بحصار خلوت رفتند - تا در آنجا نهار صرف
نمایند [illegible] هنوز [illegible] ژوبیتیر اظهار خستگی و درد سر نموده از مادر خود اجازه خواست که
[illegible] قدری بخوابد [illegible] ناهار خوردند - بعد از آن [illegible] ژوبیتیر
[illegible]
[illegible]

حصار خلوت واقع و اطاقهای این سمت بتالار اولی متصل است. ژوپیتر همینکه وارد اطاق گردید درب اطاق را بسته پرده های پنجره را پائین آورد و از آنجا وارد اطاق دیگری شده و دری را باز کرده راه پله نمایان گردید و از راه پله بالا رفته بعد از طی چند پله کوتاه بدالان کوچکی رسید. از آنجا وارد اطاقی شد که از یکسمت مشرف بحصار خلوت و از سمت دیگر پنجره کوچکی داشت که در نزدیک آن تخت خواب گذاشته شده و بستری در روی آن افتاده بود.

ژوپیتر اول کاریکه کرد این بود که دستمالی از جیب خود بیرون آورده شیشه پنجره مزبور را که گرد گرفته بود پاک کرده پس از آن در بالای تخت خواب دراز کشیده و از شیشه ئی که محاذی سرش بود مشغول نگاه کردن شد. این پنجره مشرف بود باطاق بزرگ مهمانخانه که سقف بسیار بلندی داشت و بواسطه اینکه این پنجره بقدر دو ذرع از کف مهمانخانه بلندتر واقع شده و این اطاق هم بمراتب تاریکتر از اطاق مهمانخانه بود. ژوپیتر در کمال خوبی میتوانست باطاق مهمانخانه تماشا کرده و بدون آنکه بوجود او در پشت پنجره واقف شوند. تمام سخنان شاه و وزرا را شنیده و از جزئیات خیالات آنان مستحضر گردد.

وقتی که ژوپیتر در پشت پنجره قرار گرفته و مشغول تماشا گردید. اهل مجلس تازه شروع بغذا خوردن نموده بودند و هنوز صحبتی میان نیامده بود و چند نفر پیشخدمت ظرفهای بزرگ از نقره در دست داشتند و از غذاهائیکه میان آن ظرف بود میان بشقابهای خالی ریخته و جلو مهمانان میگذاشتند و آبدار باشی خود شخصاً در بطریها را باز کرده پیاله های کوچک طلا را از شراب پر ساخته بدست مهمانان میداد.

بعد از چند دقیقه پیشخدمت ها از کار خویش فارغ شده و علی الرسم قدری دورتر از مهمانان بحال ادب ایستادند. در اینوقت شاه سر بلند کرده نگاهی به پیشخدمتها نموده آنها را اشاره کرد که بیرون بروند. همینکه آنها از اطاق خارج شدند شاه لقمه از گوشت مرغ بریان شده را که هنوز در دست بجا دیده بود

بازحمتی بعید، پیالهٔ شرابی را که در دست داشت همانطور که در دستش بود نگهداشته رو باهل مجلس نموده گفت - البته مقصود مرا از مجلس امروز دانسته و از پیش مطلع شده اید که موضوع مشورت من چه خواهد بود. با وجود این باز من برای اینکه شروع بصحبت شود آن موضوع را مطرح میکنم. چند روز است یکنفر ایلچی از طرف کورس معروف پارسی باینجا آمده و مقصودش تجدید همان مراتب مودت و دوستی است که از سابق میانهٔ ما و مدی بوده. و حال بگوئید ببینم در این باب چه میگوئید؟ آیا صلاح اینست که بدون هیچ شرطی مسئول او را پذیرفته همان رفتاری را که با اینها داشتیم با کورس داشته باشیم یا نه؟ پادشاه این سخن را گفته جام شرابی را که در دست داشت بسر کشیده و منتظر جواب گردید.

ازوجینه هم در آنوقت قدری جلوتر آمده گوش خود را به پنجره چسبانید که سخنان اهل مجلس را درست بشنود. ولی در پیش وجدان خود خجل بود و خود را باین اقدام غیر مشروع ملامت مینمود. چه این اول دفعه بود که این دختر اقدام بهیچ کاری کرده و بحرف اشخاصی که نمی خواستند کسی از سخن آنها مطلع شود گوش میداد. ولی از طرفی چون هم عشق او را در این صحبت مدخلیت داده خود را معذور میدانست و دلیلها برای مشروعیت کار خود می تراشید.

قریب ده دقیقه سکوت در مجلس حکمفرما بود. پس از آن یکی از وزراء که در طرف راست پادشاه نشسته بود شروع بصحبت نموده گفت. بنظر بنده تجدید معاهده ضرری نخواهد داشت. بلکه در ترک آن احتمال ضرر بیشتر است. چه که اهالی پارس و مد قومی نیستند که زیر بار یک پادشاه دیگری رفته و مطیع و منقاد شوند. و اگر هم سلطانی بقوهٔ شمشیر یکوقتی غلبه نماید پس از مدتی بهر طوری هست خویشان را از زیر بار خلاص خواهند کرد. چنانچه تاریخ این مملکت برای این مدعا شاهد خوبیست و بعلاوه امروز پارسیان جنگجوترین طوایف دنیا محسوب میشوند طرف شدن با آنها ابداً صلاح نیست. پس از این نقطه نظر باید از استملاک این مملکت صرف نظر کرده سلطنت کورس را تصدیق نمود. ولی اگر ممکن شود با

شرایطی این معاهده نامه امضا شود که بحال مملکت اعلیحضرت مفید باشد بسیار خوب و بموقع است.
بعد از تمام شدن صحبت این وزیر دیگران هم هر یک سخنی گفتند که غالباً مطابق با صحبتهای او بود.
پس از آن شاه شروع بسخن نموده گفت بعقیدهٔ من تنها سلطانی که مانع پیشرفت مقاصد ما تواند
بود و با ما دعوی همسری کرده رقابت خواهد کرد- پادشاهی است که از خاک آسیای وسطی برخاسته
و بقوهٔ شمشیر تخت سلطنت را تصرف کند- چه که اهالی این سرزمین بالطبع جنگجو و زحمت کشند
و در میدان جنگ از هیچ مانعی باک ندارند- دیوانه وار شمشیر کشیده حمله میکنند- قوه و ضعف ایشان
برخلاف سایر طوایف تدریجی نیست- هر وقت که یکنفر شخص کافی در این سرزمین مقتدر کار شود
ولو اینکه منتهای ضعف در این مملکت حکمفرما باشد- در مدت کمی خرابیها اصلاح شده بخیال تسخیر سایر
ممالک می افتند- بعقیدهٔ من امروز یونان و کلده و مصر که دول مقتدرهٔ عالم محسوبند رقیب ما نیستند
بلکه ما فقط باید از کورش که تازه بسلطنت رسیده و هنوز سایرین بچشم حقارت بروی مینگرند ترس داشته
باشیم و حتی المقدور نگذاریم که او قوی گردد در پنجاه و دو سال قبل (۶۰۴ قبل از میلاد) که پدرم آلیات وسعت
و حدود مملکت لیدی را وجههٔ همت خود قرار داده بود- اگر قتل ناگهانی کیاکسار پدر ازدهاک نبود- و او در
پدرم نمیگردید- الآن تمام مستعمرات یونان و مستملکات کلدانیان را تصرف نموده- در آن زمان پدرم
مشغول تصرف مستعمرات یونان بود و در وقتیکه شهر میلت (Miletus) ملطیه را که بهترین
و قشنگترین بلادی بود که یونانیان آباد کرده بودند- محاصره کرده بود خبر رسید که آرش آشوریان را
منهزم کرده است- و پدرم مجبور شد که با یونانیان صلح کرده برای جلوگیری از او حرکت کند تا آنکه
جنگ میانهٔ این دو پادشاه شروع شد- و بالاخره بعد از مدتی جنگ یک اتفاق آسمانی (کسوف)
باعث شد که با یکدیگر صلح کردند و به یکدیگر دختر داده دختر گرفتند- همشیرهٔ من زن ازدهاک گردید
و همشیرهٔ او زوجهٔ من شد- و ظاهراً از آنوقت تاکنون صلح میانهٔ (ماد) و لیدی برقرار است
ولی در باطن هر دو طرف همدیگر را رقیب خود میدانستند- تا بعد از آنکه رشتهٔ خویشاوندی

فوت همشیره من و زوجه ام و اولاد نداشتن آنها منقطع گردید. باز هم که آرش میخواست تجدید
مطلع نموده به آسیای صغیر دست اندازی نماید که دست اجل گریبانش را گرفت و ازیدهاک بجای او
بر سریر پادشاهی جلوس کرد.

از طرفی شکست عنصری و عیش طلبی ازیدهاک و از سستی اتحاد ما با یونانیان و مصریان و تمایل باطنی کلدانیان بطرف ما باعث شد که چندی است جنگ متروک گردیده و کارها تقریباً بر وفق مقصود ما هموار شده است. چه که اغلب مستعمرات یونان فعلاً در دست ماست و تجارت ما وسعت یافته پایتخت لیدی از حیث ثروت و آبادی نزدیک است تالی و بابل و نینوای چند قرن پیش شود و بعکس دولت مدیا ضعیف گردیده. تجارتشان کشته و کار اداره دولتی رو بسستی گذاشته تا بخود خلع ازیدهاک گردید و کورس که پسر دختر ازیدهاک و از نژاد پادشاهان فارس است مدیا و پارس را در تحت حکومت خود آورده است.

حالا اگر این شخص مثل بعضی از سلاطین معروف مدی و غیره پادشاه باکفایتی باشد چنانکه گفتم ترقی دولت پارس و جمع شدن قشون از آن مملکت چندان مدتی لازم نخواهد داشت و عنقریب باید آماده جنگ باشیم لذا عقیده من اینست که اولاً این ایلچی را دو سه ماه در اینجا معطل کنیم. تا آنکه با یونانیان و مصریان درین باب مشورت نمائیم و بآنها بفهمانیم که اگر ما این معاهده نامه را امضا کنیم نه اینست که واقعاً با کورس دوست شده ایم بلکه این معاهده موقتی و تا زمانیست که ببینیم کورس چکاره است؟ اگر دیدیم که او میخواهد پرتیهای سابقه را جمع ساخته و قشون مرتب درست کند. اولاً هر قدر که ممکن است از توسعه مملکت او برایش مانع میتراشیم. پس از آن اگر این تدبیر هم موثر نشد با یکدیگر اتفاق نموده تا او قوی نشده است با وی جنگ کرده مغلوبش میسازیم.

نطق پادشاه تمام شد. و تمام وزرا این رای را پسندیده و صحبت در همین جا ختم گردید. در [illegible] هر یک از اهل مجلس جامی شراب بسلامتی پادشاه نوشیده و صدای بهم خوردن جامها در فضای اطاق

طنین انداز گردید.
ژوپییر دانست که مطلب در همینجا ختم گردیده و دیگر صحبتی در این باب نخواهد شد. لذا برخاست
از اطاقی که در آن بود خارج شده از پله ها پائین آمده داخل اطاقی گردید که پرده های آنرا پائین
آورده و چنان تاریک کرده بود که در آنجا خواهد خوابید. و در روی تخت خوابی دراز کشید و روپوش
ابریشمی سیاه و ضخیم (شبیه به پتوهای حالیه) بر روی خود انداخته با غم شدیدی که از شنیدن این سخنان
در دلش جای گرفته بود هم آغوش گردید و در دریای حزن و اندوه غوطه ور شد. چه که صحبتهای مجلس مشورت
شاه بکلی امید او را قطع کرده و راههای رسیدن بآرزو را بروی او بسته بود. و میدید که پولینک
مملکت لیدی چندین هزار قشون مسلح را در میانه او و معشوقش مانع قرار داده و برای رسیدن بمقصود
بایستی از میان صفوف سربازان و جلو شمشیرها و نیزه ها بگذرد. و در دل خود میگفت چه خوب بود که
من دختر یکی از مردمان متوسط الحال این شهر بوده و اختیارم در دست خودم بود. دستیابی مملکت یک
حکمی در جلب سعادت و خوشبختی من نمیشد. دخترانیکه در خانه های کوچک و در کلبه های محقر با منتهای سادگی
زندگانی کرده و بزندگی ما که در عمارتهای عالی و قصور سلطنتی بسر میبریم حسرت میبرند چقدر اشتباه کرده اند
آری آنها لباسهای فاخر و جواهرات و زینت های ظاهری ما را دیده و بحال ما حسرت میخورند. گمان میکنند
که ما از این چیزهای ظاهری که آنها می بینند لذت میبریم و خوشبخت هستیم و دیگر خبر از دل ما ندارند. و
نمیدانند که ما در میانه اینهمه تجملات و اسباب عیش و نوش مریضی هستیم که در میان بستر حریر و
پرنیان خوابیده و پرستاران اطراف او را احاطه کرده در میان بستر نرم که محسود اشخاص فقیر و از باب
راحت مردمان صحیح المزاج است از شدت درد چون مارگزیده میغلطد!!!
خوشا بحال دهقانهائیکه همواره در هوای آزاد زندگانی کرده و با کمال آزادی با هر کس که بخواهند معاشرت
نموده با دلی خوش و خاطری خرم مشغول کارهای خود هستند. چون ما در قصور سلطنتی محبوس و با زنجیرهای
محکم و مهیب پیشینیک مقید نشده اند.

باری ژوپیتر مدتها بهمین خیالات و بهمین حال بود - ولی چون در اینمدت باغم و اندوه مانوس شده صبور و بردبار شده بود از پای نیفتاد و باز برخاسته بنزد مادرش رفت و در ظاهر حالش چندان تغییری عارض نشده بود - آن روز را در پیش مادر خود بسر برد - شب باطاق خویش آمده اول خواست که تفصیل مجلس شاه را برای سیاگراز نوشته توسط هرمز بفرستد ولی بعد دید که این مطلب یکنوع خیانتی است که بعهدی خود کرده است بعلاوه ممکن است که این کار باعث یکفتنهٔ بزرگی گردد و برای مقصود او مفید نباشد - لذا از اینمطلب صرف نظر کرده بنا گذاشت که تا یکمدتی این مطلب را مسکوت عنه گذاشته منتظر امری جدید و پیش آمدی تازه باشد و عجله را کنار گذاشته تدبیر کار خود را با تانی و صبر انجام دهد چه میدانست که هر کاری را که انسان در او درماند و بنظرش مشکل آید - اگر در آن کار عجله نماید گره آن کار بیشتر خواهد شد و بالعکس صبر و تانی بالطبع راه علاج برای هر مشکلی باز کرده و طریقهٔ حل آن مشکل را بالطبع عقلائی پیش خواهد آورد -

این بود که تنها باینکه برای سیاگراز نامه نوشته توسط قاصد گیو ارسال داشت اینمطلب را ننوشت تا نزدیک بهار شد و هوای شهر سارد که زمستانش کمتر از سه ماه طول میکشد و بهار زود شروع میگردد معتدل و خوشی گذاشت - وقت آن آمد که ژوپیتر بنذر خود وفا کند و اول بحرم آتنی رفته بعد از آن بمعبد دلف شتابد تا خدایان بر او غضب نکنند -

فصل پنجم مسافرت

در یک شبی از شبهای بهار که آفتاب تازه غروب کرده بود از بنادر آسیای صغیر کشتی بزرگی بطرف مجمع الجزائر سیکلاد حرکت کرد -

اگرچه این کشتی یکی از سفاین بزرگ آن زمان بود و بایستی علی الرسم یا مال التجاره زیاد و یا حامل باشد و یا مسافرین آن بقدر کفایت باشند ولی برخلاف رسم در این کشتی فقط دو نفر مسافر بیش که خود تنشانرا با بالاپوشهای پشمی پیچیده و در نزدیک عرشه کشتی سینه های خود را بدیواره سفینه تکیه داده

بآب نگاه می‌کنند. اگرچه این دو نفر صحبتی با یکدیگر نمی‌کنند. و هوا هم بقدر کفایت روشن نیست که صورت آنها درست تشخیص داده میشود. ولی از سر هم رفته حال آنها میتوان فهمید که زن هستند در طرف مقدم کشتی مرد ریش سفیدی نشسته با امتداد خط سیر کشتی چشم دوخته و گاهی هم بملاحان و پاروزنان که در این کشتی مشغول کارند فرمان میدهد. این شخص تقریباً پنجاه ساله و از وضع او معلوم است که ناخدای این کشتی است.

بفاصلهٔ کمی در عقب این کشتی کشتی دیگری نیست. و در آن جمعی از کنیزان و غلامان هستند و طابق النعل بالنعل کشتی دوم سفینهٔ اولی را پیروی کرده و همیشه بیک فاصله از او حرکت می‌کند. هنوز کشتی چندان از ساحل دور نشده بودند که ماه از طرف مشرق طلوع کرده نور سیمین خود را در سطح آبهای آبی رنگ دریای (اژه) پهن کرد. هوا ساکت و آرام و در دریا ابداً موجی نبود جز بعضی موجهای کوچک که از حرکت کشتی و اثر پاروها حادث شده پشت بسفینه کرده میرفتند و رفته رفته کوچک و کوچکتر شده بالاخره معدوم میگردیدند. و همین امواج کوچک که یکدیگر را مشایعت میکردند عکس ماه را که از افق شرقی برآمده و گردن همی کشید بطور زیبائی در نظر ساکنین کشتی جلوه داده منظرهٔ دریا را چون آسمان صافی که ستاره‌های روشن در آن مشغول چشمک زدن باشند نموده بودند.

هوا آرام و مساعد و روشنائی ماه هم برای تشخیص راه کافی و هیچ جهة اسباب نگرانی برای ملاحان موجود نبود ولی با اینکه عادت همیشه آنها بود دستهٔ آوازی میخواندند و نی میزدند. و صدائی بجز صدای پاروها و فرمان ناخدا شنیده نمیشد. تقریباً نیمساعت بهمین طور کشتی در حال حرکت بود پس از نیمساعت یکی از مسافرین کشتی که معلوم بود که چیزی از غمگینی و دست خدمتگزاری بلند و بالاپوش خود را بطوری که ایستاده بود بزمین انداخت. دختری گندم گون با لباسهای سفید و موهای مجعد از میان آن نمایان شد. و روشنی ماه او را معرفی کرد که اریدیس خادمهٔ ژودیت است. لابد آن یکی هم خود ژودیت است. چه که این سکوت غیر عادی ملاحان را در اینوقت جز بمحترم بودن مسافر کشتی حمل نتوان کرد.

پس از چند دقیقه اریدیس کم کم زمزمه آغاز نموده و با صدای پست رزانی که خالی از گیرندگی نبود شروع بخواندن آواز نمود. و کم کم زمزمهٔ او مبدل بآواز مجلسی گردیده.

شب منقمر و هوای لطیف و منظرهٔ دلگشای آسمان آبی رنگ که بانا الوماه و ستارگان زینت شده و دریای آسمانی رنگ که امواجش با عکس قمر درخشان گردیده با صدای روح افزا و اشعار خوب و لهجهٔ دلپذیر اریدیس توام گردید. از طرفی هم همینکه صدای آوازهٔ اریدیس بلند شد از کشتی دومی صدای نی و مزمار بلند شد و سطح دریا مبدل بیک مجلس عیشی گردید.

اگرچه ابتدا اریدیس از اشعار کوتاه و اوزان طرب انگیز میخواند. و در آخر هر آواز تصنیفی مناسب آن خوانده و دستگاه دیگری شروع مینمود. صدای نی و مزمار هم از کشتی عقبی با آواز او همراهی میکرد و از سر گرفته این نوع آواز و این اوزان معلوم میشد که مسافرین ما در حال سرور و نشاط هستند ولی نیمساعت نگذشت که اشعار و اوزان آن تغییر کرده و بواسطهٔ آن بود که زن پیشتر سر خود را از بالاپوش بیرون آورده و بالاپوش را تندری بالا تا از کمر بخود پیچیده سیمای غمناکش اریدیس بر پا داشت که از اشعار طولانی و اوزان حزن انگیز بخواند و شروع بخواندن غزلی نمود که حال ان کشتی بی پایان سابق گرفته شده و آثار نزدیکی در چهرهٔ اهالی هویدا گردید.

از ظلمت آواز گیرنده اریدیس که از روی درد بر میخواست و از طرفی صدای غمناک نی که یکی از ماهرترین نی زنان فرنگی مشغول نواختن بود یکمرتبه سطح دریا را که نیمساعت قبل بطربخانه بزرگی شبیه بود مبدل به بیت الاحزان پیسی نموده یک پردهٔ سهمناکی بر روی آن کشیده و هر شعری که اریدیس میخواند یک درجه غمناکی از دریا و آسمان در نظر اهل کشتی ظاهر میگردید که گفتی طبیعت نیز چون بجنس الانسان از اشعار او غمگین و متاثر میگردد و علامت غم در سیمای او ظاهر میشود. تا رسید باین شعر

ناخدا گو کشتی آمال ما در هم شکن ... غرقه در دریا شدن خوشتر که ساحل عیرتست

اریدیس این شعر را خواند نوای نی متعاقب وی در تکرار کردن آن بود که صدای ناله پیشتر

بیرون آمده اعضایش سست گردیده نشست و بالاپوش از دوشش افتاد. اریدیس همینکه اینحال را دید آواز را موقوف داشته نزدیک آمده در پهلوی او نشست و دید که حال خانمش منقلب است. چهرهٔ سفید رنگش که بواسطهٔ مجاورت زلفهای سیاه و نورهٔ چند نتیجه پیشین از درخشندگی و تابش سیمین خود را از چند قدمی بطور روشن در انظار جلوه میداد الان از اثر غم خفه و گرفته بنظر میآید ولیکن خود را نینداخته با لشکر غم مقاومت میکند

اریدیس با اینکه خودش در نهایت دلتنگی بود مشغول تسلی دادن خانم خود گردیده گفت خانم من نمیدانم بچه جهت اینقدر دلتنگی بخود راه میدهید؟ و حال آنکه اسباب دلتنگی موجود نیست و همه قسم اسباب عیش و عشرت مهیا و نذر شما هم مقبول افتاده و امید است که بعدها هم کار بر وفق مرام انجام گیرد. در واقع هم اریدیس همچو تصور میکرد که عنقریب ژدیتیز زوجه سیاگزار گردیده در مملکت مدی خواهد رفت و از مطالبیکه ژدیتیز میدانست و موانعی که در راه اینمقصود بود خبری نداشت و گمان میکرد که تنها دلتنگی مخصوص خودش است که با معشوقش همشان نیست.

ژدیتیز که مدت با غم عشق عادت کرده بود بخلاف سابق میل نداشت که درد خود را بکسی اظهار نماید. بعلاوه سبب حزن و اندوه او هم چیزی نبود که ممکن است اریدیس از آن مطلع شود. لذا خواست اریدیس را از موضوعی که سوال کرده منصرف سازد. در جواب او آهی کشید گفت اریدیس من دردهائی دارم که گفتنی نیست وی ترانه شده بود که با این سوز و گداز میخواندی و این اشعار را طوری ادا میکردی که گمان میرفت تمام غمهای عالم تنها در دل کوچک و نازک تو جای گرفته است و حال آنکه من میدانم تنها آرزوی تو فقط منحصر بیک چیز و آنهم بنا بعقیدهٔ خودت عنقریب حاصل خواهد شد.

اریدیس جواب داد شما خودتان بهتر میدانید که کار من چقدر مشکل است؟ من خیالی آسان میدانستم و گمان هیچ مانعی نمیکردم وی شما راه اشکال آنرا برای من شرح دادید. مانع او را از قو

ژوبیتر کلمات خادمه خود را اندانست و تصور کرد که شاید از سخنان مشورتخانه شاه اشتباهاً چیزی
اریدیس گفته باشد. لذا گفت اریدیس چه میگوئی مگر من بتو چه گفته ام؟ قدری واضح‌تر بگو
ببینم چه میگوئی؟ اریدیس گفت. خاتون من. مگر شما برای من نگفتید که تو یکنفر کنیزی مجهول
النسب و هرمز یکی از اولادان کیقباد پادشاه معروف است. آیا با وجود این باز من حق دارم که بعضی
از معلومات شما نسبتم گمان کنم که بمقصود خود خواهم رسید؟ اریدیس این سخن را گفته و اشک در چشمانش
بگردید و نزدیک بود که گریه کند.

ژوبیتر گفت اینها همه خیال است که تو پیش خود نموده و مطلب آسانی را مشکل کرده‌ای. نه هرمز در این
خیال است و نه مجهول النسب بودن تو میتواند مانع این کار شود. من مدتی بود که ترا غمگین میدیدم
و این مطلب را با اینکه هرمز در سارد بود و نهایت اشتیاق را بدیدار تو داشت. غریب میشمردم
ولی اکنون این مشکل آسان گردید معلوم میشود که تو بواسطه یکخیال باطلی غمگین شده و مدتها در عذاب
بوده. نه چنین است که تو پنداشته. مطمئن باش که من هرچه بگویم هرمز قبول خواهد کرد. و هرچه
او بگوید هرمز مطیع است. بعلاوه خود هرمز بقدری ترا دوست دارد که ابدا این خیالات در خاطرش
خطور نخواهد کرد.

اریدیس آهی کشیده گفت. خانم. اگر خود هرمز هم باین امر راضی شود من هرگز راضی نخواهم شد که بواسطه
من بحیثیت هرمز سکته وارد شده و از شان او ذره کاسته شود. مگر آنکه نسب من معلوم شود
و او بداند که من از کدام قبیله و از چه طایفه هستم. تا دیگر مورد طعن همگنان خود نشود. من هرمز
را دوست دارم. آیا شرط دوستی چنانست که بواسطه ملاحظه میل خود شرف او را لکه دار سازم
نه هرگز هیچ کاری نخواهم کرد. بلکه دوستی من با او بقدری است که بتوانم خوشبختی خود را فدای او نمایم
ژوبیتر از سخنان اریدیس و از تعلیماتی که عشق باو نموده است در تعجب شده و دلش بحال وی سوخت
گفت. ترا باین محبت خالص و قلب پاک تبریک میگویم و این عقیده را که اظهار نمودی

تعجب میکنم - بلی وقتی خود هرمز باین مطلب راضی باشد در صورتیکه خولیتا و ندان و همسران او هم
کور و ابکما تمان هستند ابداً اطلاعی از نسب تو ندارند دیگر چه مانعی هست که ترا از همسری هرمز منع نماید
اردیسی گفت - دانستن و ندانستن دیگران تغییری در اصل مطلب نمیدهد - چه علی ای حال من
نباید برای کسی که دوستش میدارم همسری با یک دختر مجهول النسب را بپسندم - تا چه رسد باینکه
محبت او را که نسبت بمن دارد وسیله لخیانت خود قرار داده او را بچنین امری وادار نمایم استدعا
میکنم دیگر در این باب صحبتی نفرمائید - و اگر میتوانید بوسیلهٔ معلوم ساختن نسب من علاجی در اینکار بکنید
ژو پیتر گفت - من با قید نذری که کرده ام بایستی در این باب هر قدر بتوانم کوشش کنم - اگر هم
این نذر نبود باز هم کوتاهی نمیکردم - اکنون بتو قول میدهم که بعد از برگشتن از یونان بطور جدی
مشغول کار شوم تا شاید بتوانم نسب ترا معلوم نمایم -
اردیسی در جواب خانمش تعظیمی که معلوم بود از روی امتنان نست قناعت نموده صحبت را قطع کرده
در روی خود را برگردانیده مشغول تماشای جزیرهٔ گردید که در آن نزدیکی دیده میشد - در
روشنائی ماهتاب چون ظرف موری بزرگ و شفاف بنظر میآمد که در وی لب ایستاده باشد اردیسی
اگرچه بطرف جزیره مزبور چشم دوخته و چنان مینمود که با نجا نگاه میکند ولی در باطن خیالاتش بجای
دیگر مشغول بود و حرفهای ژو پیتر را که در بارهٔ پیدا شدن خودش شنیده بود بخاطر آورده در دل
خود میگفت که من در این دریا از پدرم و مادرم دور افتاده و نسب خود را از دست داده ام - آیا
ابوین من در این آب غرق شده و طعمهٔ ماهیان این دریا گردیده اند؟ یا آنکه آنها هم چون من نجات یافته
از من چشم پوشیده و رفته اند؟
اردیسی مشغول این خیالات بود - ولی ژو پیتر بطرفی که نقطه نظر اردیسی بود نگاه کرده از منظرهٔ این جزیره
خوشش آمده مشغول تماشا گردید - و بعد از آنکه قدری نگاه کرد از جای خود برخاسته بطرف جلو کشتی رفت و
ناخدا را که مراقب خط سیر کشتی بود صدا زده گفت - اگر ممکنست کار خودت را بدیگری رجوع کرده باینجا بیا -

ناخدا فوراً یکی از ملاحان را صدا زده بسر جای خود گذاشت و برخاسته نزد ژرمینیه آمده و مقابل او
ایستاده گفت - هر فرمایشی داشته باشید من برای فرمان برداری حاضرم -

ژرمینیه گفت - کار لازمی ندارم همینقدر میخواستم اگر مانع از شغلت نباشد قدری در اینجا باشی و
بعضی از سؤالات مرا جواب بگوئی -

ناخدا فعلاً که هوا مساعد است و من از بودن در این جا مانعی ندارم -

ژرمینیه - آن نقطه سفید (اشاره بطرف جزیره) که در نزدیکی ما دیده میشود کجا است ؟

ناخدا - آنجا یکی از جزائر کوچک مجمع الجزائر (سیکلاد) است و از اینجا تا آنجا خیلی مسافت است
سبب اینکه خیلی نزدیک بنظر میآید اینست که هوا صاف است و اغلب جزایر یکه در دریا های اطراف
یونان موجودند مثل این جزیره از دور شبیه بمرغ سفیدی هستند که از دریای آبی رنگ سر بر آورده اند
سبب سفیدی آنها سنگهای سفید رنگ زیادیست که در آنها موجود است . غالب این جزیره ها کوچک
و حاصلخیز نبوده و در آنها تاکستانهای زیادی موجود و در بعضی از آنها درختهای نارنج و لیمو وغیره کاشته
شده و مناظر آنها خصوصاً در وقت طلوع و غروب آفتاب خیلی قشنگ است - و در این دریا که سیر
میکنیم چهار رشته جزیره است و این چهار رشته امتداد کوههائی است که از شمال غربی بجنوب شرقی کشیده
شده و در دریا هم همان امتداد را دارد و رؤوس آنها از آب بیرون آمده و غالباً دامنه های عمودی
دارند مجمع الجزایر (سیکلاد) یکی از آن رشته هاست و این رشته دارای چند جزیره معروف میباشد
که یکی از آنها دلس - و انتونا مقصد ما میباشد و دیگری جزیره پاروس که دارای معادن مرمر است
و دیگر جزیره ناگزس که مشهور بجزیره بالنگ و نارنج است جزایر کوچک دیگری هم دارد که قابل ذکر نیستند

ژرمینیه - امشب هوا خیلی صاف و دریا آرام است آیا این دریا همیشه اینطور است یا بر حسب اتفاق امشب
اینطور شده است ؟

ناخدا - این دریا غالباً آرام و بی جزر و مد است ولی در موقع طوفان امواج کوتاه غیر منظمی دارد که از امواج اقیانوس

شدیدتر است. اما چون جزایر آن زیاد و غالباً نزدیک بهمدیگرند خطری برای سفاین ندارد. آنها میتوانند بزودی خود را بجزیره برسانند و از خطر طوفان محفوظ بمانند. کلام ناخدا که باینجا رسید اردیس که در کناری ایستاده و حرفهای او را گوش میداد با لهجه تاسف آمیزی گفت اگر اشتباه نکنم پس آن طوفان معروف چندسال قبل که اسباب بدبختی جمعی شده است چه بوده؟

ناخدا. نگاهی بطرف اردیس نموده بحرف او اعتنائی نکرده خواست دنباله صحبت خود را گرفته امتداد دهد. ولی ژرژ بیشتر کلام او را قطع کرده مجال سخن بوی نداده گفت. راستی در آن طوفان معروف شما در این دریا مشغول کار بودید؟ ناخدا. بلی من الآن بیست و پنج سال است که در دریای اژه هستم. و در این مدت فقط چهار مرتبه اتفاق افتاده است که در دریاهای دیگر سفر کنم در این مدت مثل آن طوفان را بخاطر ندارم. در آن وقت من ملاح بودم. در یکی از کشتیهای بزرگ سفری که از یونان به آسیای صغیر میآمد مشغول کار بودم و مسافرین ما اشخاص محترمی بودند از اهل کلده که یکمرتبه در وقتیکه هوا صاف و آرام و آفتاب نزدیک غروب بود باد وزی شروع بوزیدن نمود و کم کم لکه های ابر در آسمان پیدا شده و طولی نکشید که بهم پیوسته روی آسمان را پوشیدند و باد شدت کرده طوفان شروع شده و دریا متلاطم گشت. ناخدای ما فرمان داد که کشتی را بطرف یکی از جزایر نزدیک حرکت دهیم و قریب پانزده کشتی تجارتی و سفری همراه ما بودند. هنوز ده دقیقه نگذشته بود که بواسطه تراکم ابرهای سیاه رنگ هوا بکلی تاریک شد. و امواج پر قوت چون سلسله کوههای متحرک از هر سو با یک مهابت غیر قابل بیان بطرف کشتیها حمله آورده و آنها را از راه رفتن باز داشتند هر موجی که متوجه کشتی ما میشد مبلغی آنها را از مقصد دور مینمود. تا ملاحان میخواستند دو مرتبه کشتی را بطرف مقصود برانند موج دیگری کوشش آنها را باطل ساخته کشتی را بطرف دیگری میبرد. قریب ده فروند کشتی را همین امواج غرق نمودند. فقط کشتی ما با پنج کشتی دیگر باقی مانده و آنها هم همدیگر را گم کرده و هر یک در گوشه از دریا جلو موجها افتادند. تا آفتاب غروب کرد و هوا بکلی تاریک گردید.

و درامگرفت. کشتی ما چون علفهای خشک که در مقابل باد تند بیفتد تسلیم امواج دریا گردید - ناخدا فرمان داد لنگر
را با امواج دریا گذاشته خودش در وسط کشتی خدایا زاری خویش می‌طلبید - ملاحان هر یک
بطرفی میدویدند. فریادهای هولناک بر میآوردند. مسافرین که بیخبر بیش نبودند در وسط کشتی
برو درافتاده بعضی مدهوش و بعضی دیگر جزئی حواس برای حس این ناملایمات که هر لحظه مرگ را بایک
هیئت دهشتناکی مجسم مینمود داشتند ولی قادر بر تکلم و حرکت نبودند -

ناخدا این کلمات را میگفت و قیافه‌اش تغییر کرده سیمای زردادمائل بسیاهی و چین های پیشانی و صورتش
زیادتر گردید چشمانش از حالت طبیعی خارج شده با لهجهٔ اضطراب‌آمیزی کلمات خویش را ادا میکرد که
گفتی میخواهد حال آنشب را در نظر این دو دختر جوان مجسم سازد -

ژو و پیر دارید بیس هم ساکت ایستاده و بسخنان وی گوش میدادند. و از اثر این قصه یک وحشت فوق
العاده در دل آنها مخفی شده مانند اشخاصی که در شب تاریک در بیابان دور از آبادی راه رود
و مترصد بر خوردن بجن و غول بیابان باشد که از صدای پای خود وحشت میکند و از خشخش
علفهای خشک میترسد و از پریدن مگسی بهراس افتاده پشه کوچکی دیوی بزرگتر (بنظرش
میآید) این دو دختر هم همان حال را داشتند و از صدای پاروها و گفتگوی ملاحان متوحش میشدند
کلام ناخدا که باینجا رسید ساکت شده دست خود را به پیشانی گذاشت و گفتی اینحکایت و تذکر بلایای
چند سال قبل حواسش را مختل نموده و مطلب را از خاطرش برده است - ولی اینحال بیش از چند دقیقه
طول نکشید - و باز ناخدا بحالت اولیه خویش عود کرده سخن خود را امتداد داده گفت - خانم محترم من
در تاریخ زندگانی خودم بلای مهیب‌تر از آن بلا بر نخورده و روزگاری سیاه‌تر از آنشب ندیده‌ام
من که در آنوقت از ملاحان ماهر محسوب بودم و در مدتیکه مشغول اینکار بودم طوفانها دیده در بحارها
بوده - دریا را با خشکی فرق نمیگذاشتم - دست من در دریانوردی همان قدرت را داشت که پای
پیکهای پادشاهان در بیابان پیمائی - با وجود این در آنشب که هوا از هر تاریکی تاریکتر، موج از هر طرف

با مهابتی میآمد و باد با صدای هولناک میوزید. من دست و پای خویش را گم کرده و خود را بکلی باخته بودم.

کلام ناخدا که باینجا رسید اریدیس با لهجه که عجز فوق العاده از آن نمایان و با حال اضطراب آمیخته بود گفت. آخر بگوئید مسافرین کشتی .... ژودیتر کلام او را با نگاه و تندی قطع کرده گفت خفه شو چرا حواس ما را پریشان میکنی ؟

این اول دفعهٔ بود که اریدیس از خانم خودش اینطور تعبیر میشنیده چون ژودیتر او را دوست میداشت و همواره با وی بملاطفت و مهربانی سلوک مینمود. لذا ازین تندی خانمش بسیار غمگین شده چند قدمی عقب رفته بدیوار کشتی تکیه کرده ایستاد. و باز ناخدا دنبالهٔ سخن را ممتد ساخته گفت. قریب دو ساعت کشتی ما بهمین حال بود تا آنکه امواج دریا او را بجزیرهٔ کوچکی رسانید و آنوقت هر کس بفکر خلاصی خود افتاد که تا موج دیگری کشتی را از آنجا دور نکرده است خود را بجزیره رسانند و کسی بفکر کسی نبود. ناخدا و ملاحان کشتی را گذاشته بآب افتادند و شناکنان بطرف جزیره رفتند. من هم میخواستم بآب بیفتم که زنی دامن مرا گرفت. این زن یکی از شاهزاده خانمهای کلده بود که با شوهر خود از (آتن) میآمد و کشتی ما را دربست کرایه کرده بودند. اگر چه هیچیک از ما زبان دیگری را نمیدانستیم ولی این زن در زمان مسافرتش چند کلمهٔ یونانی یاد گرفته بود و با یکحال تضرع فوق العاده با همان چند کلمه بمن حالی کرد که دختر کوچک او را گرفته بجزیره ببرم. من با آنکه جانم در معرض خطر بود نتوانستم مسئول او را بجا نیاورم. لذا بچه را گرفته بآب افتادم و شناکنان بجزیره رسیدم. شوهر آن زن هم که یکی از شاهزادگان کلده بود پشت سر من بآب افتاده هنوز بجزیره نرسیده بود که موجی رسید و او را غرق نموده کشتی را بطرف دیگر برد.

ما دو روز در آن جزیره بسر بردیم تا یکی از کشتیهای تجارتی که از یونان بشهر میلیه مال التجاره میبرد از نزدیکی آنجا عبور میکرد. ما با آن کشتی بشهر میلیه آمدیم در آن طوفان تقریباً بیش از نصف

کشتی‌ها که در دریای اژه سیر میکردند غرق شدند و از کشتی و مسافرین آنها هم هیچ خبری نرسید
تروپتیر گفت پس آن دختر چه شد؟ ناخدا آهی کشید گفت آن دختر را من چندی روزی نگهداری کردم
که شاید از مادر او خبری برسد تا آنکه یقین حاصل شد که مادر آن بدبخت نیز چون پدرش اسیر پنجهٔ
موجها شده و طعمهٔ ماهیان دریا گردیده است.

در این بین اردیپس که در کنار ایستاده با دل پر از اندوه سخنان ناخدا را گوش میداد طاقتش
طاق شده صدای گریه اش بلند شد. تروپتیر فوراً بطرف او رفته وی را بغل گرفته و هیچ وانمود
کرد که اردیپس بواسطهٔ تغییر او دل تنگ شده گریه میکند. و آهسته بگوشش گفت. تو اینقدر
صبر کن تا ناخدا صحبتش را تمام کند چه او اگر بفهمد که این قضیه ربطی بتو دارد محتمل است که مطلب
را بطوری که واقع شده نگوید. پس از آن بطوریکه ناخدا هم نشنود از تغییر خود معذرت خواسته
و او را ساکت نموده باز متوجه ناخدا گردید. و منتظر شنیدن باقی حکایت شد.

ناخدا باز شروع بسخن نموده گفت. خانم محترم اگر بدانی این دختر چقدر شیرین و خوش صورت بود
و من چه قدر او را دوست میداشتم؟ من بطور یقین میتوانم بگویم که او را بیش از بچهٔ خودم
دوست میداشتم و میخواستم که هرچه زودتر او را از شهر (میله) با آتن ببرم و در خانهٔ خودم
نگهداری نمایم. پس از چند روز بچه از مفارقت پدر و مادر خود دلتنگ گردیده و با ما هم مانوس
نمیشد. چه او تازه زبان باز کرده و لغت کلدانی را بطور شکسته و شیرین تکلم میکرد. و ما هم که ابدا
باین لغت آشنائی نداشتیم کم کم این دلتنگی مبدل بناخوشی گردید. دو سه روز بود که ناخوش شده
[illegible]ی من سفری پیش آمد و بجزیره (کرت) رفتم و او را در خانه یکی از ملاحان کشتی خود
[illegible] گذاشتم و سفارش کردم که از او توجه نماید. تا من از سفر برگردم. سفر من قریب
[illegible] طول کشید وقتی که برگشتم آن ملاح گفت که دختر پس از [illegible] ماه ناخوشی فوت شد.
[illegible] و از این خبر متاثر شدم که بی اختیار گریه کردم و تا کنون هم چهره گندم گون و چشمهای سیاه

آندختر از نظر من محو شده است.

ژوپیتر کلام ناخدا را قطع کرده گفت آخر از ماورای این دختر هیچ خبری نرسید و معلوم نشد که غرق شده است یا نجات یافته؟

ناخدا جواب داد چرا اگر خانم عجله نداشته باشند آنچه در این باب میدانم خواهم گفت. پس از یکماه که از شهر میله برگشته بودم یکروز در منصب رود (ماندر) ایستاده بودم دیدم زنی که لباس فاخره در بردارد با دو سه نفر از غلامان و کنیز ملاح که با من آشنائی داشت بطرف من میآیند در نظر اول من آن زن را شناختم که همان شاهزاده خانم کلدانی است و بطرف او رفتم. آن ملاح که همراه او بود دلوی گفت این است آن کسی که میخواستی و اشاره بمن نموده آن زن بوسیله مترجمی که همراه داشت در باب دخترش با من صحبت کرد و من تفصیل واقعه را برای او گفتم. بیچاره پس از شنیدن این خبر ها نجا بزمین نشسته و با صدای دردناکی شروع بگریه کرد. و در بین گریه خود سخنانی میگفت که من نمی فهمیدم ولی همینقدر معلوم میشد که نوحه گری میکند. مردم بصدای گریه او جمع شده خواستند دلداریش دهند. ولی بواسطه اینکه زبان یکدیگر را نمی دانستند مقصود حاصل نشد. خلاصه آن زن پس از گریه زیاد با حالت یأس و نومیدی رفت و ما مرا از مردن دخترش بیش از پیش متأثر ساخت.

چند سال بعد از این قضیه من از کسی شنیدم که آن ملاح میلی مرا فریب داده آن دختر را در شهر صارد بیکی از خانواده های محترم بعنوان اینکه از کنار دریا پیدا کرده است فروخته و آن بیگناه را در ردیف کنیزان مجهول النسب قرار داده است. من بعد از شنیدن این مطلب از آن بمیله مسافرت نموده بخانه آن ملاح رفتم معلوم شد که او چند روز پیش از رسیدن من مرده است و چیزی در این باب نتوانستم بدست بیاورم. جز آنکه عیال او نیز حرفهائی موید آنچه من شنیده بودم زده گفت آن دختر را شوهر من چندی بعد از آنکه نزد او را در اینجا گذاشته و رفته بود دی و نا خوشیش هم خوب

شده بود برد. بعد از چند روز برگشته گفت: دختر را بمادرش داده آمدم. من از میله نبارد
رفتم و آنچه میتوانستم از خانهٔ اعیان و محترمین آنجا جستجو نمودم و اثری از این دختر نیافته تا کوبانه
بیونان رفتم از آن تاریخ تا کنون من هر وقت که با اعیان و محترمین سار دمی بینم اینحکایت
را برای او نقل میکنم تا شاید کسی از آن دختر خبر داشته باشد و جای او را بمن نشان دهد تا من
او را از ذلت مجهول النسبی خلاصی دهم.

ژوپیتر پس از شنیدن این خبر خوشحال گردیده و چهرهٔ پر انقباض گرفتگی را که داشت از دست
داده دوباره روی گشاده تبسم کنان گفت - خوب - حالا اگر جای این دختر را پیدا کنی چه خواهی کرد؟
آیا میتوانی او را بمادرش برسانی یا اگر فقط او را از داشتن مادر و فامیل موهومی با خبر خواهی ساخت فقط
ناهذا جواب داد: آنچه بطور قطع از من برمیآید این است که او را از داشتن فامیل محترمی مطلع سازم بعد از آن
اگر استطاعت داشته باشم او را بصاحب اختیار شهر خسربیه بابل خواهم برد - تا در آنجا مادر خود را
پیدا کند. - ناهذا امیدوارم این سخن آخری طولانی گشته و گفت ولی هیچ فکر میکنم که اینها همه خیالات خام است
که چندین سال است من بزرگ تر خود پرورش داده ام و ابداً بمقصود خود نخواسته‌ام رسید - چه که اولاً
از آن دختر تا کنون خبری نشده است و اگر هم پیدا شود من نه قوهٔ آزاد ساختن او را دارم و نه
استطاعت آنکه تا زمین کنده سفر کنم و مادر او را پیدا کنم چه که مسافرت در خشکی لاجل آنکه
پول لازم دارد برای من بسی دشوار است خصوصاً امسال که ضعف پیری بر بدنم مستولی شده
اعضایم سستی گرفته است.

ژوپیتر گفت - پس از قرار معلوم از آن دختر را بهیچ فقط همین حرفها که برای سر گفتنی با وهم بدون
کم و زیاد گفته پس از آن پی کار خود خواهی رفت و ابداً در باب پیدا کردن و درست کردن با همکی
نمی توانی بکنی.

ناهذا - جواب داد - نه گمان ندارم از دست من کاری برآید. - و پس از چند دقیقه که ساکت شده

و آثار فکرت در چهره او ظاهر گردید چینهای پیشانیش زیادتر شده - رنگ صورتش مایل به تیرگی گردید سر بلند نموده با لهجه که آثار جدیت از او نمایان بود گفت - خانم محترم با اینکه این دختر دختر بیگانه بیگانه و من چندین سال قبل چند روزی او را دیده ام - اینقدر محبت او در دلم جای گرفت که گمان ندارم هیچ پدری با اولاد خود اینقدر محبت داشته باشد - من در آن وقت چون اولادی نداشتم مصمم بودم که او را چون دختر خودم تربیت نمایم و بعد از گم شدن او هم مثل آن بود که دختر خودم گم شده و هر قدر توانستم در پیدا کردنش جستجو کردم و الآن هم حاضرم که مال و جان خود را در راه او گذاشته هر کاری از دستم برآید برای او بکنم - غالب مردم مرا برای این سخنان با این خیالات مسخره میکنند و ملامت مردم مرا مجبور ساخته است که در پیش کسی در این باب سخن نگویم - حال شما را بخدا - اگر شما از آن دختر خبری دارید بگوئید و بر من منت گذارید -

ژوپیتر گفت - بلی من از آن دختر خبر دارم ولی گفتن شرط دارد و موقوف بر آنست که شما بگوئید تا چه اندازه در پیدا کردن نسبتش با او همراهی خواهید کرد -

ناخدا - خانم ترا بخدا شما هم مثل سایرین مرا مسخره میکنید یا واقعاً از او خبر دارید؟ اگر خبر دارید بمن بگوئید و من شرط میکنم که هر چه شما تکلیف نمائید - همراهی با او لازم بدانید من عمل کنم و اگر چه کاری بسیار سخت باشد -

ژوپیتر - در همراهی با او لازمست که شما با او تا شهر بابل سفر کنید آیا قبول دارید؟ [illegible]

ناخدا - من چنانکه گفتم هر کاری از دستم برآید خواهم کرد و حاضرم که [illegible] بروم ولی میدانید که این مسافرت برای من مخارج بسیار گزافی دارد که من از عهده آن بر نمی آیم -

ژوپیتر - اگر مخارج ترا هم او متحمل بشود چطور؟

ناخدا - من با کمال امتنان حاضرم و دیگر هیچ مانعی از مسافرت ندارم -

ژوپیتر - بسیار خوب من هم او را بتو نشان خواهم داد -

ناخدا - خانم حالا واقعاً شما از آن دختر خبر دارید؟ اگر خبر دارید خواهش میکنیم همین الآن مرا از زحمت خیالات آسوده فرموده بگوئید کجا است ؟

ژوپیتر - آن دختر در خانهٔ ما و خادمهٔ مخصوص منست -

ناخدا - از شنیدن این خبر خوشحال گردیده و آثار خرمی در چهره اش ظاهر شده گفت خانم از شما خیلی متشکرم و خواهش دارم بگوئید که او الآن در ساردا است یا جای دیگر منزل دارد ؟

ژوپیتر - میخواهی چه کنی ؟

ناخدا - میخواهم او را هر چه زودتر ببینم .

ژوپیتر - یعنی بچه زودی ؟

ناخدا - بهر زودی که ممکن باشد .

ژوپیتر - مثلاً همین حالا اگر ممکن باشد بدیدن او خواهی رفت ؟

ناخدا - اگر مسافرین کشتی من غیر شما بود همین حالا کشتی را بطرفی که او هست میراندم

ژوپیتر - دیدن او محتاج باین نیست که خط سیر کشتی را عوض کنی -

ناخدا - خانم ترا بخدا دل مرا بیش از این در تردید و تشویش مگذار و هر چه زودتر واقع مطلب را بگو

ژوپیتر - من دارم عین واقع مطلب را بتو میگویم -

ناخدا - پس از قراریکه شما میفرمائید آن دختر در جزیرهٔ (ولس) منزل دارد -

ژوپیتر - شاید آنجا هم نباشد و در همین کشتی سخنان من و ترا شنیده باشد -

ناخدا - (بالکنت زبان) اینجا؟ اینجا ؟ همینجا ؟

ژوپیتر - بلی آن دختر در همینجا است و همین دختریست که در چند قدمی تو ایستاده و سخنان ترا می شنود - (اشاره بطرف اریدلیس)

ناخدا - بطرف اریدلیس متوجه شده واو را دید که بدیوار کشتی تکیه داده ورنگ صورتش از
شدت حزن واندوه تیره گشته وانیقدر اشک از چشمان سیاه رنگش جاری گردیده که گریبان
پیراهن سفیدش تر شده است -

ژوپیتر هم صدا زد اریدلیس - با نجات دهنده خودت که ترا چون اولاد خود دوست دارد -
سخن بگو و مهربانی کن -

خلاصه ناخدا و اریدلیس یکساعت بعد چون دختر و پدر بیکدیگر نگاه میکردند - ناخدا چنان
خوشحال بود که گفتی تمام آرزوهای خویش رسیده و اریدلیس هم مثل آن بود که بپدر حقیقی خود رسیده
است و بقیه راه را با کمال خوشی و خرمی طی کردند تا بجزیره دلس رسیدند - و در آنجا چند نفر
توقف کردند - تا روز قربانی رسید - جزیره دلس - از زوار معبد مزبور مملو و بیشتر زوار آن
از ساکنین جزایر (یني ین) . واهل آن شهرهای سایر یونان بودند -

در روز مزبور قبل از طلوع آفتاب ژوپیتر از خواب برخاسته بهمراهی اریدلیس و ناخدا از منزل خود
بیرون آمدند و جمعی از خدمتگاران و غلامان نیز همراه آنها بودند و گاو بزرگ زرد رنگی را که شاخهای
شبیه بشاخ گاو میش داشت و برای قربانی خریده بودند یکی از غلامان از عقب سر آنها می آورد
و یکی از کنیزان بقچه لباس روی دست گرفته جلو ژوپیتر همی رفت تا بکنار چشمه رسیدند - و در آنجا
ژوپیتر غسل نموده لباسهای لطیف و پاکیزه پوشید و از آنجا بمعبد دلس رفتند - و در آنجا از قبل بسیار
مردمان جمع بودند - بعضی از آنها مشغول خواندن ادعیه ربانی و بعضی دیگر منتظر بودند که وقت
رقص (ارژالنس) برسد - خلاصه پس از آنکه شاخه گلی با یک زنجیر نازک از طلا بگردن گاو
قربانی آویخته تاجی از گل بسر او گذاشتند - او را بپائین محراب که از سنگ مرمر ساخته شده بود
برده و در بالای محراب عود و عنبر سوزانیدند - و ژوپیتر در پائین محراب ایستاده مشغول
خواندن ادعیه ربانی گردید و یک نفر از روحانیین در پهلوی او ایستاده دعای قربانی باد

تلقین میکرد. تا دعا تمام شد. و قدری جو بو داده لب بستر قربانی ریختند. پس از آن یکی از خدام معبد کارد تیزی بسیار تیز در دست داشت پیش آمده کارد را گشت و فوراً یکی از خادمها که طشتی از نقره در دست داشت پیش رفته خون او را در میان طشت جمع نموده در معبد پاشیدند و در تمام این حالات صدای نی با آهنگ مخصوصی بلند بود. پس از آن گوشت قربانی را قطعه قطعه نموده با عود و عنبر مخلوط ساخته و روی محراب سوزانیدند. و این کارها قریب دو ساعت طول کشید و وقتی تمام شد که وقت رقص رزالنس نزدیک شده بود (رزالنس رقص مخصوص بود که زائرین او پلیس اپولو را عبادت مخصوصی دانسته و اسباب خشنودی اپلن را در آن میپنداشتند.)

ژوپیتر با همراهان خود در کناری منتظر ایستاده تا ساعت رقص رسیده و یکی از خدام معبد با صدای مخصوصی شروع شدن رقص را اعلان کرد.

در اینوقت زائرین قسمت شده هر قسمتی در یکطرف صف بسته و ایستادند. صف اول مرکب بود از نیزنهای قابل که برای همچو روزی مشق نی زدن کرده بودند. و صف دوم آوازه خوانان بودند و صف سوم اشخاصی بودند که برای رقص حاضر شده و در جلو محراب ایستاده بودند و اطراف صحن معبد هم پر بود از تماشاچیان که در کنار دیوار صف بسته و ایستاده بودند و درختهای خرما تقریباً صحن معبد را از گرمی آفتاب محفوظ داشته و زائرین بواسطه سایه آنها از زحمت گرما مستخلص بودند.

اول نی زنان با آهنگ مخصوص روحانی (شبیه بآواز حالیه سمیان) شروع بنواختن نی نمودند و متعاقب آنها آوازه خوانان نیز بهمان وزن مشغول خواندن شدند و قریب یکساعت اینحال دوام داشت تا آنکه نوای نی و صدای آواز حال زائرین را تغییر داده جریان خونشان را از ترتیب طبیعی خارج ساخته حرکات قلب را مطابق بهمان آواز منظم نمود. خیالات متفرق و متشتت را از دماغ آنها بیرون ساخته یک فرحت و فراغتی که با هیبت و جبروت آمیخته بود در دلها ایجاد نموده در تمام

این احوال خدام معبد با لباسهای ظریف بخوردانها بدست گرفته در میان صفوف گردش میکردند
فضای معبد از بوی بخورات پر شده بود. پس از یکساعت تغییر رقص و وزن نی و آواز شروع
شدن رقص را خبر داد و صف اشخاصی که برای رقص حاضر شده بودند بهم خورد. این صف مرکب از زنان و
مردان جوان بود که لباسهای فاخر پوشیده بودند. رنگ لباس زنها تمام آسمانی رنگ بود. سر و موی شانرا
با جواهرات گرانبها زینت کرده بودند و مردان غالباً لباس قهوه رنگ پوشیده بودند. همینکه نوبت
رقص رسید هر دو نفر دست یکدیگر را گرفته مشغول رقص شدند. صدای دیگری هم بصدای نی و آواز
اضافه شد و آن عبارت از صدای روحانیون بود که لباس ارغوانی رنگ پوشیده و در بالای معبد ایستاده و
با صدای بلند و وزن مخصوص مشغول خواندن ادعیه بودند.

خلاصه یکساعت هم زمان رقص طول کشید و در آخر هر کس که نذری از قبیل پول و طلاآلات داشت
پیش رفته بصندوق معبد که در جلو محراب گذاشته شده و نفر از روحانیون مراقب و مستحفظ
آن بودند ریخته برگشتند.

پس از آن نوبت طلب وحی رسید. ولیکن چون ظهر نزدیک و هوا گرم شده بود. ژروبیتر دیگر برای
طلب وحی معطل نشد چونکه خود او خیال داشت در معبد (دلف) طلب وحی نموده در باب کار
خودش سؤالات نماید. لذا با همراهان خود از معبد بیرون آمده بطرف منزل خود روانه شدند و فردای
همین روز سوار همان کشتی شده بطرف یونان رهسپار گردیدند. در بین راه مطلب تازه اتفاق
نیفتاد مگر آنکه با ناخدا در باب سفر اریدیس صحبتها کردند تا بالاخره بنا شد که ناخدا در هر دو ماه یکمرتبه
که به بنادر آسیای صغیر میرود از آنجا بسارد بیاید و اریدیس را ملاقات نماید هر وقت که ژروبیتر
مقتضی بداند بهمراهی اریدیس ببابل بروند و در آنجا از مادر و طائفه اریدیس تحقیقات بعمل آورند.
اگرچه اریدیس خیلی مایل بود که با ناخدا هر چه زودتر بطرف بابل روانه شود ولی البکتی مانعش
مسافرت او را موقوف باجازه خود ساخت که هر وقت او صلاح بداند اریدیس ببابل برد.

و از طرفی هم وقت حرکت از سارد بنا شده بود که هرز پس از چند روز با یکی از غلامان ژوپیتر (لیاتن) میانه و در مسافرت به (دلف) و (المپی) همراه آنها باشد. لذا اریدیس هم در باب مسافرت خودش سخنی نگفت. بلکه در پیش خود خیال میکرد که تا هرز (ابدی) از رفته است او هم با بابل نزد و صبر کند تا همراهی او مسلبی از راه را با هم همراه باشند.

فصل ششم سیاگزار

حال خوب است ژوپیتر را بگذاریم که بمملکت یونان رفته در معبد دلف والمپی نذر خود وفا نماید و قدری هم با اکباتان رفته ببینیم سیاگزار در این مدت چه کرده و چگونه وقت گذرانیده است؟ چنانچه سابقاً هم نوشتیم سیاگزار در نزد کورس قدر و منزلت زیادی حاصل کرد و طوری کورس با او در نهایت مهربانی میکرد که زمان ولیعهدی و سلطنت از یاد آنها رفته و دلشان مجذوب کورس شده بود. و بهمین جهت بود که تمام شهرهای (مد) و فرمانفرمایان ممالکی که سابقاً در تحت اطاعت ازیدهاک بودند بواسطه تکلیف سیاگزار سلطنت کورس را تصدیق کردند و امور مملکت تا اندازهٔ منظم گشت پس از آن کورس بنای قشون گیری گذاشت و قشونی موسوم بلشکر جاویدان مرکب از جوانان پارسی منظم ساخت که آنها قشون خاصه سلطانی باشند و هارپاکس وزیر ازیدهاک را رئیس آن قشون قرار داده و او را پیران ویسه لقب داده.

سیاگزار هم در قشون مدی منصب سرداری یافت و مشغول منظم کردن قشون گردید. و بطوری مشغول شد که آنی راحت نداشت و شب و روز مشغول کار بود ولی با همه این احوال و اشتغال همواره بیاد ژوپیتر بود و روزها را میشمرد که چه وقت گیو از لیدی خواهد برگشت و از طرف معشوقه اش خبر خواهد آورد. گاهی خیال میکرد که شاید بواسطه بطلان ولایت عهدی او ژوپیتر از قول خود برگشته و از او صرف نظر کرده باشد و باین جهت غمگین میگردید و همواره با اینکه مشغول کارهای

قشونی بود دلش باین خیال مشغول و بهیئت آثار تفکر از بشره صورتش ظاهر بود تا پائیز و زمستان گذشت و سال (۲۶۵۰) زردشتی (۵۵۹ قبل از میلاد) شروع شد.

در یکی از شبهای اوائل بهار سیاگزار پس از آنکه از نوشتن بعضی دستور العملها بصاحب منصبان قشون خود فارغ گردید. از اطاق خصوصی که در دیوانخانه سلطنتی برای او معین شده و در آنجا مشغول کار بود برخاسته بحضار یکی ساتقا احضار کند چون پیشخدمت نبود رفته باطاق خواب خود داخل گردید و در روی تخت خواب دراز کشیده مشغول فکر گردید. و موضوع فکرش هم در باب ژوپیتر بود که آیا جواب نامه او را چه خواهد داد؟ آیا با اینکه او دیگر ولیعهد نیست. ژوپیتر در سر عهد خود باقی است؟ یا آنکه کس دیگر را بجای او انتخاب خواهد کرد. و چون زمان رسیدن جواب نامه اش نزدیک شده بود. این خیال خیلی بیشتر از سابق در دماغش جاگیر شده از خوابش باز داشت. گاهی آنهمه مهربانی و محبت ها که از معشوقه دیده و آنهمه سخنان محبت آمیز و عهدها که بگوش خود از دهان معشوقه شنیده بود امیدوارش میساخت که ژوپیتر هرگز از وی صرف نظر نخواهد کرد. و زمانی اهمیت سلطنت و جلال که در انظار نوع بشر هست و حکومتیکه حب ریاست در آن بسبب عموم وارد نا امیدش ساخته و در دل خود میگفت که حب ریاست و اهمیت تفوق و برتری با ابناء جنس در مملکت دلها بقدری حکم فرماست که گاهی امر را با انسان مشتبه میسازد و بسا هست که انسان کسی را برای مال و جلال دوست دارد. ولی امر بخودش هم مشتبه شده گمان میکند که او را فقط برای خود او دوست میدارد و این دوستیش مبنی بر غرضی نیست. ولیکن بعد از مدتی که آن شخص فقیر یا ذلیل میشود آن محبت نیز زائل میگردد. حال از کجا که محبت ژوپیتر هم نسبت بمن مستند بجلال و سلطنت نبوده یا آنکه آنها در محبتش مدخلیتی نداشته است؟

خلاصه این خیالات قریب دو ساعت در مخیله سیاگزار مشغول جولان بود تا خیال دومی غلبه کرد و ظن غالب وی بر آن شد که ژوپیتر جواب مساعدی بنامه او نخواهد داد. و این مطلب بکلی خواب

او را پریشان ساخته تا صبح از خوابش مانع گردید- و تا نزدیک صبح خوابش نبرد ولی تقریباً تا نزدیک
صبح میخواست طلوع کند خوابش برد- و وقتی بیدار گردید که از وقتیکه باید در حضور کورس حاضر
شود قریب یکساعت گذشته بود- اول بر حسب عادت خود که (همواره حاضر شدن بوقت را
سر خدمت اهمیت میداد و میخواست که یک آن از وظیفهٔ خویش غفلت نکرده باشد) فوراً برخاست
که هرچه زودتر لباس پوشیده بحضور کورس برود- و با کمال عجله دست برد که قبای خود را برداشته
بپوشد ولی دستش هنوز بگریبان قبا نرسیده سست گردیده بروی متکا افتاد و آن عجله مبدل
بسستی گردید- همانطور که گذشته بود بحرکت ماند- همان خیالاتی که شب خواب از سر او ربوده بود عود کرده
گفتی که آن تخیلات در زمان خواب بالای سرش ایستاده بوده اند که تا از خواب بیدار شود- فوراً
دماغ او را بخود مشغول ساخته نگذارند بکار هر روز خویش مشغول گردد-
یاس و نا امیدی بر او طوری غلبه کرد که دیگر تقرب در نزد پادشاه را در نظرش قرب و منزلتی
نماند و در پیش خود میگفت که من تاکنون بامید آن خدمت دولتی میکردم که موجب افزایش معشوقه‌ام
باشد اگر او همبستر ولیعهد یک مملکت نشد- اقلاً زوجه سپهبد یا وزیر جنگ سلطانی باشد حالا که
او رسیدن بمعشوقه مایوسم دیگر بچه سند مشغول خدمت شده طالب ترفیع رتبه و تقرب در نزد پادشاه
باشم در صورتیکه من زندگانی خویش را بیاد میخواهم دیگر مقام و رتبه بلند را در او میخواهم چکنم
خلاصه سیاگزار قریب یکساعت بهمان حال در همین خیالات بود پس از یکساعت خادمه وارد شد و گفت
فرستادهٔ شاه در روم در ب منتظر شما است- و میگوید پادشاه شما را خواسته است-
سیاگزار اول خواست عذری آورده از حضور نزد پادشاه امتناع دارد ولی قبل از آنکه عذری
برای اینمطلب پیدا کرده بگوید- خادمهٔ مذکوره گفت که فرستادهٔ شاه میگفت که نامهٔ هم از طرف
گیورسیده و پادشاه از آنجهت شما را خواسته است-
سیاگزار بمحض شنیدن این سخن فوراً برخاسته لباس پوشیده از اطاق بیرون آمده و با کمال عجله

از حصار اندرون بیرون آمده و از حصار عمومی سلطنتی گردیده داخل اطاق بزرگی گردید که کورس
غالباً برای رتق و فتق امور مملکتی در آنجا می نشست.

وقتیکه سیاگزار وارد اطاق گردید کورس مشغول مطالعه نامه گیو بود. لذا سیاگزار در کناری ایستاد
تا کورس از خواندن نامه فراغت یافته رو بسیاگزار نموده گفت: شما امروز خیلی دیر آمدید. سیاگزار
جواب داد امروز حالم خوش نبود و قدری کسالت داشتم و لذا در موقع نتوانستم شرفیابی حاصل کنم.

کورس نامه سربسته را که در جلویش بود برداشته گفت. این نامه از لیدی از طرف هرمز بشما نوشته
شده است شاید تنها از هرمز هم نباشد.

سیاگزار پیش رفته نامه را گرفته و از دری داخل اطاق کوچکی گردیده در روی کرسی کوچکی نشسته
و مهر از سر نامه برگرفت. این نامه بر روی پوست آهو نوشته شده و مهر آن بخط میخی و امضای هرمز
را داشت ولی همینکه نامه را باز کرد نامه دیگری در جوفش دید که امضای آن بخط یونانی و بر روی
ورقه از برگ (پاپروس) و بغنیت که محل روییدن آن مصر و مصریها هم ساختن کاغذ را از آن ابتکار و معمول داشتند
نوشته شده است. سیاگزار مهر نامه را نگاه کرده اسم تیبیتر را که با مرکب قرمز کم رنگی در آن
نقش شده بود خواند. هنوز نامه را باز نکرده و مطالب آنرا نخوانده بود تمام غمهایش زایل و ناامیدیش
مبدل بامید گردیده با کمال اشتیاق نامه را باز کرده اینطور خواند.

شاهزاده محترم و دوست بلااختصار من. نامه شما را پس از مدتها انتظار که هر ساعتش در نظر من
بیش از سالی بود زیارت کردم. این نامه پس از آن رسید که جان من از انتظار بلب رسیده بلکه دیگر
از اینکه نامه از شما زیارت کنم مأیوس شده بودم. اگر رسیدن این نامه تلافی هر سختی و هر مشقتی را
نکرده بود جا داشت که من از سختیهای زندان و غمهای فراق کتاب بنویسم ولی چون
نامه شما رسید تمام آنها از یاد رفت.

افسانهٔ من شنیدنی بود . افسوس که کرده ام فراموش

همینکه نامهٔ شما را دیدم از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم و همین که چند سطری از آن خواندم خوشحالی من با یک تأثر فوق‌العاده آمیخته گردید. من اجتماع ضدین را قبول نداشتم ولی بالعکس دیدم که در یک آن هم منتهای درجهٔ شادی را داشتم که نامهٔ شما را زیارت کرده‌ام و هم متأثر و غمناک بودم که اینهمه اتفاقات ناملایم در مدت کمی برای شما افتاده است ولی چند ثانیه نگذشت که یکحال تعجبی هم با غم و شادی من آمیخته گردید چه که دیدم شما احتمال داده اید که من از شما برای خاطر اینکه پدرتان از سلطنت خلع شده است صرف نظر نمایم. و حال آنکه من وقتی ترا دوست داشتم که طائفهٔ ترا نمی‌شناختم و گمان میکردم که یکی از مردمان متوسط هستید. علاوه اینها حس قلبی شما چگونه اجازه داد که بمن اینچنین نسبتی بدهید. در صورتیکه شما از دل من باخبر و محبت مرا نسبت بخودتان میدانستید که تا چه اندازه است!!!

عزیزم من ترا دوست دارم و بس. چیزی در پیش من مهمتر و عزیزتر از تو نیست سلطنت و ثروت و جلال را قابل آن نمیدانم که با عشق تو سنجیده شوند یا در مقابل دوستی تو اظهار هستی نمایند خواهشی من از شما اینست که دیگر از اینخیالات نکنید. و اینگونه کلمات را ابداً تکرار ننمائید. هر چیز هم همه روزه پیش من میآید. و چنان صلاح دیدم که تا مدتی در پیش من باشد. شاید بتوجه احتیاج نشوم. چون من هیچ نفهمیده‌ام که پادشاه دیگر را چه نسبت که من (ابداً) بیایم. هیچ ترا لیکه زاده است برگردد. بمن هم چند مرتبه پدر و مادرم تکلیف کرده اند که از شما صرف نظر نمایم و کس دیگر را بجای شما انتخاب کنم!! (چه خیال خامی!!) (چه تصور باطلی).

من جواب منفی بآنها دادم. ولی هنوز از خیال خودشان دست برنداشته اند. اینمطلب را فقط برای اطلاع شما نوشتم. خواهش دارم باز اسباب خیال و تشویش ندهید. من هرگز باین امر راضی نخواهم شد. و بی اجازهٔ من هم قانون مذهبی اجازه هیچ کاری بآنها نداده و نمیتوانند کاری بکنند. هر بلائی هم بسرم بیاید نگاه داشتم تا اگر اتفاق تازه‌ای بیفتد فوراً بشما اطلاع دهم (خوشبختانه هم

بی میل نبود که در اینجا بماند) سیاگزار تازه نامهٔ زوبیتیر را تمام کرده و هنوز تغییر حالتیکه از شرح
مندرجات آن در بشره اش پیدا شده بود تمام نشده بود که درب اطاق باز شده کورس وارد گردید
سیاگزار فوراً برخاسته مراسم ادب بجای آورده کورس در روی نیم تختی نشسته سیاگزار را
نیز امر کرد که در مقابل او بر سر جای اولش بنشیند. پس از آنکه سیاگزار نشست کورس رو باو
نموده گفت. من از نامهٔ گیو چیزی ملتفت نشدم که آیا گرزدس پادشاه لیدی برای تجدید معاهده
حاضر شده است یا نه؟ همینقدر نوشته است که با من بطور احترام سلوک نموده پس از آن برای بجا
آوردن مراسم مذهبی بمعبد مشتری رفته و با شده است که بعد از برگشتن از آنجا در باب امضای
معاهده جواب قطعی بدهد. شاید خود گیو هم تا آنوقت که نامه را نوشته نتوانسته است که رای شاه را
بدست بیاورد. نمیدانم در نامهٔ تو مطلبی که بتوان چیزی در این باب فهمید نوشته شده است یا نه
سیاگزار بعجله جواب داد که من هنوز نامهٔ هرمز را نخوانده ام. کورس تبسمی کرده گفت. یقیناً نامهٔ هرمز
هم چیزی که در این باب ندارد. من نامهٔ غیر او را احتمال میدادم که چیزی داشته باشد.
سیاگزار گفت. در آن نامه چیزی که دلالتی بر این مطلب داشته باشد این بود که گرزدس در باب
دختر برادرش از رای خود برگشته است.
کورس گفت. مطلب دیگری که چیزی بتوان از آن فهمید نبوده؟
سیاگزار جواب داد. نه چیز دیگری نوشته نشده است و دست بجیب خود برده نامه را بیرون آورده
گفت. اینست میخواهید بگیرید بخوانید.
کورس گفت. هرگز من راز دو نفر را که عشق آنها را متصل بیکدیگر کرده نمیخواهم بدانم چه که
محرم رازهای محبت فقط عاشقان و معشوقانند کس دیگری اگر خیال کند که محرم است خطا کرده و از حد
خویش تجاوز نموده است. من همینقدر میخواستم ببینم مطلبی که بتوان از آن رای گرزدس را بدست
آورد آنجا هست یا نه؟ خوب حالا یقیناً شما هم از اینکه گرزدس از رای خویش برگشته است

دلتنگ هستید؟

سپاهسالار در جواب کورس سکوت اختیار کرده چیزی نگفت سر بزیر افگنده رنگ صورتش تغییر کرد.
کورس گفت بلی میدانم که دلتنگی و حق هم داری ولی میگویم بجا باید مأنوس باشی. من بتو قول
میدهم که هر چه کوشش دارم در این باب بکنم حتی اینکار را در سیاست هم مدخلیت دهم. شما باکمال
دلگرمی مشغول کار خود باشید و بدانید که اگر بقوه شمشیر هم باشد گرزوس را باین امر راضی خواهم کرد
ولیکن این مطلب موقوف باینست که هر چه زودتر قوای قشونی کامل گردد و قشونیکه ما قوای
صحیح در مقابل همسایگان داشته باشیم آنوقت است که هر تکلیفی بکنیم قبول خواهند کرد. مرسوم دنیا اینطور
بوده و مدتی هم اینطور خواهد بود که حرف حسابی را از کسی که قوه اجرای آن حرف را ندارد قبول
نکرده و آنرا ناحساب میدانند. و بالعکس قوت و زور هر حرف ناحسابی را حسابی میکند خوب باید
امروز مطلب اینست باید تحصیل قوه کرد. پس از آن سخن گفت. امروز بر شما و سایر سرداران قشونی لازم
است که هر چه زودتر در تکمیل نواقص قشون ا بلجبی خود بکوشید و نباید تنها در زیاد کردن
عده نفرات کوشش کنید بلکه باید سربازان و سواران را طوری ترتیب کرده حالت روحیه آنها
را موده هید که با اشتیاق خدمت کنند. و سربازی را افتخار دانسته با میل قلبی جلو شمشیرهای دشمن
بشتابند و همواره در سر جنگی باید عقیده نفرات قشون آن باشد که بر دشمن غلبه خواهند کرد و خودشانرا
قوی‌تر از خصم بدانند چه یکی از اسباب غلبه هر قشون و دوام و ثبات آنها در مقابل دشمن
اینست که دلشان قوی بوده و دشمن را ضعیف پندارند و نیز باید نفرات سرباز را بالاخص از
صاحب منصبان عادت داد بطوریکه رای خودشانرا بکلی کنار گذاشته فرمان صاحب منصب را چون
حکم آسمانی واجب الاجرا دانند و هر فرمانی را بدون یک ثانیه تاخیر بموقع اجرا گذارند. و
بآنها باید فهمانید که هر کاری را باید با تامل و فکر مجری داشت. مگر فرمان صاحب منصب را چه کرد
جنگ فکر و تدبیر قشون بعهده فرمانده است. و در معنی فرمانده قشون بمنزله قوه فکریه و سلسله

بمنزلهٔ اعضا و جوارح اند. فکر و تأمل و تدبیر بعهدهٔ قوهٔ فکریه است و قتیکه دماغ تأمل خود را در
یک مطلبی کرد و حکمی از طرف او صادر گشت اعضا و جوارح بدون یکثانیه تاخیر آنرا بموقع اجرا باید بگذارند
و نیز باید منصب هر قشونی اسباب آسودگی سربازان خود را طوری فراهم بیاورد و بقدری در
رفاهیت حال آنها از حیث خوراک و لباس کوشش کند که برای شخص خود کوشش کند.
سرباز باید جز جنگ و مشق جنگ خیال دیگری نداشته باشد باید از حیث معاش بکلی آسوده خاطر بوده
و کار خود را منحصر بجنگ و ترقی خود را در استادی اینکار بداند.
اگرچه من از موضوع صحبت خارج شدم ولی گفتن این مطالب بشما لازم بود.
امّا در موضوع ژوبیتر اگر گزوس از قول خود برگردد فقط شما باید بتوسط نامه پیغام ژوبیتر
را باو ابلاغ نمائید که تا مدتی از شوهر کردن امتناع ورزد هر کس او را خواستگاری کند بیک بهانه او را
رد کند و باقی دیگر بعهدهٔ من که بدبختی یا دشمنی این امر را اگر زوس بقبولانم شما در کمال خاطر جمعی
مشغول کار خودتان باشید- کوروس این سخنان را گفته بدون اینکه منتظر جواب شود از دریکه آمده
بود بیرون رفت و سیاگزار را در اطاق تنها گذاشت که بحال خود باشد.
بعد از رفتن کوروس سیاگزار نامهٔ مهرو را خوانده و خبر تازهٔ که ما از آن بی اطلاع باشیم نداشت پس
از آن قدری فکر کرده و در کلمات کوروس تأمل نموده مصمم گردید که مثل سابق کارها در اینکار هم رأی
کوروس را بموقع اجرا گذارد- چونکه میدانست کوروس در آراء خود هیچوقت خطائی نکند و وعده های او هیچ
بی تخلف است- گر بکسی وعده کرد ممکن نیست که از قول خود برگردد پس از این تصمیم قلم برداشته
جواب نامهٔ ژوبیتر را اینطور نوشت -
شاهزاده خانم محترمه- عزیزه من- در وقتیکه خیالات یأس آور بر تخیلهٔ من هجوم آورده در دریای
ناامیدی غوطه ور شده بودم- نامهٔ شما رسید و روح امیدواری و حیات دوباره بمن دمید و مرا زندگانی
تازه بخشید- در اعتراضی که بمن کرده بودید حق دارید و من در این خصوص خود را مقصر میشمارم

چه که وفا یکی از نفیس‌ترین متاعها و بهترین صفتهای انسانیت است و تو باید بیش از همه کس آنرا دوست و دارا باشی. من در سوء ظنهائی که نسبت بشما حاصل کرده بودم معنی احتمال بیوفائی داده بودم تقصیر. و برای رفع تقصیر خود و طلب بخشش شفیعی جز عشق تو ندارم.

عزیز من. من تقصیری نداشتم. این عشق است که خیال انگیز و مملکت اوست که غم خیز است هر شب و روز بیک شکل و هر ساعت و لحظه بصورتی جلوه میکند. گاهی با هیچ عاشق را امیدوار کرده و دلخوش میدارد. زمانی خیالات یأس آور ایجاد کرده مایه امیدواری را ولو با استحکام کوهی باشد چون پر کاهی جلوه داده بالآخره هیچ و معدوم می کند

عاشق بیچاره در مقابل او اختیاری از خود ندارد. عزیز من. در اینصورت آیا باز هم مقصر خواهی شمرد؟ یا آنکه عذر مرا خواهی پذیرفت؟ و معذورم خواهی داشت؟

نوشته بودید که عموی شما از رأی خود برگشته است. این بدبختی منست که از هر طرف موانع در راه یگانه مقصود من پیدا شده زمان خوشبختی مرا بتأخیر میاندازد. ولی بالآخره تو از آن من و من از آن تو هستم و بیاری (ارموزد) موانع از جلو راه مقصود برداشته خواهد شد.

اقدامی که لازم است در این باب از طرف شما بشود اینست که بهیچ وجه درین باب سخن نگوئید و فقط هر وقت بشما تکلیف همسری با کسی را نمودند رد کنید. دیگر در باب من هم صحبت بمیان نیاورید مگر با پدر و مادر خودتان بگوئید که از او هم صرف نظر نموده ام.

امضا آنکه جز شما کسی را دوست نداشته سیاگزار.

سیاگزار نامه را تمام کرده پس از آن نامهٔ دیگری هم بهرمز نوشت و بعضی دستور العملها با او داد و نامهٔ رودمینه را جوف نامهٔ هرمز گذاشته سر او را چسبانید. بنزد کوروس برده تسلیم او نمود که در جوف نامهٔ گیو لسبارد لفب بسته.

فصل هفتم خدعه

چند روز بعد از این واقعه موکب پادشاه فارس و مد یعنی کورس کبیر عازم [illegible] سبب این مسافرت
آن بود که کورس میخواست که اهالی فارس و مد و شوش که در تحت اطاعت [illegible] بودند - هر یک
از آنها کورس را سلطانی از خود شان بدانند و بهیچ وجه اهالی هیچ یک از این سه مملکت بنظر بیگانگی
باو نگاه نکنند. و برای اجرای این مقصود تدابیر متعدد بکار برده بود - چنانچه اهالی مد معتقد شده بودند
که کورس سلطنت را بارث از ازدیهاک برده و سپاگزا هم باین امر رضا داده است و کورس را
یکی از سلاطین کیانی میدانستند - اهالی فارس هم کورس را زنده کننده فارس و فارسیان میگفتند
و کورس از جمله تدابیرش که در راه این مقصود میخواست اجرا نماید (و اجرا هم نمود) این بود که پای تخت
خود را متعدد نموده و در هر یک از این ممالک شهری را انتخاب نموده پای تخت خود خواند - چنانچه
بنا گذاشت که تابستان را در اکباتان و زمستان را در شهر شوش و بهار و پائیز را در [illegible] بماند -

خلاصه پانزده روز از بهار گذشته پس از آنکه قلوب اهالی مد و سرداران مدی را بخود
مجذوب داشته بود از اکباتان بیرون آمد و تمام اهل شهر بمشایعت او حاضر بودند و اغلب سرداران
قشون مد با قشون الجیبی خود در بیرون دروازه شهر دسته دسته در یکطرف با یک نظم مخصوصی صف بسته
و ایستاده بودند -

کورس در حالیکه اسب سفید رنگ درشتی سوار شده و لباس ارغوانی پوشیده بود از دروازه شهر
خارج گردید و میان مشایعین و صفوف لشکریان که در اطراف [illegible] ایستاده بودند داخل شد
سرها همه برای تعظیم خم گردید - در آنروز قریب پنجاه هزار نفر بیرون دروازه اکباتان حاضر بودند
و با اینهمه جمعیت چنان سکوت حکمفرما بود که گفتی جمعیتی وجود ندارد - برای احترام پادشاه از احدی
صدا بیرون نمیآمد - کورس از جلو و سپاگزا از عقب او و پیران و [illegible] همراه و سواران
خاصه سلطانی هم در عقب آنها از میان صفوف گذشتند - مردم با یکنظر محبتی بکورس نگاه میکردند
و او را بیکدیگر نشان میدادند و باین جلال و کبکبه پس از آنکه دو ثلث فرسخ از اکباتان دور

شده بودند. بالاخره صفوف متخاصمین رسید - و در آنجا کورش درباب قشون مدی اهمیتی سفارشات
بسیاگزار نموده و او را مرخص نمود -
حال خوبست که کورش را بگذاریم در حالیکه خیال تهیه مقدمات کارهای بزرگ در کله‌اش جولان میزند
بطرف فارس برود و با سیاگزار با کباتان برگشته ببینیم او در آنجا بچه کاری مشغول خواهد شد
سیاگزار از آنجائیکه زمستان است و دیگر کوشش کردن و تلاش نمودن برای اعادهٔ تاج و تخت بیفایده
و مقاومت با کورش برای او و طرفدارانش ممکن نیست و از طرفی هم کورش پسر همشیره اوست و
با وی بطور دوستی رفتار میکند ناچار زیر بار اطاعت کورش رفته و در پیش خود مصمم شده بود که
با او در کمال صمیمیت رفتار نماید - لذا پس از آنکه کورش بطرف فارس رفت مصمم شد مطابق
دستور العمل کورش مشغول منظم کردن قشون مدی گردد و دقیقهٔ از وظایف خود غفلت نمیکرد. ولی
ما که هیچ وقت خیال ترو پیترا او را فارغ نمیگذاشت. همیشه در هر حال بیاد او بود هیچ کاری او را از معشوقه
است غافل نمیکرد. بدیهی است که چنین کسی ولو هر قدر هم کورش را دوست داشته و بسخنان او
اطمینان داشته باشد باز خود بخود از فکر او غافل نیست و همواره ولو در عالم خیال هم باشد
از تهیه مقدمات برای رسیدن به معشوقه کوتاهی ندارد. سیاگزار هم همواره در فکر بود ولی فکرش
بجائی نمیرسید و هیچ راهی جز همانکه کورش گفته بود بنظرش نمیرسید - لذا هر روزیکه بر او میگذشت
از روزهای قبل در کار منظم کردن لشکر جدیتش بیشتر میشد و دو ماه تمام بهمین حال وقت گذرانید
یکروز در حالیکه در بیرون شهر مشغول سان دیدن یک قسمت از سواران مازندران بود یک سوار
رسیده نامهٔ بدست او داد و سیاگزار همینکه مهر نامه را ملاحظه کرد کار سان دیدن را موقوف و در گوشه
نموده خود شخصاً بر بالای سنگی نشسته عنوان نامه را دید که با خط یونانی نوشته شده است. این
مطلب موجب تعجب او گردید چه که بعید میدانست ترو پیترا اینقدر بی احتیاط باشد که نامهٔ خود را
بدون اینکه در لفافه نامهٔ هرمز پنهان باشد بدست قاصد بدهد ولی از پس رسیدن این نامه خوش

حال شده بود و حواسش متوجه و مشوش گردیده بود اعتنائی باینمطلب ننموده نامه را باز کرده اسطور خواند

خدمت اعلیحضرت سیاگزار وارث بالاستحقاق تخت و تاج مملکت جد با کمال احترام عرض

میکنم. من هرچه کوشش داشتم در راضی کردن عمو و پدرم نمودم که در سر عهد خود باقی بوده

و مرا از شما جدا نکنند. تا بالاخره با آنها قبولاندم که نه تنها شما را داماد خود بدانند بلکه تاج و

تخت مملکت مدراسم که دیگران از شما غصب کرده اند دوباره بشما مسلم نمایند برای این

کار لازم است که شما امسال در تهیه اینمطلب بوده و روز عروسی مرا با خود تا آن بدست نمائید.

و مملکت (آریا)[۱] را هم برای یاغیگری با کورس حاضر کنید. تا هر وقت که تمام مقدمات تهیه شد

شما از طرفی و اعلیحضرت کرزوس از طرف دیگر یکمرتبه بکورس حمله کرده مغلوبش سازید

آنوقت با کمال افتخار کار عروسی ما انجام گیرد.

عموی من دستور العمل مفصلی هم برای اینکار نوشته صورت او را برای شما ارسال داشتم که هم مطلع باشید

که کار نیست با اساس و هم از آن ترتیب عمل نمائید. دولت بابل و مصر و یونان هم در این باب

ساکتند. بلکه اگر اقدامی بکنند بر علیه کورس خواهد بود.

اگر مرا میخواهید و با من محبت دارید باید این اقدام را بکنید و الا اگر این اقدام نشود بهیچ وجه عموی

مرا نمیتوان راضی کرد.

امضا ژروپیتر

نامه با خبر رسید و مطالب آن باعث حیرت و تعجب سیاگزار گردید. چه که این نامه هیچ شبیه

بنامه های پیش نبود و سبک مطالب آن با نامهٔ سابق فرق کلی داشت چه که از این نامه چنین برمیآمد

که اگر سیاگزار این اقدام را نکند باید از ژروپیتر صرف نظر کند و او هم از سیاگزار قطع علاقه

خواهد کرد. در صورتیکه نامهٔ سابق بکلی برخلاف اینمطلب و از ژروپیتر هم اینطور انتظار نمیرفت

سیاگزار برای اینکه در این باب درست فکر کند و تکلیف خود را در باب جواب آن معلوم نماید

بشهر برگشته یکسر باطاق خلوت خود شتافت و تنها در آنجا نشسته مشغول فکر گردید. و قریب

[۱] آریا افغانستان حالیه است.

ساعت در آنجا مشغول فکر بود - ولی هیچ چه از فکر خویش نتیجه نگرفت چه که تکلیف ژوپیتر را بسی
مشکل میدید و از طرفی میدانست که نصف بیشتر روسای (مد) با کورس همراهند - و اگر هم تمام
آنها بر علیه کورس متفق و متحد شوند از عهده سپاهیان فارس بر نخواهند آمد و اگر هم تنها بیاری
کرزوس اعتماد نماید و قشون او را یاری بخواهد بر فرض اینکه کورس مغلوب گردد از کجا که پس
از مغلوب شدن کورس و تسلط سپاهیان لیدی که (مد) و پارس کرزوس این ممالک را با آن
حرص جهانگیری که دارد بممالک خویش منضم نسازد ؟ از طرفی هم میدید که اگر این تکلیف را رد
نماید ژوپیتر از او خواهد رنجید - بلکه ممکن است بکلی صرف نظر نماید - چه که رد اینمطلب
با اینکه ژوپیتر خواستن خودش را با قبول این تکلیف توام نموده است در معنی رد خود ژوپیتر است
خلاصه سیاگزار سه روز قاصد را معطل کرد که شاید بتواند یک تکلیف قطعی برای خود معین
کرده جواب نامه را بنویسد ولی بهیچ وجه نتوانست تصمیمی در این باب اتخاذ کند - لذا یک جواب مختصری
برای ژوپیتر نوشت و حاصل مضمون آن این بود -
جواب قطعی فعلاً نمیتوانم بشما بدهم این جواب موقوف بمقدمات چندیست که بزودی آن مقدمات
را تهیه کرده بشما جواب خواهم داد -
قاصد را روانه کرده و خودش در اینکار متحیر و سرگردان ماند که آیا جواب این مطلب را چه بدهد ؟
گاهی فکر میکرد که این مطلب را با چند نفر از روسای (مدی) که با کورس چندان صمیمیتی نداشته و از
سلطنت او باطناً دلخوش نیستند صحبت کرده و مقدمات مخالفت با کورس را تهیه نماید -
ولی باز اندکی فکر این مطلب را بکلی برخلاف عقل دیده و پشیمان میگردید -
خلاصه قریب یکماه این خیال دماغ سیاگزار را بخود مشغول داشته و او را از ترتیب کارهای
قشونی بازداشته بود -
پس از یکماه در حالیکه سیاگزار در بیرون دروازه غربی اکباتان با خیالاتی پریشان مشغول تماشای یکعده

از سواران بود که تازه از قبیله خود انتخاب کرده و خواست برای شخص خودش ترتیب بدهد
قاصدی رسید و نامه از زیر برگردان کلاه نمدی خویش بیرون آورده بسیاگزار داد بسیاگزار
با امضای نامه نگریسته وصف سواران که از جلو او قبیله داده می گذشتند امر داد که در جای خود
متوقف باشند و خودش نامه را که از طرف هرمز بود باز کرده اینطور خواند.

حضور مبارک والاحضرت ولی نعمت حقیقی خود با کمال عجز و کوچکی عرض میکند. اگرچه کارهای
سیاسی چندان پیشرفتی ندارد. ولی من از طرف شاهزاده خانم محترم لیدی یعنی ژوبینیر
خبرهای خوب دارم. میل قلبی و نسبت به والاحضرت طوریست که خودشان بیش از آن متوقع بوده اند
امروز چهار روز است که او بجزیره (دلس) مسافرت کرده است و گویا مسافرت او
برای وفا کردن بنذری است که برای رسیدن نامه شما کرده بود از انجا عازم یونان
شده است که در معبد (المپی) و (دلف) هم نذر خود وفا نماید منهم حسب الامر دستور داده بودم
سه روز قبل با یکی از ملازمان ژوبینیر بطرف یونان بروم. ولی چون اعلیحضرت کزروس هم در
همان روز عازم یونان گردیدند بملاحظاتی حضرت گیو مسافرت مرا چهار روز بعد از حرکت ایشان
محول فرمود.

مسئله امضای معاهده در عهده تعویق است گویا اعلیحضرت کزروس در این خصوص تردید دارند
و در اینجا با ما بطور ملاطفت رفتار می کنند. تا کنون همه را مهمان دوست بوده و مهماندار مخصوصی برای
ما معین کرده اند. جواب امضای معاهده را هر روز با یک زبان داده و فعلاً امروز معوق مانده است
سه روز قبل به ایلچی ایران خبر دادند که اعلیحضرت عازم معبد دلف است پس از مراجعت از آنجا
معاهده امضا خواهد شد. گویا این مسافرت هم با امضای معاهده بی ربط نباشد بهر حال من
فردا عازم یونان هستم و در شهر (آتن) با شاهزاده خانم ملحق میشوم و گمان میکنم که مسافرت
من قریب چهل روز طول بکشد. انشاءالله پس از مراجعت از این سفر تفصیل مسافرت خود را

مفصلاً عرض خواهد کرد. چاکر حقیقی (هرمز)

سپاگزار پس از اتمام مطالعهٔ این نامه دست بجیب برده از میان نامه‌ها نامهٔ ژوپیتر را پیدا کرده و درست با امضاء خط او نگریسته و تاریخ او را بدقت ملاحظه کرده با نامهٔ هرمز تطبیق نمود پس از آن هر دو نامه را در بغل گذاشته آثار خوشحالی در سیمای وی ظاهر گردید. چه که یقین کرد نامهٔ که در باب مخالفت او با کورس رسیده و اسباب تشویش خاطرش را فراهم ساخته بود مجعول بوده است و در آن وقت ژوپیتر در جزیرهٔ دلس بوده. و علاوه مضامین و خط آن نیز بخوبی این مطلب را تائید میکردند و ابداً شباهتی بنامه‌های قبل ژوپیتر نداشتند.

خلاصه سپاگزار پس از اندکی فکر در بالای سنگی نشسته و سان سواران را بعهده گیری واگذار نموده و خود مشغول نامه نوشتن گردید. نیم ساعت بیشتر طول نکشید که نامه با تمام رسید و او را بقاصدی داد که بفوریت بکورس رسانیده و جواب بیاورد. و خود برخاسته دو مرتبه مشغول انجام کارهای نظامی خود گردید.

سپاگزار با کمال جدیت مشغول جمع آوری و نظم قشون بود و بطوریکه از کورس دستور گرفته بود هر یک از پهلوانان جنگی و شمشیر زنان نامی مملکت (مد) را خواسته و هزار نفر سرباز باو می سپرد که پس از منظم کردن لوازم آنها از مهمات جنگی و عرابه‌ها و صاحب منصبان جزء و غیره آنها را مرخص میکرد که مشغول کارهای خود باشند و دستهٔ دیگری را احضار مینمود.

پس از یکماه جواب نامهٔ که نوشته بود از طرف کورس رسید و حاصل مضمون این بود.

شاهزادهٔ محترم. نامهٔ شما را خواندم نوشته بودید که از قول ژوپیتر نامهٔ مجعولی بشما نوشته و شما را بر علیه من ترغیب کرده بودند من از اینکه گزروس در خیال مخالفت با من است بد نیست خبردار شده ام. و در خیال جلوگیری از او بوده و هستم تکلیف شما اینست که در جواب همان نامه بنویسید که من حاضرم و با کورس مخالفت خواهم کرد و با اطمینان بدهید که تلحیدی دیگر

تمام سرداران (مادها) با خودتان در این باب بهمدست خواهید کرد. و اگر با خود کرزوس هم در این خصوص باب مکاتبه را مفتوح نمائی بد نیست و بدانید که زود یا دیر میانهٔ ما و کرزوس جنگ شروع خواهد شد. پس باید بدانی که تا چه درجه باید در تحکیم اساس اتحاد و میانهٔ سرکردگان واز و یا دقوای لشکری بکوشی و بطور یقین بدان که بیاری اورمزد غلبه با ما خواهد شد.

امضاء کورس.

سیاگزار رای کورس را پسندید بلکه خود او هم قبل از رسیدن نامهٔ کورس عقیده اش این بود که کرزوس را باید قبل از آنکه از طرف دیگری مشغول کار شده اتفاق نماید مطمئن ساخت وادار نمود که در وقت جنگ قشون مدی بر علیه پارسیان اقدام خواهد کرد. و بخیال افتاد. جواب نامهٔ مجعول ژو پیتر را نوشته و در این نامه برای خود را با کرزوس کاملاً اظهار نماید ولی وسیله برای رسانیدن نامهٔ مزبور نداشت چرا که قاصد مدتی بود رفته بود و اگر خود شش هم قاصد میفرستاد نمیدانست که چه وسیله باید نامه بدست وسیله کاران برسد و در این باب هر چه فکر کرد بنتیجه نرسید تا پس از چند روز قاصد دیگری از لیدی رسید و نامه از قول ژو پیتر برای سیاگزار آورد که باز مجعول بودن آن یقینی بود. چونکه سیاگزار یقین داشت که در وقت نوشته شدن نامهٔ ژو پیتر در یونان بوده و علاوه مضامین آن نیز مجعول بودنش شهادت میداد. این نامه همان مطلب سابق را تکرار کرده و علاوه نوشته بود که کرزوس هم خیلی شما را دوست دارد و مایل است که سلطنت (مدی) با شما بوده و در خانوادهٔ شما باقی بماند.

سیاگزار پس از مطالعهٔ نامه قاصد را احترام کرده و با او گفت. جواب نامه ترا فردا خواهم داد. تا شب شد سیاگزار نامهٔ مفصلی بعنوان ژو پیتر نوشت که حاصل مضمون آن این بود.

شاهزاده خانم محترم   دو مین نامهٔ شما را زیارت کرده و مضامین آنرا از دو جهت برای خود موجب خوشبختی دانستم. اول آنکه بوصال چون شما شاهزاده خانم محترمی امیدوار گردیده

پس از آنکه امیدم از رسیدن بشما قطع شده ویقین داشتم که عمر خود را در بدبختی دائمی خواهم گذرانید
دو مرتبه برق امید بوسیلهٔ نامهٔ شما در دلم آشکار شده ودنیای تاریک در نظرم روشن گردید
وثانیاً امیدوار شدم که راهی برای اعادهٔ تاج وتخت بخانوادهٔ ما بدست آمده است -
من از یکماه قبل در اینجا بوده وقلب اغلب روسای (مد) را بخود جلب کرده بلکه با دو نفر
از آنها هم اتحاد خود را در میان گذاشته وبا یکدیگر هم قسم شده ایم -
من اگر اعلیحضرت کزروس هم حاضر نمیشدند دیر یا زود باینکار اقدام میکردم - ولی حالا که
اعلیحضرت برای مساعدت با من حاضر شده اند خوب است برای اطمینان خاطر من خودشان
دراین باب چیزی بنویسند که دستخط ایشان هم اسباب اطمینان من شده وهم بمنزلهٔ یک عهدنامه
باشد. امیدوارم که بزودی بتوانم تمام روسای (مد) را بر علیه کورس متحد ساخته وبمقصد
اعلیحضرت کزروس غاصب تاج وتخت مملکت مد را بجزای خود برسانم - امضا سیاگزار

پس از آنکه نامه باخر رسید سیاگزار قاصد را طلبید ودر خلوت باو سفارش کرد
که مبادا بکسی دراین باب این نامه صحبت بکند وبا کمال احتیاط باید از مملکت (مدی) خارج شده
واین نامه را برساند - قاصد نیز دراین باب اطمینان داده واز استادی ومهارت خودش
در پنهان داشتن نامه ها ورساندن آنها بجاهای صعب الوصول قصه ها نقل کرده وتقریباً یکساعت
وقت سیاگزار را مشغول نمود - سیاگزار نیز بااینکه کار زیادی داشت وچندین راپرت از ولایات
رسیده بود که بایستی مطالعه کرده وجواب بدهد خود را بشنیدن قصه های او مایل قلم میداد ودر ضمن
هر قصه از او تحسین نموده ودر باب نامهٔ خودش سفارشاتی میکرد وغرض وی از این تاکیدات
آن بود که قاصد البته تمام صحبتهای او را در پیش موسسین این دسیسه مجبوراً که بگوید واین تاکید
است باعث آن خواهد شد که دسیسه کاران باور کنند که نامهٔ او از روی واقعیت بوده است
بالاخره قاصد نامه را گرفته بمنزل خود رفت که صبح بطرف لیدی عازم شود وسیاگزار مشغو

کارهای خود گردید - چنانکه در پیش ذکر شد سپاگزار با کمال جدیت مشغول منظم کردن قشون
مدی بود - و چنان مستغرق کار شده بود که در زمان پدرش عشر این کارها را انجام میداد و در بعضی
مسائل کلی از طرف کورس باو دستور میرسید - از آنجائیکه یقین داشت که برای رسیدن
بمعشوقه راهی جز جنگ موجود نیست - در تهیه مقدمات آن بی اندازه کوشش میکرد معلوم است
دست و پائی که محرک آن محبت باشد تا چه درجه در انجام کارها سریع خواهد بود -

چندی بدین منوال گذشت تا در اوائل تابستان خبر عزیمت کورس بطرف اکباتان رسید و چند
روز بعد کورس با چند نفر از سرکردگان فارس و شوش وارد اکباتان شده در وقت ورود او مراسم
احترام از طرف اهالی اکباتان و دسته جات نظامیان بعمل آمد و این پادشاه بزرگ آنی از ترتیب امور
کشوری و لشکری غفلت نمیکرد - اگر چه این شخص بزرگ خیال جهانگیری در سر داشت و بقشون
و جنگ با همسایگان بیشتر اهمیت میداد ولی ترتیب امور کشوری و زیادی زراعت و ترقی
ملت را برای خیالات جاه طلبانه خود بزرگترین مقدمات میدانست -

لذا استانداری های ولایات را از اشخاص جدی و درست کار انتخاب کرده و مخصوصاً جزء اعظم
کارهای آنها را سعی در آبادی و دهکده ها و ترقی دادن زراعت قرار داده بود و هر یک از مامورین
که از وظیفه خود تخلف میکرد - کورس بوسیله مفتشین مخفی خبردار میشد و آن مامور را مجازات میکرد
و بعکس مامورین درست کار را بواسطه تمجید و تحسین و بالا بردن مرتبه او تشویق مینمود - در ترقی
امور لشکری نیز که بهترین خیالات او بود سعی مینمود و تا میتوانست این خیال را در پرده تعقیب میکرد
چنانچه ترتیب قشون و محل اجتماع آنان را مثل سلاطین سابق (مد و فارس) مخصوص پای
تخت قرار نداده بود - بلکه در هر شهر و در هر قصبه یک رئیس قشون معین کرده بود که در پای تخت
جمعیت زیادی از قشون دیده نشود - و غالباً رؤسای قشون از اشخاص [illegible] بودند که تابع
ایلات بودند که اقلاً چند ماهی در پیش کورس بوده و بعضی از ترتیبات لشکری آن زمان را آموخته بودند

و در شهرها هم همیشه روسای قشون مکعبیدۀ کمی را سواری و تیر اندازی یاد داده و آنها را مرخص نموده
و عدۀ دیگری را احضار میکردند.

کورس یکی از اشخاص فوق العاده البیت که افکار فلسفی و خیالات حکیمانه را با کار و عمل و شجاعت و
تهور را با متانت جمع کرده و این و دو دسته از عوامل عالم اجتماع که در یکنفر جمع نمیشود توأماً دارا بود
هم فکر میکرد و هم فکر خود را بموقع اجرا میگذاشت. و در عین اینکه یک فیلسوف دانا بود در همان
حال یکنفر سوار شجاع مشهور بود عقیدۀ او این بود که در انتخاب مامورین چهار چیز را باید مراعات نمود

(۱) آنکه آن مامور باید صمیمی باشد.

(۲) بدزدی عادت نکرده و معاش او سابقاً بوسیله دزدی یا تعدی اداره نشده باشد.

(۳) آنکه بکاری که برای او معین شده مایل باشد و بآن رشتۀ از کار شوق داشته باشد.

(۴) آنکه در جزئیات کار خویش مختص باشد.

و عقیدۀ او در شرط چهارم مبنی بر این فلسفه بود که افراد نوع بشر بالطبع مایل بآزادی هستند و همیشه
میل دارند که در انجام هر کاری برای و سلیقۀ خود کار کرده و با خیال خود شان مقدمات آنرا فراهم
ساخته و نتیجه بگیرند. و هیچ فردی نمیتواند در اداره کردن کارها آلت صرف بوده و سلیقۀ دیگری را در
جزئیات کار اجرا نماید.

لذا اگر بکسی کاری رجوع شود. باید فقط کلیات کار را با و دستور داده و حدود ماموریت و
طرز سلوک او را معین کرده جزئیات کار را بعهدۀ خود او واگذار نمایند. و در این باب کورس
اینطور می گفت.

پادشاهی که بجزئیات کار حکام خود دخالت میکند بدست خود از پیشرفت مقاصد خویش جلوگیری
کرده و سلطانیکه مامورین خویش را در کلیات امیر محدود و دنیا نزد آنان از سلطنت خود شریک کرده است
کورس با اینکه این عقیده را داشت در امور قشونی و در کار جنگ رفتارش بکلی برخلاف بود

وسیگفت - کہ افراد قشون در میدان جنگ باید از احب رای بنا شند و در حرکات خود تابع رای و نشان رؤسای خویش بوده و تمام حرکات و سکنات شان بفرمان سردار قشون باشد

خلاصه کورس تا اول پائیز در اکباتان بوده و در این سه ماه تمام رؤسای مدا با یکدیگر متحد نموده و در تمام نقاط امنیت و رفاهیت اهالی را فراهم ساخت و بعلاوه و و کار دیگر نیز انجام داد -

(۱) مملکت ارمنستان تا الوقت گاهی در تحت حمایت (...) بود و زمانی با سلطان لیدی معاهده مخفی منعقد ساخته و دعوی استقلال مینمود - تا در وقتی که سلطنت مدیها منقرض گردید پادشاه این مملکت موسوم به (آراکا)

بکلی خود را مستقل دانسته و مملکت خود را آزاد تصور میکرد - از طرفی هم کورس موقع را مغتنم شمرده و به (آراکا) پادشاه ارمنستان تکلیف کرد که او را لیبا شاهنشاهی سلام کرده و خود را تابع سلطان لیدی دانسته خراجی راکه بسلاطین (مد) میداد بسلطان لیدی بدهد -

۱ اراکا - که مردی شجاع بود و تازه زمامدار امور ارمنستان شده بود مایل بود که اول پادشاهی خویش ملت خود را مستقل نموده و اسم خود را در دنیا بلند نماید - فرستاده کورس را از ارمنستان خارج ساخته و جواب منفی باو داد -

کورس هم ظاهراً نسبت بارامنه اظهار نفع رای خود نکرد ولی فعلاً بتدبیر میدیست - حکومت آسور که در آنوقت میانه دو دولت (...) بابل تجزیه شده بود - ولی قسمت شمال غربی آن در تحت نفوذ لیدی بود کورس رؤسای آسوریان را که با ارامنه ضدیت زیادی داشتند محرمانه تحریک کرد که حاکم خود شان را بیرون کرده پس از آن داخل خاک ارمنستان شدند و دست بقتل و غارت گذاشتند و پادشاه ارمنستان هم با قشون خود مشغول دفاع گردید - قریب سال بود که آتش جنگ در ارمنستان شعله کشیده و آبادیهای آن مملکت را خراب و حاصل دهات

زارعین و دهاقین را آتش میزد. کورس عدهٔ از قشون خود را بکمک (آراکا) فرستاد و آشوریانرا از آن مملکت خارج ساخت و بانیوسیله مراتب دوستی میانهٔ کورس و آراکا برقرار گردید و ارمنستان اگرچه ظاهراً مستقل گردید ولی معنی در تحت تبعیت شاهنشاهی فارس و مد قرار گرفت. و در عهدنامه خراجی که سابقاً داده میشد موقوف شد ولی پادشاه ارمنستان متعهد شد که در مواقع لازمه عده قشون بکورس بدهد و مخارج آنرا ارمنستان متحمل شود.

(۲) روسای مملکت آشور در تحت نفوذ و تبعیت به دولت همسایهٔ خویش (مد - کلده - لیدیا) بسر میبردند و اخیراً پادشاه لیدی با آنکه در مملکت آشور چندان علاقه نداشت بتدریج در آنجا نفوذ پیدا کرده و مقدمات استیلای بر آن مملکت را فراهم کرده بود.

کورس با اینکه از طرفی بواسطهٔ کمک از ارمنستان با آنها ضدیت نموده بود. از طرفی دیگر بوسائل دیگر قلب اغلب آنها را بطرف خود جلب نموده و اشخاصی را که با او همراهی کردند بر ضد طرفداران کرزوس برانگیخت و عملیات چندین ساله سلطان لیدی را خنثی نمود ولی این عملیات بکلی در پرده بود و ظاهراً بهیچ وجه اقدامی بر علیه لیدی نمیکرد.

فصل هشتم - نامه

اول پائیز است بشهر اکباتان و در جاهای باصفای کوه الوند و باغستانهای دامنهٔ شمالی اینکوه مرتفع در نهایت صفا و طراوت درختها همه سبز و خرم میوه ها رسیده و تاکستانهای بی نهایت اطراف شهر که تقریباً دو فرسخ از زمین های طرف شمال غربی و یکفرسخ از سمت شرق این پایتخت را پوشانیده اند. انگورهای شیرین و لطیف خود را بحد کمال رسانیده و قسمتی از آنرا برای خوراک اهالی تخصیص داده و قسمت بزرگ دیگر را برای خم های شراب ذخیره کرده اند. هوا صاف و آسمان با رنگ لاجوردی مطبوعی خالی از ابر بنظر میرسد. آفتاب در نزدیکی افق غیر منظم بی میل خشد و اشعه زرین آن در سر در زرانود قصر سلطنتی منعکس

شده چشمها را خیره میکند. این سرو رعالی با ارتفاع ۲۵ زرع در بالای تپه وسط شهر قرار گرفته و گوئی این بنا در مقابل کوه با عظمت الوند ایستاده و میخواهد که با او دعوی همسرنمائی

در جلو این بنا میدان بزرگی است که یکقسمت سرو در مسطح و باقی دیگر یک سطح منحنی تشکیل داده و بدیوار خانه های شهر منتهی میگردد. در اطراف این در عالی سکوهای متعدد بسته شده و دیوارهای اطراف با آجرهای کاشی زینت شده است. میدان جلو در و سکوهای اطراف یک تفرجگاه قشنگی است که از طرف کوه الوند و دامنه و دره های آن که بواسطهٔ درختهای میوه و تاکستانها سبز خرم مند دیده میشود. واز سمتی این میدان مشرف است تمام عمارتهای شهر و مخصوصاً قلعه های شش گانه که هر یک برنگی ملون شده اند و در بالای تپه هائی که بالنسبه پست تر از این تپه ساخته شده اند نمایش غریبی دارد

در سمت جنوب غربی این در عالی در بالای یکی از سکوها جوانی که لباسهای فاخر در بر دارد نشسته و در دید و نظر هیچ بنظر میرسد که این جوان مشغول تماشای این مناظر دلکش است ولی اگر قدری جلوتر رویم می بینیم که این جوان در دریای تفکر فرو رفته و بطوری در اندیشه های درونی خویش مستغرق گردیده است که ابداً ملتفت نیست در کجاست!!

این جوان کیست؟ برای چه اینقدر غمناک و متفکر است؟ اگر درست در سیمای او دقت کنیم خواهیم شناخت. بلی این جوان سیاگزار است که تنها جلو در قلعهٔ سلطنتی اکباتان نشسته و تصورات او در کوچه های شهر سارد گردش کرده و در مرکز مملکت لیدی مشغول تفرج است. افکار این جوان بس پریشان است و یأس سرتاسر وجودش را احاطه کرده است اگر کسی از وضع سیاست مملکت (مد) مسبوق بوده و از رفتاری که کورش با خانوادهٔ سیاگزار و از یدهاک نموده است مطلع باشد. از اینهمه دلتنگی و گرفتگی سیاگزار تعجب خواهد کرد چرا که تقریباً بیش از یکسال است که دست آنان از سلطنت کوتاه گردیده خود شان و مردم انتظار داشتند که از یدهاک پس از چندی

شوند. کورس در اول امر ریاست قشون (مدا) را بسیاگزار واگذار نموده و در سفر دوم که از فارس با کباتان آمد کلیه امور این کشور را باو واگذار کرده و او چون یک سلطان مقتدر و مستقلی نسبت بمملکت پدر خویش حکمرانی میکند. و برای ازدیاد هاک هم یک عمارت عالی که در خور پادشاهی است در شهر (پازارگاد) بنا شده و کورس احترامات فوق العاده درباره او مرعی میدارد و رفتارش نسبت باو چون رفتار یک نفر امیر است با یک سلطان مقتدری. ظاهراً کارهای سیاسی مملکت فارس و مد و انتظامات قشون و اصلاحات داخلی هم بامر ازدیاد هاک و بوسیلهٔ کورس انجام میگیرد.

مختصراً حیثیات این خانواده کاملاً محفوظ است.

بلی بلکه خیر که با بینی بر حسب معمول گشته شده باشد حال که چون یک سلطان مقتدری زندگی میکند بنا بر این باید دلتنگ باشد. پس سبب اینهمه دلتنگی چیست؟

برای فهمیدن این مطلب تنها اطلاعات سیاسی کافی نیست بلکه سبب این گرفتگی را میبایستی از عواطف و احساسات سیاگزار مطلع باشد.

بلی کورس بنا بر سفارش ازدیاد هاک در مد فرمانروای مطلق است. تمام بزرگان مد در اطاعت او هستند و احکام او بطوری در این مملکت مجری است که حکم پدرش در زمان سلطنت وی اینقدر نفوذ نداشت.

شهر اکباتان هم در نهایت آبادی و زیبائی است. هوا صاف و منظرهٔ الوند که با افق روشن چشمان سمت مغرب قرین گردیده بسی دلکش است. ولی گوئیا سیاگزار ابداً این چیزها را نمی بیند و منظرهٔ او غیر از این مناظر است تماشاگاه وی در عالم اندیشه ها و خیالات است این عشق و غم عوالی مشتاق است که سیاگزار را در دریای غم غوطه ور ساخته و خیالات او از این قبیل است. چندین ماه است عمری از آن دو بیشتر نرسیده و از مهر هم هیچ اطلاعی ندارم. از طرفی هم کردوس از عشق من

نسبت بدختر برادرش مطلع شده و میخواهد اینمطلب را وسیله پیشرفت مقاصد سیاسی خویش قرار بدهد
و او بطوری مطمئن گردیده که با خط و امضای خویش برائی من معاهده نامه فرستاده است. البته این ابر که
سیاست که امروز وار از طرف کلده - و یونان و لیدی - و مدی - و فارس بلند شده در روز بروز
افق سیاست عالم را تیره می کند هم خواهد پیوست و یک روز صدای غرش رعد از هم رسیدن آنان بلند
شده و درخشیدنهای جنگ برق شمشیرها آشکار خواهد گردید.

در اینصورت از کجا که غلبه با قشون ما باشد. و بفرض اینکه ما غالب شویم از کجا که در میان اینهمه مصادمات
و طوفانها ژوپیتر سالم ماند یا مغلوبیت پدر و عموی او دلش را از من نگرداند (آه) (خدایا) عالم
سیاست چه قدر تاریک است و با عواطف و احساسات که خوشی انسان فقط بسته باوست منافی درجه ضدیت
دارد. گوئی سیاست را خداوند محبسی قرار داده است که محبوسین آن با کمال میل در آن زندگی
می کنند و روز بروز بزیاد کردن گرفتاریها و محکم ساختن زنجیرهای خویش اشتیاقشان
بیشتر میگردد.

خوشا بحال کسانیکه در خارج دائره سیاست زندگی می کنند و عواطفشان بواسطه افکار تیره سیاست
تاریک نگردیده است. خوشی من فقط بر ژوپیتر است و او نیز مرا دوست دارد. این سیاست است
که میانه من و او دستهای آسیب گشوده و روز بروز هم بر ارتفاع و قطر این دیوار میافزاید. اگر هم
که ما جنگ کردیم قشون لیدی را شکستیم شهر سارد را گرفتیم. از کجا که من وقتی که وارد سارد
گردیدم ژوپیتر در یونان یا در جائی که دورتر از یونان بوده و بالنتیجه چندین هزار شمشیر و صدها فرسنگ
مسافت میان من و او فاصله نباشد.

بلی این تصورات بکلی قیافه و شکل سیاگزار را تغییر داده و او را از همه چیز و همه کس غافل ساخته بود. بطوریکه
قریب نیم ساعت میشود که یکنفر در مقابل او ایستاده و هیچ بنظر میرسد که با او کاری دارد و سیاگزار
ابداً ملتفت او نیست در اینمدت که سیاگزار مشغول سیر در عالم تصورات است ابرها تغییر کرده آسمان ان

ابرهای خاکستری رنگ پوشیده شده و علیلی قلهٔ الوند را پوشانیده و آفتاب در پشت ابر پنهان شده است در این بین صدای مهیب غرش رعد سیاگزار را از عالم بهت و حیرت بیرون کشید. تبی سیاگزار سر بلند کرده و کسی را که لباسی غیر لباس اهالی مد در بر داشت در جلو خود مشاهده کرد. آن شخص فوراً تعظیمی کرده پیش رفت و نامه را که در دستش بود در دست سیاگزار داد.

سیاگزار نامه را گرفته با مضای او نگریست و فوراً چهره‌اش گرفته و برافروخته شده و آثار خوشحالی بسیاری در وی ظاهر گردید و با یک عجله فوق العاده لفافهٔ نامه را که یک پارچهٔ سفید ابریشمی بود پاره کرده لفافهٔ دیگری از پوست آهو دید و او را که بطور عاریه بنامه پیچیده شد باز کرده نامه را بیرون آورده اول با مضای نامه نگریست پس از آن نامه را در پهلوی خویش گذاشته و آثار نومیدی در چهره‌اش نمایان گردید و کف دست راست خود را به پیشانی و دست چپ گذاشته قریب دو دقیقه با یک حال تحیری که با تأسف آمیخته بود ساکت و بی حرکت ماند. پس از آن با کمال یأس نامه را بر داشت.

البته قارئین محترم ملتفت گردیدند که سیاگزار نامه را که انتظار داشت در میان این لفافه ندیده و از این جهت دلتنگ و متأسف گردید. بلی امضاء لفافه از هرمز بود و سیاگزار منتظر بود که نامهٔ رودابه را هم در جوف او بیابد ولی برخلاف انتظار فقط یک نامه در جوف لفافه یافت و آن هم از هرمز بود. باری سیاگزار با کمال بی اعتنائی شروع بخواندن نامه نمود و اینطور خواند.

حضور مبارک والاحضرت ولیعهد تعظیمات خویش عرض میکند.

میدانم که والاحضرت پس از گشودن نامه دلتنگ خواهند شد. ولی بنده اطمینان میدهم که آن والاحضرت اگر این نامه را تا آخر بخوانند پس از اتمام نامه بمقصودی که دارند نائل خواهند گردید. خواندن این کلمات حالت تأسف و نومیدی سیاگزار را زائل کرده و برای قرائت بقیه

مطالب آیا نوه ساخت و بقیهٔ نامه را اینطور خواند۔

در قلم سابق عرض کرده بودم که چند روز دیگر عازم یونان هستم همان قسم عرض شده بود پس از
چند روز دیگر با کسی که راه نمای من بود بطرف آن مملکت دریائی عازم گردیدم۔ من اصلاً
دریا ندیده و جز در خشکی سفر نکرده بودم۔ در اولین دفعه که سوار کشتی شدم خیلے متوحش بودم از
صدای باد و ها و از حرکت ملایم کشتی بطوری وحشت داشتم که گفتی همین الآن غرق خواهد شد۔
ولے پس از آنکه کشتی قدرے راه رفت دلم آرام گرفت و وحشتم زایل گردید۔ تا لکم کشتی لیکی
از مرکب های ممتاز و مسافرت دریا را یک تفرج خوبے دیدم۔

من از این مسافرت خیلے خوشحالم و از والاحضرت که اسباب این مسافرت شده اند متشکرم چه
من از زندگانی در ممالک اجنبی و گردش بلاد و دیدن مردمان مختلف بسے چیزها فهمیده و تجربه
آموخته ام۔

من اغلب شهرهای بزرگ و معابد مصر و یونان را دیده و با طبقات مختلفهٔ مردمان اینمملکت تا اندازهٔ معاشرت
کردم۔ و با غلب عادات و اخلاق اهالی اینمملکت مطلع گردیدم من فعلاً زبان یونانی را خوب حرف
میزنم و خط آنرا هم میتوانم بخوانم۔ میدانم که آنوالاحضرت مایل نیستند که من کلام خود را طول بدهم
ولے همانطور که عرض شد۔ اگر این نامه را تا آخر بخوانند دلتنگی ایشان زایل گردد۔

مملکت یونان مملکتی است کوهستانی و اطراف آنرا از سه طرف دریا احاطه کرده است هوای این زمین
گرمست و با اینکه مجاور دریاست هوایش خشک است۔ و از اینجهت اهالی اینجا با یک لباس و خوراک
کمی زندگانی می کنند۔ اهالی اینجا به دو طبقه عمده منقسم اند۔ یک طبقه خانواده های محترم هستند
که خود را از اولاد خدایان میدانند۔ این طبقه در لباس و خوراک بیاز که از اهالی لیدی تقلید
کرده و اغلب عمارتهای یونان نیز بطرز عمارت سارد ساخته شده ولے لباس و خوراک و زندگی
قدیمی یونان را طبقه دیگر که هنوز بتمدن آسیا آشنا نشده اند میتوان دید۔ این طبقه یک لباس بلند

پشمی یا کتانی می پوشند لباس زن و مرد آنها بهمدیگر شبیه است و کفش آنها عبارت از یک تخته چوبی است که با تسمه او را بپای خود می بندند - مردان غالباً ریش و سبیل خود را می تراشند و سر خود را تعمیر نمیکنند - و زنان گیسوان خود را جمع کرده در عقب سر می بندند - فقرا خوراک شان یک قسم نان غیر مأکول - و اغنیاء زیتون و باقلا و پیاز و انجیر را بهترین اغذیهٔ خود میشمارند - خانه های اینها بی نمود و گلی است - شراب کم مینوشند - اکثریت جمعیت یونان را غلامان تشکیل میدهند - در هر خانوادهٔ تا الی صد غلام و کنیز است که کارهای پرمشقت بعهدهٔ آنهاست.

یونان در تحت یکحکومت یا یک سلطنت نیست حکومت هر شهری بعهدهٔ خود اهالی آن شهر است - اسپارت و آتن دو شهر بزرگ هستند که بر سایر شهرها برتری دارند و غالباً شهرهای یونان نسبت بیکی از این دو شهر عنوان تابعیت دارند - آتن شهر خوبی است و بخصوص در این شهر عمارتهای عالی که شبیه بعمارات بسیار ساخته اند - در وسط شهر میدان بزرگیست که در مواقع لزوم عموم مردم در آنجا جمع میشوند من نزدیک میدان والاحضرت را خیلی یاد کردم و اول دفعه که وارد این شهر شدم کسی را که شما خیلی دوست میداشتید در جلوی یکی از پنجره ها که مشرف بمیدان بود دیده و بخدمت ایشان رفتم.

اهالی (آتن) قوانین حکیم معروف خود (سلن) را بسی محترم میشمارند و اشعار شاعر بزرگ یونان موسوم به (همر) را دوست میدارند و غالب مردم اشعار او را حفظ کرده اند و میخوانند.

ورزش کاران در اینجا خیلی محترم اند و زورخانه های متعدد دارند که همه روزه جوانان در آنجا به ورزش و کشتی گیری مشغول هستند.

شنیدم که والاحضرت از طول نامهٔ من خسته شدند - لذا برای رفع خستگی از آورندهٔ نامه بپرسند که پیغام شفاهی چه دارد - و پس از آن بقیهٔ نامه را بخوانند - سیاگزار فوراً نامه را زمین گذاشته رو بقاصد نموده گفت پیغام شفاهی چه داری؟ قاصد جواب داد که لفافهٔ پوستی نامه را روی آتش بگیرید تا خطوطی در روی آن خواهید دید - سیاگزار فوراً یکی از ملازمان خود که دور از وی ایستاده بود اشاره

کرد و او جلو آمده سیاگزار امر کرد منقلی از آتش حاضر نماید. چند دقیقه بیش طول نکشید که آتش حاضر گردید. سودر این وقت باران هم کم کم میبارید. سیاگزار به پناه یکی از طاقنماها رفته و پوست مخصوص را روی آتش گرفت. همینکه پوست قدری گرم شد خطه زرد خوشرنگی در آن نمایان گردید. اول دفعه که سیاگزار امضای نامه نگریسته چشمانش از خوشحالی برق زده و دو مرتبه پوست را روی آتش گرفته تا تمام کلمات آن آشکار شد و با یک بشاشت فوق العاده شروع بخواندن نمود. مضمون نامه این بود.

شاهزاده محترم. نویسنده نامه بر پیمان خویش باقیست. و یک عواطف ساده و بی آلایش را در قلب خود جای داده و در دل غمگین خویش پرورش میدهید. آرزوهائی را که اسباب تسلی خاطر خود قرار داده است که رسیدن بآنها در نظر دیگران مشکل بلکه محال است. دردهای بیدرمان و غمهای بی پایان را گردش روزگار برای من کافی ندیده و میخواهد محبت ساده و دوستی پاک مرا با دسایس و حیله های سیاست آلوده نماید!!!

من برای وفای نذری که کرده بودم بیونان مسافرت کردم و گمان میکردم که این سفر از دلتنگی و گرفتگی قلبم تا اندازه ئی خواهد کاست. ولی علی رغم این عقیده احساسات و عواطف درونی من همان احساسات که شما نوشته از آن خبر دارید. در دل من چون آتش مقدس مملکت شما بود که در یک مجمره قرار گرفته باشد. نه تموج آبهای دریای اژه توانست او را خاموش نماید و نه خاک یونان و گردش شهرهای آن از حرارتش توانست بکاهد.

طلعت حور بهشتی ز دل من نبرد ✻ حسرتی کز رخ آن حور شمایل دارم

بمعبد دلس، قربانی تقدیم کردم. در عبادتگاه دلف، پرده های قیمتی آویختم. اغلب شهرهای یونان را گردش کردم. ولی این کارها ذره ئی از غمهای درونی من نکاسته بلکه روز بروز غمگین تر میشدم. تا دو مرتبه بشهر سارد مراجعت کرده و ملتفت شدم که از قول من بشما نامه های مجعول

محصول نتوانند - اینهم عکس تازه شد که بعکسهای سابقم افزوده شد.

من بشما صریحاً عرض میکنم که محبت سادهٔ من بهیچ شرط و قیدی آلوده نیست. پس ازاین هم نامه‌های بیاعتنی مرا در ورقه‌های نظیر همین ورقه با آتش ظاهر ساخته بخوانید. بنابراین نخواهم اگر نامه بشما رسید ولو بخط و امضای من هم باشد از من ندانید - چه کنم که رسوم ظاهری اجازه نمیدهد که آنچه که در عالم تصور هست در صفحه نقش کنم.

بلی رسوم ظاهری اجازه نمیدهد که بیش ازاین مکنونات ضمیر خود را اظهار نمایم روی معذرت برگردانم و عرض میکنم اکنون که هیچ وسیله‌ای برای رسیدن بشما سراغ ندارم. و هیچ نمیدانم که برای این مقصود چه طریقی را باید اتخاذ کرد. لذا من آن طریقه را اتخاذ میکنم که مطابق با حکم وجدان باشد.

پس از مراجعتم از یونان بمن تکلیف‌هائی کردند و دستورهائی داده اند که بشما بعضی از چیزها که خالی از حقیقت است بنویسم. اگرچه تاکنون ننوشته ام ولی شاید بعدها بنوشتن آنها مجبور شوم اینست قبلاً بشما مینویسم و اطلاع میدهم که اگر مکتوبی بغیر ترتیبی که نوشتم از من برسد خالی از حقیقت است و بشما توصیه میکنم که بهیچ‌چه بسخنان عمری من اعتماد نکنید وعده‌هائی که بشما داده و معاهده که با فرستادهٔ پسر خواهر شما بسته است تماماً بی اساس و از روی مصلحت وقت و فاش ساختن طرفیت.

بطور اختصار مینویسم که در راه آرزوی دل و در طریق یگانه معشوق قلبم چندین مملکت متفق شده و شمشیرهای خود را مانع قرار داده اند.

امضاء ژ دبیتر

نامه باخر رسید و سیاگزار چند دقیقه نامه را در دست خود نگهداشته و نامهٔ هرزه‌ای که ناتمام گذاشته بود فراموش کرده و بطرف افق غربی که بواسطهٔ متراکم شدن قطرات باران در فضا تیرگی شده و حتی کوه الوند نیز غیر مرئی بود همی نگریست. و گفتی میخواهد با نگاه ممتد خود فضا را شکافته و در میان مه غلیظ چیزی را ببیند.

پس از چند دقیقه نامهٔ ژرژ بیستر را بجیب خود گذاشته و نامهٔ هرمز را برداشته و مشغول قرائت بقیهٔ آن گردید
هرمز دنبالهٔ همان بیانات را گرفته و اسطوره امتداد داده بود.

یونان از حیث حسن غلبه و خیک ربطی بلیدی ندارد. یونانیان در تحمل مشقت و عشق مجاهده و ورزش بدنی از فارسیان کمتر نیستند. و در این مملکت پهلوانی یکی از افتخارات بزرگ محسوب میشود. مسابقهٔ بازی در میان ملت یونان متداول است که نمایش کارهای پهلوانان را مسابقه میدهند. بازیها در نزد آنان بقدری دارای اهمیت است که یونانیان اوقات آنها را بهتر از آن میشناسند و منتظر رسیدن آن هستند که ما وقت رسیدن عیدهای بزرگ مان را میشناسیم و انتظار رسیدن آنروزها را میکشیم. و نیز آنها معابد متعدده دارند که متعلق بارباب انواع هستند و بازیها در نزدیکی معابد برپا میشود. من فقط یکی از آن بازیها را که در معبد دلف برپا بود و بواسطهٔ حاضر بودن پادشاه لیدی بر اهمیت آن افزوده شده بود عرض میکنم. معبد دلف در دامنهٔ کوه (فنید) واقع است. بنای این معبد را به (اپلن) نسبت میدهند و میگویند مار بزرگی در اینجا مسکن داشته و باهالی خسارت وارد میکرده روزی (آپلن) از اینجا عبور کرده مار را کشته و این معبد را هم برای خود بنا نموده است.

بازی که در این محل منعقد بود و من در آن بازی حاضر بودم موسوم است به (پی تیک). من یقین دارم که اگر ذات الاحضرت در آنجا روز بازی حاضر بودید بمن حق میدادید که اینقدر مطلب را طول داده و عوض نامه سفرنامه بنویسم.

نزدیک طلوع آفتاب بود و در وقتی که من از خواب برخاستم هنگامهٔ غریبی بود. دامنهٔ کوه تا چشم کار میکرد پر از خیمه و خرگاه بود از تمام شهرهای یونان و طوائف مختلفهٔ این مملکت در اینجا حاضر بودند. در طرف مشرق معبد خیمهٔ مرتفع زنگاری رنگی برپا بود و در اطراف آن قریب سی خیمه بر پا شده بود دور آنها را پردهٔ زرد رنگی احاطه کرده و این خیمه‌ها متعلق باعلیحضرت کرزوس بود. من و رفقایم این مخلوط در یک خیمهٔ کوچکی با بعضی از شاهزادگان منزل داشتیم.

هنوز تازه آفتاب طلوع کرده بود و قبهٔ طلای گنبد رفیع معبد را روشن ساخته بود که صدای شیپور
طبل رسیدن روز بازی را اعلان کرد. در اینوقت اعلیحضرت کرزوس از خیمهٔ خود بیرون
آمده غلامان و نوکرهای او همه با لباسهای فاخر اطراف او را گرفته بودند و در بالای تپه که مشرف
بمیدان بود درست پس از آن شاهزاده خانم زوپیتر از سراپرده بیرون آمد. لباس بلند زرد مخملی
پوشیده. و تاجی که با جواهرات قیمتی زینت شده بود بسر گذاشته و گیسوان بلندش تا پائین تر
از کمر ریخته و زلفهای سیاه رنگش از طرفین صورتش آویخته بود. کنیزان خوش لباس پشت
سر او افتاده و از یک طرف بازوی او را گرفته و آهسته میرفتند. تا در بالای تپه جلوگیری
استقرار گرفتند. دامنهٔ کوه (فیل) از کثرت جمعیت چون دریایی (اشره) موجهای
منظم داشت. تا چشم کار میکرد خیمه و خرگاه بود. در اطراف معبد در هیچ جا چشم انسان
بخاک نمی‌افتاد. مگر در سطح میدان وسیعی که در طرف مغرب معبد واقع شده و مخصوص بازی بود.
یک ساعت از آفتاب گذشته مقدمات شروع شدن بازی کاملاً تهیه شده بود. نی و سه تار زنان
شروع بنواختن نی و زدن سه تار نمودند. تمام جمعیت ساکت شدند صدائی جز نالهٔ نی و زمزمهٔ
سه تار که قریب بسیصد نفر نوازنده بفاصله‌های مختلف ایستاده و مشغول نواختن بودند
شنیده نمی‌شد.

نیم ساعت طول نکشید که بازی شروع شد. اول کشتی گیران با لباس مخصوص وارد میدان شدند
و انواع و اقسام کشتی گرفتند بعد از آن جمعی دیگر بازی دویدن نموده و مسابقه کردند. پس از آن
اسب دوانی نمودند. بالآخره شمشیر بازی و نیزه بازی و در رشته‌های دیگر تا نزدیک ظهر طول
کشید و کسانیکه در این بازیها غلبه کرده بودند تاجی از شجر الغار از طرف قضات معبد جایزه داده شد
و مردم برای آنها دست زده زنده باد می‌گفتند.

پس از آن پادشاه بمعبد رفته و وحی طلبیدن نیز بوسائلی که قبلاً تهیه شده بود داخل معبد شدند

و یکی از دو الاههای بزرگ معبد این کلمات با طلا نوشته شده است (خود را بشناس) (هیچ چیز
زیادی نیست) گویا که وحی پادشاه طلبیده بود متعلق با علیحضرت کرزوس و جنگ با او بوده.
در انتهای معبد شکافی است و در نزدیکی آن سه پایه قرار دارد. برای طلب وحی زنی از خدام معبد
بالای آن سه پایه رفته. پس از چند دقیقه که بقول یونانیان نسیم الهی از شکاف زمین بوزید
میوزد مدهوش گشته کف کرده و حالتش منقلب شده بعضی حرفها میزند که او را وحی مینامند. آن زن
در جواب کرزوس اینطور گفت

(این جنگ باعث انقراض سلطنت بزرگی خواهد شد)

من از طول نامه خود معذرت میخواهم. و در آخر لازم میدانم که عرض کنم اعلیحضرت کرزوس
معاهدات دوستانه میانه خود و کورش را امضاء نمود و مسئله خواستگاری شاهزاده خانم ژوبیتر را هم بیان شده
است که جناب گیوفرد الیطهر رسمی اظهار نماید و پادشاه هم جوابش را خواهد داد ولی بطوریکه
از دیکی راه گیر عادی تحقیق شده است پادشاه این مطلب را قبول کرده ولی موقع عروسی را از سه سال
بعد قرار خواهد داد و از این مدت سه سال که کرزوس قرار داده است میتوان فهمید که در این مدت
کرزوس چه خیالی دارد. و مشغول تهیه چه امری خواهد گردید. بهر حال احتیاط را نباید از دست داد

امضاء هرمز

فصل نهم سفر

حال خوب است سیاگزار را در مملکت مد بگذاریم که یک مدتی با چهره گرفته و حالتی غمناک ولی با متانت
مشغول تهیه قشون باشد. و قارئین خود را بمملکت لیدی و شهر آباد و پر ثروت سارد ببریم. چه
قول میدهم که سیاگزار هم با اینکه فرسنگها از این مملکت دور و در مد مشغول جمع آوری قشون
و عمل بدستورات کورش است قلباً با ما همراه بوده و دلش در شهر سارد باشد.
در مملکت لیدی هم جریاناتی نظیر جریانات مد دوام دارد بدون اینکه اسمی از جنگ برده شود

ودرین مملکت هم قشون گیری شروع شده. واین حال نه مخصوص این دو مملکت است بلکه در تمام قطعات آباد دنیا مواد آتشین جنگ باکمال سکوت وخاموشی مشغول جمع شدن است که یونان - آشور - کلده - فریژی - کاپادس - ارمنستان - مصر - فارس - شوش وعیلام همگی وارند مهیا می شوند.

حال ژوپیتر هم بحال سیاگزار شباهت تام دارد - الّا اینکه سیاگزار مشغول تهیهٔ قشون وژوپیتر همه روزه اول آفتاب از شهر سارد بیرون آمده بشکار میرود ووقت غروب بشهر مراجعت می کند گاهی هم بباغ گلستان رفته تا غروب در آنجا بسر برده شب بسارد مراجعت میکند.

ژوپیتر اگرچه از پیش آمدها ئیکه میانه او ومعشوقش فاصله شده است همیشه غمگین وتنها زیست ولی طول مدت غم وحزن دائمی یک نحو متانتی در او احداث کرده است که کسی نمی تواند از بشره او بخیالات قلبیش پی ببرد. رفتار او طوری است که حتی پدر ومادرش هم گمان کرده اند که او از خیال سیاگزار منصرف شده تنها کسیکه از حال او خبر دارد. خادمهٔ کوچکش اریدیس است. هرروز هم غالباً او را در شکارگاه ملاقات میکند واز طرف سیاگزار اغلب ماهی یکمرتبه یک نامه با و میرسد. واو هم جواب نامه ها را بوسیله همین میفرستد.

دریکی از روزهای بهار سنه ۵۵۴ قبل از میلاد نیم ساعت از آفتاب گذشته ژوپیتر از دروازهٔ فریژی که یکی از دروازه های سمت مشرق سارد بود بیرون آمد. امروز برخلاف همه روزه علامت پریشانی خاطرش از چهرهٔ او آشکار بود. زلفهای سیاهش چون حال خودش پریشان بود وهم از اطراف صورتش آویخته ولباسهایش برخلاف همه روزه غیر لباس شکاری بود وطوری در دریای اندیشه فرو رفته بود که اسبش باختیار خود راه می پیمود. اگرچه آرام میرفت یا می ایستاد ژوپیتر ملتفت او نمیگردید. اریدیس هم با فاصلهٔ کمی از عقب خانمش اسب کرند خود را راه میبرد وبفاصلهٔ سی قدم عقب اریدیس چند نفر از ملازمان سرای همراه میآمدند.

حال سکوت قریب یکفرسخ راه پیموده و بباغی که در کنار نهر مرکوس بود رسیدند ژوپیتر غالباً وقتی که از شکار مراجعت کرده و خسته میشد در این باغ رفع خستگی مینمود چنانچه امروز بدون اینکه عقب شکار برود در درب باغ پیاده شد. و ملازمان خود را در درب باغ گذاشته خودش با اریدیس وارد باغ گردیده و از خیابان طولانی عبور کرده بعمارتی که در وسط باغ بنا شده بود رسیده و از پله های عمارت که سه پله بیشتر نبود بالا رفته داخل اطاق کوچکی گردید. این اطاق فقط دارای یک پنجره و با قالیچه های کوچک مفروش است و دو عدد صندلی با یک تخت خواب در اینجا است.

ژوپیتر بالای تخت خواب دراز کشید و دست خود را حجاب صورت قرار داد ولی اریدیس در جلو عمارت مشغول قدم زدن بود و بطرف خیابان سمت مغرب چشم دوخته گوئی منتظر آمدن کسی است و این انتظار قریب بنیم ساعت طول کشید و در تمام این مدت اریدیس در جلو عمارت قدم میزد از منتهای این خیابان بالاخره کسی که در انتظار او بود وارد خیابان گردید فی الفور چهرهٔ اریدیس که از اثر انتظار باشخاصی شبیه شده بود که پس از فکر یک مطلبی حالت بهتی در آنها پیدا شده باشد برافروخته شد. و رنگ لبهایش گلناری شده اثر انبساط در او هویدا گردید.

چند دقیقه طول نکشید که آن شخص نزدیک شد و با آنکه شکل بلند و وضع حرکتش کاملاً شبیه بیک نفر یونانی بود معلوم شد که هرمز اکباتانی است. اریدیس چند قدم جلو رفته و با اینکه آثار محبت از او هویدا بود تحیت گفته و دست او را گرفته گفت. شاهزاده پس چرا اینقدر دیر گردید؟ شاهزاده خانم مدتیست که در اینجا منتظر است.

هرمز تبسمی نموده جواب داد خانم گمان میکنم که این چند دقیقه بنظر شما اینقدر دیر آمده و الا من از دور شما را دیدم که وارد باغ شدید دیدم ولی فوراً براه افتادم فقط در بین راه معطل شدم که آن معطلی هم برای شاهزاده خانم بیش از چند دقیقه انتظار قیمت [illegible]

حال بگوئید که شاهزاده خانم کجا تشریف دارند؟

ادریس گفت - میان اطاق هستند - الآن میروم - و از آمدن شما او را مسبوق میکنم - این بگفت و فوراً برگشته از پله‌ها بالا رفت و یکدقیقه بیشتر طول نکشید که ژوپیتر از اطاق بیرون آمده در میان تالار ایستاد هرمز جلو پله رفته باو تحیت گفت -

ژوپیتر تحیت او را جواب داده پرسید خبر تازه داری ؟

هرمز جواب داد که خبر تازه زیاد است بلکه میتوان گفت که امروز وضع دنیا وضع تازه است که دنیا نظیر آنرا ندیده است -

ژوپیتر که تا بحال همه را کلمات ساده و بچگانه از هرمز شنیده و هرگز اینطور سخن گفتن که مخصوص اشخاص با اطلاع و عمیق است از او ندیده بود - با آنکه مقصودش از پرسیدن خبر تازه مطالب سیاسی و اوضاع کلی نبود گفت چه طور مگر در دنیا چه خبر است ؟ از قرار معلوم تو هیچ قشون ندیده که جمع شدن چند هزار نفر سوار لیدی را در شهر سارد یک مسئله مهمی فرض کرده -

هرمز جواب داد - من خیلی بیش از اینها قشون دیده ام چند هزار نفر سوار نیست که در نظر من اهمیت یافته است بلکه آنچه در پیش من مهم است از صد هزار و دویست هزار بلکه چند صد هزار هم تجاوز کرده است -

ژوپیتر با لهجه که علامت تعجب از آن پیدا بود پرسید چطور مگر چه خبر است ؟

هرمز با همان لهجه جدی که بلهجه یکنفر فیلسوف یا یک شخص سیاسی شبیه تر بود تا بسخن گفتن یک جوان ۱۷ ساله گفت - امروز دنیا دارد برای آتش زدن هستی خویش با دست خودش هیزم جمع میکند و آتش مهیا می سازد - تقریباً تمام ممالک دنیا نقطه نظر خود را جنگ قرار داده اند - قشون مصری بر اهل آسیای صغیر پیاده شده - (یونانیان قشون تهیه کرده) لیدی مرکز قشون گردیده - گله از سواران کلدانی بنواحی آشور فرستاده، یک قسمت از آشور برضد پادشاه فارس برخاسته - از طرفی

هم قبایل مختلفه فارس و مد مسلح شده. شورش و عصیان مصر نمایان و یک قسمت از آشور در تحت
فرمان کورس وارند برای جنگ آماده میشوند -

ژوپیتر - کلام هرمز را قطع کرده گفت - این خبرها از کجا بتو رسیده است؟

هرمز - جواب داد این اخباریست که حضرت کیوایلجی کورس بوسیلهٔ مفتشین خود که در یونان و
مصر و اینجا داشته تحصیل کرده و اخبار مد و فارس هم بوسیلهٔ قاصد رسیده است - کیومغذات
همین مطلب را از چندی قبل مطلع بود - ولی ظاهراً خود را بیخبر قلمداد میکرد و همه روزه در دربار اعلیحضرت
کروس حاضر شده از صلح و مسالمت دم میزد - ولی چون علنی شدن مطلب را نزدیک دید سه روز
قبل بیخبر با چند نفر از ملازمان خویش بطرف مدی حرکت کرد - فقط من برای اینکه امر را مشتبه کنم
در اینجا مانده و همه روزه از منزل او بیرون آمده ببازار و مجامع عمومی میرفتم ولی امروز من باید
بروم ساعتیست ملاحظه میفرمائید که کیفیت یونانی هستم میل دارید یونانی هم حرف بزنم - سخن هرمز
تمام شده و از اثر او ژوپیتر و اریدیس مبهوت شده و با حال بهت و سکوت در سر جای خود ایستاده بودند
قریب دو دقیقه هر دو ساکت بودند. پس آن ژوپیتر سکوت را بهم زده گفت -

پس بنابراین تو دیگر نمیتوانی با اریدیس همراهی کرده و او را بطوریکه دو روز قبل با همدیگر بنا گذاشتیم ببابل ببری

هرمز - جواب داد من در همان وقت که این مطلب را با شما صحبت کردم میدانستم که من باید بطور ناشناس
از لیدی خارج شوم - چرا که در آنوقت گیومغذات بود و من هم بنا بود - امروز حرکت کنم و خیالم این بود که اریدیس
هم با کاپیتان تلیت همراه من باشند ولیکن کار سهل است چرا که ممکن است در بین راه آنها همیشه جلو
باشند و من بطوریکه تمام آنها را ببینم - از عقب آنها حرکت کنم که اگر خطری متوجه من شود اسباب
بخاطره نیفتند خود آنها با اینکه سفارش نامه از طرف شما داشته باشند البته در قلمرو لیدی کسی متعرض
شان نخواهد شد. پس از آنکه از خاک لیدی خارج شدیم - من هم همراه آنها خواهم بود - امیدوارم
بدون خطر آنها را ببابل برسانم پس از آن خودم با کاپیتان بروم. گمان نمیکنم در خاک لیدی هم خطری

متوجه من نمیشود - چراکه من فعلاً لباس یونانی پوشیده و رنگ چهرهٔ خود را هم با مواد مخصوص سفید تر
از این خواهم کرد - و زبان یونانی را هم خوب حرف میزنم. و اگر از طرف شما هم نوشته‌ای همراه
داشته باشم - آنوقت درست یکنفر یونانی هستم که مأمورم اریدیس را به بابل برسانم -
ژوپیتر - انگشت خود را به پیشانی گذاشته و تأملی نموده پس از آن برگشته داخل اطاق گردید
و پس از چند دقیقه بیرون آمده و ورقه‌ای را از پوست در دست داشت و چند سطری در آن نوشته
شده بود بهرمز داده گفت - این نوشته مأموریت شماست بخوانید و آنرا در لفافه مخصوصی پیچیده
همراه خود داشته باشید ولی سفارش لفاف را بیش از این نوشته بشما میکنم -
البته میدانید که این لفاف باید در کتابتان بروی آتش مقدس گرفته شود - این بگفت و دو ورقه
دیگر از پوست از جیب خود بیرون آورده بهرمز داد - هرمز پوست را گرفته گفت - بلی میدانم که این
پوست باید بوسیلهٔ انگشت های مقدس در بالای آتش مقدس یک عواطف مقدسی را آشکار کنند
پس از آن نوشته را تا و پیچیده در جیب خود گذاشته و نامه از قبل خود بیرون آورده گفت
برای اینکه علیا حضرت در وقت مشایعت غمگین نبوده بلکه خوشحال باشند این نامه را هم بالای آتش
مقدس ظاهر کرده بخوانند -
ژوپیتر - با آنکه از شنیدن سخنان هرمز و اخباری که جنگ میانهٔ گرزوس و کورش را حتمی مینمود
نهایت گرفتگی را حاصل کرده بود بمحض دیدن نامه رنگ صورتش برافروخته شده آثار خرمی در
چهره‌اش ظاهر گردید و فوراً بدون اینکه دیگر با هرمز و اریدیس صحبتی بکند باطاق برگشته منقل آتشی
را که در گوشهٔ اطاق بود نزدیک پنجره آورده و خاکستر آنرا از روی آتش ها پس داده نامه را بر بالای
آتش گرفت - چند دقیقه طول نکشید که یک خط زرد خوش رنگی در روی صفحه ظاهر گردید - ژوپیتر که
برای خواندن آن خیلی عجله داشت نامه را اینطور خواند -
شاهزاده خانم محترم - زمان مفارقت خیلی بیش از اندازه بعهده روزهای تاریک و ساعتهای سنگین خویش

افسرده و خیال افزودن هم دارد.

بلی زمان که علی الظاهر قابل آنکه با کسی رقابت و دشمنی کند نیست و بعقیدهٔ همه کس یک امر سادهٔ طبیعی است با من با یک جدیت و مهارتی عداوت بیجهت شروع کرده. ساعتهای خود را چون گرز آهنین و دقیقه‌های خویش را چون خنجر زهرآلود بسر من کوفته و بقلب من فرو میبرد.

بلی زمان فراق چون دیو مهیبی چند سال است که دست از من برنداشته و چون ابر تیرهٔ میان من و آفتاب خوشبختیم حایل گردیده. و باران بلا بسرم میبارد و در تمام این مدت تنها خیری که نصیب دلگرمی من گردیده و مرا بمقاومت این دشمن بزرگ قادر ساخته همانا یک محبت پاک و یکپارچگی بی آلایشی بوده که تمام تلخی‌ها را با شیرینی خویش مغلوب نموده ناملائمات غیر قابل تحمل را با ملایمت خود قابل تحمل نموده است. ولی این روزها گوئی این دشمن از مقاومت من بطوری عصبانی شده که میخواهد هرچه در قوت دارد یکمرتبه آشکار ساخته کار را یکطرفی کند. دنیا را بر علیه آزادی من برانگیخته. پهلوانان را بر علیه من لباس کشتی گیری در بر کرده اشخاص جنگی را با شمشیر و تیر و کمان مسلح نموده است.

شاهزاده خانم محترم بدانید که جنگ بهمین زودی‌ها میانهٔ ما دو گروه شروع میشود. دو ماه طول نخواهد کشید که از این افق تاریک و قیر رنگ یا آفتاب خوشبختی من طلوع کرده شب تیرهٔ جدائی را خاتمه خواهد داد. یا کوکب اقبال دشمن طالع شده مرا با آرزوهای خودم در اعماق خاکهای تیره پنهان خواهد ساخت.

عزیز من. اگرچه موقع بس مهم و واقعه بی اندازه بزرگ است ولی محبت از هر چیز بزرگتر و دوستی تا از هرچه تصور شود مهمتر است. فقط دوستی و محبت است که سختی‌ها را بر من آسان نموده و اتفاقات بزرگ را در نظرم کوچک ساخته است. اگرچه گردش روزگار و سیر طبیعت بزبانهای مختلف و با لهجه‌های تهدیدآمیز با من صحبت کرده مرا ملول است طبیعت همه با من میجنگند حتی لاله و گل

با خار آلودگان گوینده فاش ∴ بادهٔ جز خون دل در ساغر ایامم نیست ∴ ولی من بدبختی
و صحبت تو از جرگهٔ خار آلودگان خارج شده بوفای تو پشت گرمی حاصل کرده و میگویم که
با پای مقاومت فشرده آرزوی خود را دنبال کنم - من از رسیدن تو مأیوس نخواهم
جز بمرگ - ه

گر مرا شمعی نباشد خویش را سوزم چو شمع ∴ شعلهٔ دلرا روشن کنم شبهای تار خویش را

خواهشی که از شما دارم اینست که در اینموقع خود را باخته و همواره از خطر دوری کنید - امیدوارم
که بزودی در مقابل شما شمشیر را بر زمین انداخته جنگ و دشمنی را وداع گفته - اولین کسی که
دوستی و صلح را بشما بگویم . اسعدا انکه عازم دیدار شماست سیاگزار

در همان وقت که ژوپیتر مشغول خواندن نامه سیاگزار بود و در محیط دوستی و محبت
بندگانی میکرد - در بیرون عمارت هرمز و اریدیس از ترتیب مسافرت و منازلی که باید طی
کنند صحبت میکردند - اریدیس از مفارقت خانم خودش اظهار تاسف مینمود و اثر دلتنگی در چهرهٔ
او نمایان بود - ولی هرمز با اینکه در یک مملکت غریبی تنها بود و بایستی از پایتخت یک مملکت
اجنبی و دشمن سفر کرده و دختری را که بی اندازه دوست میدارد بمملکت دیگر برساند و اینکار برای
جوانان که هنوز تازه وارد باولین مرحلهٔ جوانی قدم میگذارد بس مشکل بود و با اینکه میدانست ممکنست
دور صد دو خواهند بود که هر جا او را ببینند دستگیر نمایند - و با وجود این همه خطرات که در پیش داشت
ابداً اثر دلتنگی در سیمای او دیده نمی شد و با کمال دلگرمی مثل کسیکه میخواهد یک مسافرت عادی بلا
مانعی نماید با اریدیس از منازل این راه صحبت میکرد و با دلداری میداد و از اینکه همراه با اریدیس
خواهد بود بطوری دلشاد بود که از کثرت وجد و سرور در پوست خود نمی گنجید - گفتی روح او سنگینی
جثه‌اش را از میان برده و اگر بخواهد و صحبت اریدیس مانعش نشود از شدت شعف و خوشحالی
چون مرغان تا آسمان پرواز خواهد کرد -

آمد بین اینکه بهروز اودیسیس را تسلی میداد و او را امیدوار میکرد که پس از چندی باز بدیدار خانواده‌اش
موفق خواهد شد. ژوپیتر از اطاق بیرون آمده گفت. بهروز شما یک لفافه دیگری هم برای کفش
خودتان باید بیفزائید و ورقه را که در دست داشت به بهروز داده گفت. دیگر لازم نیست اینهم
با بهروز رقعه‌ها را بشما بیش از این بنمایم. حال بگو ببینم. مسافرت شما بچه ترتیب خواهد بود؟ آلیست
تا حالا کجاست؟ و ترتیب حرکت خودتان را چه قسم داده اید؟

بهروز جواب داد. آلیست حاضر است و در بیرون باغ منتظر من باشد که من از راهی که آمدم
برگردم و او را بدرب باغ روانه کنم. شما هم با اودیسیس از باغ بیرون آمده اودیسیس را با دیگران
تا آنها با یکدیگر بروند. من هم از عقب بآنها ملحق خواهم شد.

ژوپیتر گفت بسیار خوب وقت تنگ است شما خوب است هرچه زودتر حرکت کنید. ولی بدانید که
اودیسیس در پیش من از هر چیزی عزیزتر است و دارم او را بتو می سپارم. حال دیگر معطل نشوید تو
برو من هم الآن بدرب باغ رفته اودیسیس را با آلیست روانه میکنم. بهروز تعظیمی نموده گفت خانم
من از مراحم شما در این مدت متشکرم و تا زنده‌ام مراحم شما را فراموش نخواهم کرد و امیدوارم
که باز بزودی بخدمت شما رسیده و از زبان شما در باب خدماتی که بشما نموده و زحماتی که ...
حال اودیسیس خواهم کشید. فرمایشاتی مبنی بر اظهار رضایت بشنوم. خداحافظ.

این بگفت و از راهی که آمده بود بطرف مغرب روان شد. در اینوقت ژوپیتر ملتفت حال اودیسیس
گردید که بکلی منقلب شده و اشک از چشمانش بی اختیار جاری می شد. گریه اودیسیس حال ژوپیتر
را هم منقلب نموده. این خانم با محبت که محرم اسرار و مونس اوقات سختیش منحصر باین خادم
کوچک ساده لوح بود از تصور اینکه مدت غیر معلومی از او دور و بی خبر خواهد بود گرفته شده و دست
بگردن او انداخته چون یک خواهر مهربانی بسینهٔ خود چسبانیده و بی اختیار دانه‌های اشک
از چشمانش جاری گردید.

اریپیس چون این حال را دید رقتش بیشتر شده صدای گریه اش بلند شد. ژوپیتر نیز نتوانست گریهٔ خود را جلوگیری نماید. و این دو نفر در این باغ با صدای بلند شروع بگریستن نمودند و قریب نیم ساعت دست بگردن یکدیگر انداخته میگریستند. اریپیس میگفت. آه خانم عزیزم مرا ببخشید. خانم محترمم مرا فراموش مکن. مرا از خاطر خود محو منما. آه خدایا آیا من دیگر میتوانم خانم خود را ببینم. پس از آن گریه راه گلویش را گرفته. و با صدای گرفته ناله نموده و میگریست. گاهی ژوپیتر که تا شدت تأثر او کمتر بود میگفت. اریپیس خواهر عزیزم. جان عزیزم من کجا میتوانم ترا فراموش کنم. تو مونس زمان تنهائی محرم اسرار پنهانی من بودی. عزیز من جدائی از تو از برای من از هر چیز دشوار تر است. ببین اشکهای من که با وجود اینهمه ناملائمات چند سال از آنها جلوگیری کرده بودم. چگونه اختیار را از دست من ربوده و جاری میشوند.

بالاخره پس از نیم ساعت ژوپیتر قدری انقلاب حالش تخفیف یافته و دست اریپیس را گرفته بطرف درب باغ روانه شدند. و در بین راه او را تسلی میداد تا از باغ خارج شدند. و آلیت ناخدا را دیدند که با ملازمان خانم درب باغ سواره ایستاده است.

(آلیت همان ناخدای پیرمردیست که در مسافرت ژوپیتر و اریپیس بجزیرهٔ دلس او را دیده و حکایات غرق کشتی او و نجات اریپیس را از او شنیده ایم.)

ژوپیتر قدری با آلیت صحبت کرده و کیسهٔ مملو از پول نقد باو داده و درباره اریپیس سفارشات نمود. او وعده داد که اگر اریپیس را سالماً بپایل رسانیده و مراجعت کند یکمبلغ گلی باو خواهد داد. پس از آن ژوپیتر صورت اریپیس را بوسیده و رکاب او را گرفته سوار اسبش نمود.

اریپیس با حالی پریشان خم شده دست خانمش را بوسیده بچشمهای اشک آلود خود مالید و این دو نفر مسافر خود را تا ریکی راه که بجادهٔ عمومی راه پیرئی متصل میگردید. در پیش گرفته روان شدند. و در هر چند قدم اریپیس برگشته بعقب مینگریست و خانم خود را میدید که از دنبال او نگران است

تا اینکه بعد مسافت میانهٔ او و خانمش حجاب شد - و در این وقت بجادهٔ عمومی رسیده بودند -
هرمز هم در آنجا منتظر بود - با آنها گفت شما همیشه تقریب سی صد قدم جلوتر از من بروید - و
اگر کسی متعرض من بشود شما ابداً نایستید که من بشما خواهم رسید - خلاصه مسافرین با همین
ترتیب مشغول طی راه شدند تا در سه فرسخی شهر در ساحل نهر (اهرموس) در جائیکه ما سابقاً
آنجا را دیده و بخاطر داریم که اولین ملاقات سپاگزار و ژوپیتر و همچنین هرمز و اریدیس در آنجا
بود و نیمهٔ منزل بود که مسافرین در آنجا رفع خستگی نموده و غذا خورده میرفتند -
مسافرین هم پس از دو ساعت با آنجا رسیدند و برای صرف ناهار و رفع خستگی پیاده شده اسبهای
خود را بدرختی بسته خودشان در کنار نهر در سایهٔ درختی نشسته مشغول غذا خوردن گردیدند
دشتها و اطراف نهر هرموس سبز و خرم - هوا در نهایت لطافت بود نسیم ملائمی میوزید -
اریدیس هنوز ساعتی را که با خانم خود وداع نموده بود فراموش نکرده ملال ساعت وداع
در چهرهٔ او نمایان بود ولی هرمز خوشحال بود چرا که از طرفی اریدیس همراه اوست و از طرفی
پس از مدتها دوری از وطن خود میخواهد بطرف وطن برود - در بین غذا هرمز برای اینکه اریدیس
را از خیال ژوپیتر باز داشته دلتنگی او را رفع نماید - از منازل بین راه و خوشی هوا و آبادی
شهرها و قصبات و دهاتی که باید از آنها عبور نمایند صحبت میکرد - آلیت هم با اینکه آنی از غذا
خوردن غفلت نکرده لقمه های بزرگ بر میداشت و در مدت کمی بویده می بلعید و قبل از
بلعیدن هر لقمه لقمهٔ بعد را حاضر و آماده نزدیک دهن رسانده بود و صحبتهای هرمز را با کمال دقت
گوش میداد - و از این مسافرت خوشحال بود چرا که او تمام عمر خود را در مسافرت دریا
گذرانیده از منظرهٔ دریا سیر شده بود - تماشای دشت و کوه را خصوصاً در فصل بهار خیلی
دوست میداشت - از طرفی هم اریدیس را دوست میداشت و همیشه است او را دیده اگر دنیا تغییر
کلی کرده باشد -

اگرچه این ناخدا مراحل جوانی را طی کرده ولی هنوز ضعف پیری بر قوای او مستولی نشده و از کار نیفتاده بود.

خلاصه. پس از صرف غذا اریدیس هم قدری از خیالات سابق خود پیاده شده و این دو نفر با یکدیگر مشغول صحبت گردیدند. در بین صحبت اریدیس بطرف سارد نگاه کرده با لهجه تعجب گفت. ببینید چقدر سوار؟ آلیت و هرمز نیز متوجه آن سمت شده دیدند که صحرا پر از سوار گردیده. معذلک آنها که قریب بیست نفر بودند نزدیک رسیده و عقب آنها بفاصله پانصد قدم تا شهر سارد دستجات سوار بیکدیگر متصلند. قریب نیم فرسخ از طرفین جاده عمومی را گرفته مزرعه‌های گندم و مزارها مثل یک جادهٔ معمولی گردیده است.

هرمز برخاسته قدری با دقت نگاه کرده رو بآلیت نموده گفت. برخیز و زود حاضر حرکت باش که تا این سواران نرسیده‌اند ما برویم. آلیت گفت. این است سوارها نزدیک شده‌اند تا ما سوار شویم. آنها خواهند رسید. هرمز جواب داد سوارها معمولاً در اینجا توقف نموده رفع خستگی خواهند کرد. تا آنها رفع خستگی کرده دو مرتبه سوار شوند ما مبلغی راه را طی کرده‌ایم ولی خوبست تو قدری دیرتر از ما سوار شوی شاید از یکی از این سوارها که نزدیک رسیده‌اند تحقیق کنی که اینها کیستند و مقصد کجا را دارند؟

خلاصه هرمز و اریدیس فوراً سوار شده براه افتادند. در بین راه اریدیس با لهجه‌ای که آثار اضطراب از آن نمایان بود از هرمز سوال کرد که شما گمان می‌کنید این سوارها چه کسانی باشند؟ و مقصدشان کجا باشد؟

هرمز ملتفت اضطراب اریدیس گردیده گفت. اهمیتی ندارد. هر کس باشند با ما کاری ندارند ولی ما خوبست زودتر حرکت کرده تعجیل کنیم که از آنها جلو بیفتیم. چرا که اینهمه جمعیت هر جا وارد بشوند منزل کردن در آنجا و تهیهٔ آذوقه مشکل خواهد شد.

اردیلیس از شنیدن این جواب قدری اضطرابش تخفیف یافته گفت - مقصود من این بود که چرا
اینها کی‌اند و کجا میروند؟

هرمز - گفت احتمال میدهم که اینها از طرف اعلیحضرت کرزوس مامور سرحد لیدی باشند -

اردیلیس - پس از قرار معلوم جنگ میانه کورس و کرزوس شروع خواهد شد -

هرمز - گمان نمیکنم باین زودی جنگ شروع شود - ولی بر فرض اینکه جنگ هم باشد بما مربوط
نیست - چرا که ما از فرنگی که گذشتیم راه را کج کرده بطرف بابل خواهیم رفت و میدان
جنگ را نخواهیم دید ولی آنچه لازم است اینست که ما باید کوشش کنیم که همیشه جلو این جمعیت باشیم
قریب نیم ساعت این دو نفر مشغول همین صحبت بودند، هرمز اگر چه در پیش اردیلیس اظهار اطمینان
میکرد ولی خودش هم باطناً مضطرب بود چرا که او گمان نمیکرد باین زودی جنگ شروع شود
و میخواست تا شروع شدن جنگ با لباس یونانی که پوشیده بود مدعی بودن خود را پنهان داشته
با اردیلیس و آلیت از مملکت لیدی خارج شود و یقین داشت مامورین راه هم اگر مامور دستگیری
او شوند باین لباس و با وجود سفارشنامه زدمیتر او را نخواهند شناخت و در بین راه هم بمانعی
بر نخواهد خورد - ولی حالا اگر چه باز کسی او را نخواهد شناخت و لباس و لهجه اش کاملاً بیک
نفر یونانی شبیه است - آلیت هم که یونانیست با او همراه است ولی عبور کردن از منازلی
که میانه تشویش چند دولت واقع شده آنهم با یک دخترک خوشگل مشکل بنظرش میآید -
باری پس از نیم ساعت بعقب نگاه کرده دید از سواران خبری نیست ولی آلیت از دور نمایان است
که اسب خود را میدواند و دست خود را به قاچ زین محکم گرفته است که از اسب نیفتد
هرمز از اسب تازی آلیت یکه خورده و یقین کرد که یک امر فوق العاده باعث اسب
تاختن او شده چرا که آلیت در مدت عمر خود در کشتی زندگی کرده و ابداً اسب سواری
ندیده بود و از اسب سواری وحشت داشت تا چه رسد باسب تاختن -

بهرحال چند دقیقه طول نکشید که آلیت رسید و آثار اضطراب از چهرهٔ او نمایان بود -
هرمز - گفت چه خبر داری؟ و اینها که بودند؟
آلیت - اعلیحضرت کزروس است؟
هرمز - چطور؟ از کی تحقیق کردی؟
آلیت - از یکی سوارهای جلوی پرسیدم چه خبر است - این سوارها بکجا میروند - فوراً دو نفر از
آنها جلو آمده نیزه های خود را بسینهٔ من گذاشتند و گفتند در اینجا چه میکنی؟ بالیت و لعل
لکن - من ایستادم بعد یکی از آنها از من سؤال کرد کجائی هستی؟ من با حال اضطراب و لکنت
زبان گفتم: اهل یونانم یکی از آنها رو بدیگری نموده گفت - از حرف زدنش معلوم است که دروغ
گو است - او جواب داد آنکه بما گفته اند جوانست - این پیرمرد است علاوه لباس و لهجه
هم هیچ یهودی بودنش شهادت نمیدهد - من فوراً سفارشنامهٔ که همراه داشتم بیرون آورده
بآنها نشان دادم - همینکه آن ورقه را دیدند از من دست کشیده یکی از آنها گفت پس
آن دختریکه همراهت است کجا است؟ من گفتم جلوتر از من است و من عقب ماندم برای اینکه
بدانم - این سوارها کیستند و کجا میروند؟
گفت این موکب اعلیحضرت کزروس است بطرف مدی میروند خوبست تو زودتر بروی و دختر را
که همراه داری برگردانیده بسارد ببری - و اینمسافرت را بوقت دیگر بگذاری چرا که
آنچه در سفارشنامه نوشته شده شما باید ببابل بروید و چندین منزل که در سر راه شما است
پر از قشون است و شاید در منازل بعد هم که راه مدی نیست قشون باشد - چرا که گمان میکنم
از بابل هم قشون خواهد آمد با وجود این قشون کشی مسافرت شما با یک دختری صلاح نیست
من - گفتم میروم به بینم چه میشود و فوراً رکاب باسب خود زده آمدم که شما را مطلع سازم
از قراریکه دو نفر از آنها در کنار ایستاده و صحبت میکردند گویا کسی را که میجو هستند دستگیر کنند

شما باشید - چراکه اسم شما را برده گفته‌اند شاه فرموده است که هرکس او را دستگیر نماید پنجاه اشرفی باو خواهم داد -

هرمز از سخنان آلیت در دریای فکر غوطه‌ور گردید و قریب ده دقیقه همگی ساکت بودند جز صدای سم اسب‌ها صدائی شنیده نمی‌شد - تا آنکه هرمز سر بلند کرده رو به آلیت نموده گفت درین مورد چه بنظر شما میرسد و چه باید کرد ؟

آلیت - جواب داد من خودم رای ندارم هرچه شما و اریدلیس صلاح بدانید من مطیع محض هستم من از هیچ چیز حتی کشته شدن باک ندارم - فقط آنچه در پیش من مهم است سلامتی این خانم کوچک است (اشاره باریدلیس) چراکه من این دختر را بیش از یک پدریکه دختر خود را دوست میدارد دوست میدارم - همینقدر باید طوری رفتار کرد که خطر ببینیم و حتی المقدور باید ملاحظه کنید که هر قسم صلاح باشد و احتمال خطر آن کمتر باشد عمل کنیم - آنچه من باید بگویم همین است که گفتم حالا چه باید کرد نمیدانم - چراکه من اگرچه پیرم ولی تمام عمر خود را در دریا گذرانیده و تاکنون مسافرت بری نکرده‌ام - و نمیدانم که آیا ما میتوانیم مسافرتی را که عازم هستیم امتداد دهیم یا نه - و نمیتوانم بگویم خوبست بسارد مراجعت کنیم یا صلاح در مسافرتست - البته شما هم مسافرت بری کرده اید هم در زیر دست سرداری چون سپاگزار بزرگ شده مشغول کشتی و جنگ دیده اید و تکلیف فعلی ما را بهتر میتوانید معین کنید - من هرچه که صلاح شما دو نفر بوده و رای شما باشد ملتزم که عمل کنم - باز تکرار میکنم که هر خدمتی از دست من برآید تا آخرین درجه امکان برای شما خواهم کرد - آلیت این کلمات را میگفت و آثار صدق از طرز ادای کلماتش آشکار بود -

هرمز - پس از آنکه از صمیمیت آلیت مطمئن گردید باز چند دقیقه مشغول فکر شده پس از آن رو باریدلیس نموده گفت - من هم صلاح میدانم که ما خوبست امروز رفته بمنزل اول برسیم و در آنجا تحقیق کنیم - اگر چنانچه لشکری در طلب ما باشد یکی دو روز هر دو منزل را دیگر طی کرده جلو

بیفتیم - و پس از آنکه از خاک فریژی خارج شدیم از اولین راهی که بطرف مملکت کلده میرود
عازم آن مملکت شویم - چون راهی که از جاده لیدی جدا شده بکلده میرود سه رشته است
راه اول - اگر کسی خیال رفتن بابل را داشته باشد دور و پر زحمت است چه اگر این راه از
طرف جنوب مملکت فریژی و کاپادس از میان کوهستان عبور کرده داخل بیابانی میگردد که
هیچ آبادی در آن دیده نمیشود و عبور و مرور از آن بیابان در غیر ماه اول و دوم بهار صعب و
مشکل است از قراریکه تحقیق کرده ام این راه از سمت جنوب غربی فرات از صحرائی عبور میکند که
در فصل بهار بواسطهٔ باران سبز و خرم و پر علف اند و از قرنهای قدیم در فصل بهار قبایل متعدد
از چادرنشین هائی که کار آنها گله داری و تربیت حیوانات است بانجا آمده گله و مواشی خود را
با علفهای این سرزمین چاق و مرطوب مینمودند - ولی در تابستان تمام علفها بواسطهٔ شدت
گرما و نیامدن باران خشکیده و این صحرا کلی خشک و خالی از سکنه می ماند - در این راه انسان
کمتر به آبادی بر میخورد - فقط چند دهکده در بعضی جاها که بفرات نزدیک است دیده میشود از
فرسخی شهر بورد که در ساحل یمین فرات واقع و از شهرهای قدیم آشور است عبور کرده و سوار کنار فرات
تمام طول این راه طولانی را پیموده و از نزدیکیهای بابل رود فرات را قطع کرده داخل ناحیهٔ آباد و
پر ثروت (اکد) میگردد که ناحیهٔ مزبور قسمت مهم کلده و شهر معروف بابل در این ناحیه واقع است
چون فصل بهار است ما میتوانیم از این راه برویم منتهی آنکه راه قدری دور شده و قدری بواسطهٔ
نبودن آبادی دچار زحمت خواهیم شد - و در عوض این زحمت از تصادف با دستجات قشون
آسوده خواهیم شد -
و راه دوم - از مرکز کاپادس عبور میکند و راه معمولی کلده همین است که رشته های تند آب فرات
را قطع کرده در ساحل یسار این رود از مملکت آشور عبور نموده بکلده میرود - و این راه معمور و
محل عبور و مرور قوافل است - و اگر ما از این راه هم برویم میتوانیم - ولی از همراهی عازم باشیم

باید از فریژی عبور کنیم و از صحرای آنیرو بگذریم که اگر قشون کشی و جنگ شروع شده باشد عبور از این راه قدری مشکل است -

بهر حال همانطور که گفتم ما خوشبخت اگر قشون لیدی در جلو ما شده از راه او ببرویم چرا که در این راه با قشون آنطرف مقابل نخواهیم شد - ولی اگر در جلو ما قشون لیدی باشد من ملاحظه میکنم

...... هرمز - کلام خود را در اینجا قطع کرده دو دقیقه ساکت ماند و آثار حزن در چهرهٔ او نمایان گردید - و دو مرتبه کلام خود را امتداد داده گفت - اگر قشونی در جلو باشد تکلیف مشکل میشود و بودن من با شما برای شما اسباب زحمت خواهد بود -

اریدلیس - با لهجه که اثر اضطراب از آن آشکار بود گفت - آنوقت چه باید بکنیم؟ بطور واضح بگوئید - من حاضر نیستم بی شما سفر کنم

هرمز - گفت آنوقت شما سفر نخواهید کرد - بلکه لسبارد مراجعت کرده در آنجا میمانید تا قشون کشی تمام شده و زمان جنگ بگذرد -

اریدلیس - پس شما چه خواهید کرد - مگر در اینصورت نباید باهم مراجعت لسبارد نمائیم؟

هرمز - خانم مگر نمیدانید که اگر مرا در اینمملکت پیدا کنند دستگیر خواهند کرد و مگر نشنیدید که آلیت چه گفت؟ من اگر بخواهم زندگی خود را حفظ کنم باید هرچه زودتر از این مملکت خارج شوم و بمملکت مدی بروم - و شما هم اگر بخواهید من زنده بمانم باید برفتن من راضی شوید - پس از آن با صدای پست و لرزانی گفت - البته میدانید که من زندگی خود را برای چه دوست میدارم و اشک از چشمهای او جاری گردید - و فوراً برای آنکه آلیت ملتفت گریهٔ او نگردد دستمالی را که در دست داشت حجاب صورت قرار داده و همچو وانمود کرد که سرفه میکند -

اریدلیس - در اینصورت من هرگز لسبارد مراجعت نخواهم کرد و با شما هر جا که بروید خواهم بود

هرمز - خانم کوچک میدانم که عواطف شما بی‌ لطیف است و احساسات شما هرگز اجازه

نخواهد داد که مرا تنها گذاشته و بسارد مراجعت کنید. ولی چه باید کرد که پیش آمد روزگار بر ضد آرزوهای ما بر ما حکم میکند که تا یکدیگر را وداع کرده و علی رغم میل قلبی خود یکی بطرف مغرب و یکی بسمت مشرق رهسپار شویم.

اردیسی: نمیدانم که پیش آمد چیست و حکم عقل در اینجا کدام است ولی من هرگز شما را در این موقعه تنها نخواهم گذاشت تا من خطریرا که با شما بطرف من متوجه شود بمراتب دوست تر دارم تا آنکه در سارد بوده و ندانم که در صحراهای آسیای صغیر چه بسر شما آمد. و در مملکتی که برای دستگیری تو جایزه میدهند بر تو چه گذشت. خواهش میکنم از خیال برگشتن من صرف نظر نمید و این سخن را دیگر تکرار نکنید که من هرگز قبول نخواهم کرد.

خلاصه هرچه هرمز و آلیت اصرار کردند که اردیسی راضی شود که بسارد مراجعت نماید اردیسی راضی نشد و بالآخره مصمم شدند که سفر خود را بهر قسم باشد امتداد دهند. تا منزل اول که دهکدهٔ کوچکی بود رسیدند. و برای آنکه از گردوس و قشون او جلو بیفتند. در آنجا فقط بقدر یکساعت توقف کرده و براه افتادند و شب را در دهکدهٔ دیگری که منزل دوم بود توقف نموده سه ساعت قبل از صبح باز براه افتاده و قبل از ظهر روز دوم بشهر سرامنکا که یکی از شهرهای لیدی بود رسیدند.

چون میخواستند تا اندازهٔ از انظار دور باشند در کاروانسرا منزل نکرده. و در یکی از محلات سمت مشرق شهر در خانهٔ منزل کردند. و پس از رفع خستگی آلیت برای تحصیل خبر از منزل بیرون آمده اردیسی و هرمز تنها ماندند. و قریب یکساعت مشغول صحبت بودند. تا آلیت مراجعت کرده خبر آورد که سواران ملوک و محالات شهر (سرامنکا) و سربازان پیادهٔ این ایالت هم جمع آوری شده و در بیرون شهر اردو زده اند و سرکردهٔ قشون یکی از شاهزادگان لیدی است. و از قرار معلوم فردا بطرف مدی حرکت خواهند کرد و مسافرین باید

مشورت صلاح در آن دیدند که اول شب حرکت کرده و قبل از حرکت اردو براه افتند و بهمین قسم همیال آنها جدا شد - چه پس از صرف شام از شهر (سرانکرا) بیرون آمده و براه افتادند - و در سه فرسخی این شهر از خاک لیدی خارج شده داخل مملکت فریژی گردیدند و در هر منزلی یکی دو ساعت توقف کرده و باز حرکت میکردند تا بشهر (سینادا) که یکی از شهرهای فریژی و در آنزمان آباد و پر جمعیت بود رسیدند - در بین راه با چند تن سوار و پیاده که بشهر سینا و امیر فتند - مصادف شدند ولی واقعهٔ بدی رخ نمود و مسافرین زمانها عملی که ذکر شد در یکی از خانها منزل کردند ولی چون خیلی خسته شده بودند مصمم شدند که یک شبانه روز توقف نموده رفع خستگی نمایند - ولی پس از آنکه غذا خورده چند ساعتی خوابیدند آلیت از منزل بیرون رفته و خبر آورد که اردو یکی از سربازو سواران اطراف شهر سینادا و شهر سلاما تشکیل یافته است و شش ساعت بعد حرکت خواهند کرد - لذا مسافرین باز صلاح خود را در حرکت دیده یکساعت از شب گذشته از سینادا بطرف شهر (مترپولن) حرکت کردند -

مسافت میانهٔ این دو شهر بیش از ده فرسخ بود و اوایل طلوع صبح وارد شهر مزبور گردیدند باز بر حسب معمول در خانهٔ منزل کردند -

اریدیس - از شدت خستگی قادر بر نشستن نبود - آلیت قبل از آنکه اسب خود را خوراک بدهد در گوشهٔ دراز کشیده خوابش برد - هرمز پس از آنکه باسبها خوراک داده و از طرف آنها مطمئن گردید - تهیهٔ غذا نموده و آلیت را از خواب بیدار نموده صرف غذا کردند -

اریدیس - فقط چند قاشق دوغ و دو لقمه نان خورده گفت میلی بغذا ندارم -

هرمز - گفت امید دارم سختی این سفر تمام شده باشد - چرا که قشون لیدی از شهر مترپولن بطرف مدی خواهند رفت و راه آنها از وسط دشت وسیع (تبره) خواهد بود در صورتیکه

ما باید از سمت جنوب این دشت از شهر (تیبریون) گذشته بشهر (ایکونیون) که پای تخت مملکت فریژی است برویم و از آنجا گذشته از مملکت فریژی خارج و داخل خاک (اسلیسی) شویم.

خلاصه مسافرین ما شب را در تمبریون بسر برده و کسالت اریدیس ساعت بساعت زیاد تر می شد. تا نزدیک صبح تب شدیدی عارض وی گردیده بکلی مریض بستری شده.

فصل دهم - بروج.

مرض اریدیس مسافرین ما را در شهر تمبریون متوقف ساخت تا قواجز اردوهای لیدی وارد شهر مزبور گردیدند. همه روزه یکعده از لشکریان وارد شهر شده بطرف مدی حرکت میکردند. و هر روز آلیت از منزل بیرون رفته خبر ورود و حرکت یکعده از سپاهیان را برای هرمز میآورد ولی هرمز مشغول پرستاری اریدیس بوده. تمام دوا و غذای اریدیس را با دستور هرمز بوسیله یکنفر خادمه فریژی تهیه می شد.

تا پس از پنج روز. آلیت خبر آورد که موکب اعلیحضرت کرزوس وارد تمبریون شد. چون در آن روز حال اریدیس قدری بهتر بود هرمز قدری خوشحال بود از آلیت سوال کرد که موکب پادشاه چه قسم وارد این شهر شد.

آلیت جواب داد. من در وقت ورود شاه بیرون شهر برای تماشا رفته بودم. ابتدا یکعده سواران شمشیر دار که عده آنها به هزار نفر میرسید آمده و عبور کردند. و پس از آن یکعده دیگر که با نیزه مسلح شده بودند آمده و گذشتند. بعد از آن قریب چهار هزار نفر از سواران خاصه سلطنتی موسوم بسواران (مرمناندی) {مرمناد اسم خانواده کرزوس است} که با اسبهای قوی سوار شده و نیزه ها بدست گرفته و با شمشیر و زوبین مسلح بودند آمده و عبور نمودند یراق اسبهای انعده تماماً از نقره بوده و لباسهای ابریشمی پوشیده بودند -

پس از آن یکعده از سواران خاص الخاص که تعدادشان ده هزار نفر بودند رسیدند و در جلو آنها بیرق لیدی در اهتزاز بود. کمربند و اغلب ادوات جنگی و یراق اسبهای این جمعیت از طلای خالص بود.

پس از عبور اینها موکب گزروس در حالتیکه یکعده از غلامان دور او را احاطه کرده و شمشیر عریان در دست داشتند نمایان شد. غلامان همه لباس های زربفت پوشیده و کمربند طلا داشتند. خود پادشاه لباس ابریشمی آبی رنگ پوشیده بود و الماسهای درشت در قبضهٔ شمشیر و حمایل وی میدرخشید.

پس از عبور سلطان قریب دو ساعت بقیه قشون پادشاه آمده گذشتند. من عدهٔ قشونی را که همراه گزروس بود غیر از سواران مخصوص به ده هزار نفر تخمین نمودم.

هرمز. گفت در این چند روزه عدهٔ قشونی که از این شهر عبور کرده اند. بچند نفر بالغ میشوند آلیت. جواب داد. تاکنون قریب صد هزار نفر پیاده و سواران از این شهر عبور کرده اند. و این عده غیر دستجات مصری و یونانی است که بکمک گزروس آمده و بطرف مدی میروند.

هرمز. از سخنان آلیت و کثرت قشون گزروس غمگین گردید چراکه یقین داشت که کورش در اینمدت کم از فارس و مد بیش از دویست هزار نفر نمیتواند در میدان جنگ حاضر کند. والبته عدهٔ قشون گزروس بیش از او خواهد بود ولی بخاطرش آمد که وقتی که با سپاگزار مشغول صحبت بود در ضمن صحبت میگفت: من از زیادی عدهٔ قشون دشمن ترس ندارم و از قشونیکه با نهایت کبر و جلال حرکت کرده لباسهای فاخر می پوشند نمی ترسم ولی اگر سپاهیان دشمن از سواران زحمت کشیده و رنج دیده بوده و بفرمانده و پادشاه خویش دلگرم و امیدوار باشند در نظر من اهمیت دارند.

سمنان کورس که بخاطرش آمد عشقیش زایل گردید - و با خود گفت - البته سپاهیان زحمت کشیده و رنج دیدهٔ فارس با اهالی لیدی که مدتهاست در عیش و عشرت و در میان ناز و نعمت بزرگ شده و تن پرور گردیده اند غالب خواهند شد -

مرض اریدیس ۱۵ روز طول کشید در اینمدت بقیهٔ قشون لیدی و مصری و یونانی آمده و رفتند - شهر تمبریون خلوت گردید - قیمت ارزاق که ترقی فوق العاده نموده بلکه چند روزی نایاب بود - رو بتنزل گذاشت - دیگر از سپاهیان کسی در شهر دیده نمیشد خبر عبور کورش از رود هالیس (و قزل یرماق) رسید بلکه مسلم شد که لشکر کورس خیلی پیش رفته و از چند نقطه داخل خاک مدی گردیده و در پیش اهالی تمبریون مسلم شده بود که کرزوس مدی و فارس را در تحت فرمان خود خواهد آورد - کورس مغلوب خواهد گردید - و میگفتند که اطراف حکومت ارمنستان که تبعیت کورس را قبول کرده و عدهٔ قشون لبر کردگی پسرانش بکمک کورس فرستاد بکزروس اظهار تبعیت کرده و رؤسای طوایف (اشوری) نیز بر ضد کورس شورش کرده اند -

این اخبار اگرچه صدق و کذب آنها معلوم نبود - ولی اسباب دلتنگی و گرفتگی هر دو شده بودند و همچنین است که هرچه زودتر از این شهر خارج شود و از شنیدن این اشتهارات خلاص گردیده بحقیقت امر واقف گردد - از طرفی هم چون راه معمولی کلده را خالی از قشون تصور میکرد - مصمم گردید - که با همسفران خود صحبت کرده و خط حرکت خود شانرا از همان راه قرار دهد که اسم زودتر ببابل برسند و هم در بین راه دچار مشکلات نگردند -

یکشب که حال اریدیس بکلی خوب شده بود و هر سه نفر از اینمطلب خوشحال بودند -

هرمز گفت: بحمد الله حال خانم خوب شده و حالا دیگر میتوانیم بقیهٔ راه را طی کنیم - مرض ایشان اگرچه مدتی طول کشید و اسباب پریشانی خاطر ما گردید - ولی از طرف دیگر مطلعی ما در اینجا

باعث شد که از مشقت راه غیر معمولی کلده خلاص شویم - چرا که اکنون در راه معمولی
کلده قشون موجود نیست و میتوانیم از همان راه بطرف کلده عازم شویم - و حال نمیدانم
حال شما (خطاب باریدیس) مقتضی آن هست که فردا حرکت کنیم یا نه ؟

اریدیس جواب داد - حال من بحمد الله خوب است و گمان میکنم که مسافرت برای مزاج من فعلاً
علاوه اینکه ضرر ندارد نافع هم هست .

آلیت بدنبالهٔ کلام اریدیس ملحق کرد ، بشرط اینکه روزی سه منزل راه نرویم و سفر ما اقلاً
مثل سفر سابق نباشد.

بهرحال اریدیس از سخن آلیت که معلوم بود از روی کوکه میگوید بخنده افتاد و بالاخره
در آخر صحبت بنا شد که فردا حرکت کنند و از راه معمولی کلده عازم بابل شوند. پس از آن
هر یک باطاق خود رفته خوابیدند. صبح برفاقت تهیه سفر دیده و آذوقهٔ چند روز
را برداشتند چرا که در بین راه بواسطهٔ عبور قشون آذوقه کم شده و اغلب منازل بی سکنه
شده بود. و علاوه عبور آنها از دشت (تنبره) بود که چند منزل آبادی در آن یافت
نمیشود و قریب بظهر از شهر بیرون آمده براه افتادند. هوا معتدل. نسیم ملائمی
میوزید. مسافرین از مناظر صحراهای سبز و خرم و استنشاق هوای آزاد و فرحناک بودند.
آنروز را فقط سه فرسنگ راه پیموده در دهکدهٔ منزل کردند.

و شب را در آنجا ماندند. صبح برخاستند، و در بین اینکه سوار میشدند صاحب خانه گفت که
قریب صد نفر سوار نصف شب آمده بطرف لیدی رفتند و چون خیلی خسته شده بودند
قریب یکساعت در اینجا توقف کردند - بهرحال مسافرین اعتنائی باین خبر ننمودند و حرکت
کردند. منزل امروز بیش از شش فرسنگ است چرا که مسافرین بدشت (تنبره)
رسیده اند و آبادی در اینجا کمیاب است و بعضی منازل هم که برای مسافرین مهیا شده

دکاروانسرای محقری که در بین راه ها ساخته شده و آذوقه از جاهای دور دست بانجا مهیا آورده اند. اکنون بواسطهٔ عبور قشون خراب و بی سکنه شده و مسافرین مالوازم زندگانی خود را از آب و خوراک و غیره همراه خود برداشته اند. پس از آنکه دو فرسخ راه پیمودند:

آلیت - رو به هرمز نموده گفت - امروز چند فرسخ راه باید برویم؟

هرمز - ملتفت حال آلیت گردید - که از سواری و مسافرت بری عاجز است - لذا برای اینکه خیال او پراگنده نشده گفت - چندان راهی نداریم و فعلاً ثلث راه را طی کرده ایم و بیش از چهار فرسخ دیگر باقی نمانده است -

آلیت = چهار فرسخ راه زیاد نیست اگر فرسخها از فرسخ جهنم نباشد -

اریدیس = از سخن آلیت بخنده افتاده گفت - کاپیتان فرسخ جهنم کدام است؟

آلیت = چه ابداً فرسخ جهنم همین فرسخهائی است که آدم باید در خشکی طی میکند - راستی دریا بهشت است . انسان سی فرسخ راه را در دریا بدون خستگی طی میکند - اما در خشکی آدم دلش خوش است که سواره راه میرود - اما از صبح تا عصر مثل مشک ایلات باید تکان بخورد - پوست پاها برود تا ده فرسخ راه طی کند - حالا انصاف بدهید این فرسخها فرسخ جهنم نیستند؟

هرمز و اریدیس = از سخنان آلیت خنده زیادی کردند ولی آلیت خندهٔ آنها را بی مورد تصور میکرد و خودش ابداً نمی خندید -

هرمز - گفت مطلبی نیست ما همه چیز همراه داریم - ممکنست در هر جا که خسته شدید بمن بگوئید همانجا را منزلگاه قرار دهیم -

آلیت . آفرین . اینجا بهانجا است) صدای خندهٔ حضار بی اختیار بلند شد - وقتی خندیدند پس از آن هرمز یک برجی را که از دور در جلو آنها نمایان بود بآلیت نشان داده گفت باینجا که رسیدیم پیاده شده رفع خستگی میکنیم -

برج مزبور شبیه بقهوه خانه های حالیه بود که در سر راهها میسازند و در آنجا شیر و بعضی چیزهای دیگر بمسافرین میفروختند.

خلاصه. پس از نیم ساعت مسافرین ببرج مزبور رسیدند و این برج نقطه یکتای ماننده استوانه بود و دارای طبقه از مرتبه پائین که یکجای کوچکی بود پله خورده بمرتبه دوم و سوم میرفت ولی در آنجا کسی را ندیدند ناچار پیاده شده در یکطرف آن برج نشسته مشغول غذا خوردن گردیدند.

در بین ناهار هرمز نگاه کرده در سمت مشرق از دور گرد و غبار زیادی دید مثل اینکه عده زیادی میاید کم کم گرد زیادتر شده نزدیک تر گردید. هرمز برخاسته بطبقه دوم برج رفت و از آنجا بدقت تماشا کرده یقین کرد که عده سوار از این راه میآیند فوراً پائین آمده اسبها را میان برج برد. و با آلیت واریدیس گفت. یکعده سوار از جلو میآیند خوبست شما بطبقه دوم برج بروید و در آنجا قدرے راحت کنید من هم در طبقه پائین میمانم تا آنها آمده عبور نموده بروند. آلیت واریدیس همین کار را کرده بطبقه دوم رفتند. هرمز در طبقه پائین بالای سکوی نشسته از سوراخ کوچکی که در مقابل راه بود مشغول تماشا گردید. تا سواران نزدیک شدند هرمز دید از سواران لیدی هستند بعضی از آنها از سواران سرباز و بعضی دیگر از سواران مخصوص الخاص و بعضی از سواران دیگر که بدون نظم و ترتیب میآیند اسبهاے آنها خسته شده تمام لباس و سر و صورت آنها غبارآلود گردیده است چند دقیقه طول نکشید که مقدمه سواران ببرج رسیده و بدون توقف گذشتند.

مسافرین منتظر بودند که اینها آمده عبور کنند و راه خلوت شود. ولے برخلاف انتظار اینها دنباله سوار تمام نمی شد بلکه هرچه نگاه میکردند دسته جات سوار چون ابرهای ایام بهار بیش از پیش در اطراف راه پیدا شده و چون لکه های ابر سیاه بعرض و طول سیاهی آنها میافزود تا آنکه تمام صحرا پر از سوار گردید.

هرمز یقین کرد که قشون لیدی ازمد برگشته و لی علت برگشتن چیست ؟ آیا شکست خورده اند یا صلحی واقع شده یا بجهت دیگر واره بامصالح جنگی اقتضا کرده است که کوروش را بصحرای وسیع تنبرو بکشانند؛ معلوم نیست -

چندی نگذشت که قشون حرکت بطرف تنبرون را موقوف داشته پیاده شدند عرابه های که آذوقه ولوازم دیگر را حامل بودند رسیدند - لشکریان مشغول برپا کردن خیمه و خرگاه شدند و معلوم شد که این قشون خیال عبور کردن ندارد و مسافرین ما باید فکر دیگری برای خود بکنند -

هرمز - این منظره را که دید یقین کرد که بابل زودی قشون ازاینجا نخواهد گذشت - فوراً بسرعت بطبقهٔ دوم برج رفت و در آنجا اریدیس و آلیت را دید که از سوراخها تماشای قشون را میکنند و رنگ چهرهٔ اریدیس از شدت ترس سفید گردیده - و لی آلیت خود را نباخته و سخنان تسلی بخش با اریدیس همیگوید -

هرمز - بدون اینکه با آنها صحبتی بکند بطرف پلهٔ طبقهٔ سوم رفته دید که پلها خراب شده و فقط چوبهائی که در جلو پله ها قرار گرفته باقی مانده و بوسیلهٔ آنها بصعوبت ممکن است از آن پله ها بالا رفت بهرحال هرمز - از پله ها بالا رفته طبقهٔ سوم را دیده و از آنجا از پله های پشت بام بالا رفت بام طبقهٔ سوم را نگاه کرده دید که اطراف آن با رتفاع یکذرع دیوار کشیده شده - و ممکن است در آنجا کسی باشد و او را نه بینند -

پس از آنکه هرمز طبقهٔ سوم و پشت بام را وارسی نمود بطبقهٔ دوم برگشته با ریدیس و آلیت گفت شما در لغز خواست بطبقهٔ سوم بروید و در آنجا باشید من هم در طبقهٔ پائین خواهم بود تا به بینیم چه میشود - آلیت جواب داد خواست شما بطبقهٔ سوم برویدچرا که این قشون قشون لیدی و از اهالی سارد که همه ما را میشناسند در اینجا زیاد هستند - و ممکن است اسباب زحمت برای شما و انولیه شود و لی من اهل نزیا نم و یونانیان هم امروز در لیدی محترمند و میتوانم با کمال آزادی در طبقهٔ تحتانی

بوده اسپهارا هم محافظت کنم ولشکریان مرا هم از لشکریان یونان تصور نمایند که در این برج منزل کرده. — هرمز — دقیقهٔ فکر کرده رای آلیت را پسندید ولی از دو جهت نمیخواست اینکار را بکند (اول) آنکه مایل بود حراست اریدیس با خودش باشد و میل داشت که شمشیر خودش برای محافظت معشوقه اش در درب برج حاضر باشد و ثانیاً در ضمن لباس و سخن گفتن آلیت را که ملاحظه میکرد و میدید که او نمی تواند خود را از لشکریان معرفی کند. دیمترسید که از این حیث اسباب زحمت برای همه فراهم شود. — هرمز اگرچه جوان است ولی در دربار مدی بزرگ شده همواره صحبت های سیاسی گوشزد او گردیده است. علاوه در جنگ کورس و از دیدن ملک مطالبی ملتفت شده و در سفر لیدی معلوماتی اندوخته دول و غیره کسب کرده است و همچنین در سیاحت شهر های یونان و دیدن حکومتهای مختلف و دربارهای متعدد با تجربه ها آموخته و درسهای عملی تدریس کرده است. فقط چیزی که هست — هرمز بواسطهٔ کمی سن قدری عجولیت و در کارها قدری زودتر از آنچه باید اقدام بکار کرده و اطراف کار را بقدر کفایت نگاه نمیکند. ولی واقعاتی که برای او اتفاق افتاده و می افتد نزدیکست که این عیب را هم اصلاح کرده هرمز را یکنفر جوان کاردان و متین از کار بیرون بیاورد.

آلیت اگرچه پیر است و دنیا دیده و تجربه آموخته ولی تمام عمرش در دریا با ملاحان گذشته از سیاسیات و کارهای بزرگ بکلی بیخبر است. — بلی آلیت همین قدر هست که در وقت سختی و خطر ترس و واهمه ندارد — خود را گم نمی کند و میتواند در مهالک فکر علاج کند. — ولی فکر او برای دریا و سیر کشتی خوبست. — در اینموقع فایده ندارد.

بهر حال هرمز — پس از قدری تفکر رو با آلیت نموده گفت خوبست ما هر دو در طبقهٔ پائین باشیم و اریدیس تنها بطبقهٔ بالا رفته و گاهگاهی هم هر یک از ما با آنجا رفته باز بجای خود برگردیم و ادله برای این مطلب ذکر کرده آلیت را قانع نمود. —

اریدیس که از شدت ترس و وحشت هیچ نمیدانست در اینموقع چه باید کرد سخنی در اینموضوع نگفته و تسلیم محض بود۔

هرمز دست او را گرفته و با زحمت و احتیاط زیادی او را از پله های مخروبه بطبقه سوم بالا برده و در آنجا فرش کوچکی انداخته جای برای خواب و نشستن او مهیا کرده با او دلداری داد و پس از آن پائین آمده با آلیت بطبقه تحتانی برنج آمدند۔

هرمز لباس آلیت را مثل یکنفر از مستحفظین نظامی مرتب نموده خود نیز شمشیر خویش را حمایل کرده دم درب برنج ایستاده مشغول تماشا گردید۔

در اینوقت لشکریان غالباً خیمه ها را برپا کرده بعضی خوابیده و بعضی دیگر نشسته و بعضی دیگر مشغول تهیه غذا و غیره بودند۔ در اطراف برنج عده از سواران فریژی بودند که اسبهای خود را بفاصله از برنج بسته و در جلو آنها علوفه ریخته خودشان در زیر خیمه های خویش مشغول غذا خوردن بودند و بعضی دیگر بخواب رفته بودند۔

هرمز در نزدیک برنج چند نفر را دید که در پای آنها زنجیر بود۔ دو نفر با شمشیرهای برهنه در اطراف آنها گردش میکردند۔ هرمز دانست که اینها اسیرند و باید اشخاص مهمی هم باشند۔ چون دانستن تفصیل مراجعت گزروس و زد و خوردهائیکه میان قشون کورس و قشون او واقع شده بود برای هرمز اهمیت داشت و برای اینکه خود را یکی از سپاهیان جلوه دهد دانستن آن لازم بود وجود اسرا را بجهة این مقصد غنیمت دانسته قصد کرد که در موقع مناسب با آنها گفتگو نموده اولاً از حوادث گذشته مطلع شود۔ ثانیاً هرمز از احوال کورس و بیاگزار مطلع گردد ثالثاً اگر بتواند در موقع مقتضی اسرا را نجات دهد۔

هرمز از طرفی هم خوشحال بود که در اطراف برنج سواران فریژی هستند و آنها بواسطه اختلاف زبان شان با یونانیان از حرف زدن او ملتفت نخواهند شد که او اهل یونان نیست۔

خلاصه آنروز را تا غروب لشکر گروس دسته بدسته میآمدند و هر دسته در محل مخصوص خیمه زده و اقامت میکردند. نزدیک غروب هرمز بطبقهٔ سوم برج رفته و اریدیس را دید که در آنجا نشسته و گریه میکند هرمز با او دلداری داده و بالای بام رفت و از آنجا بصحرای وسیع تیره نگریست که سطح بیابان آن از خیمه و خرگاه پوشیده شده بود. این صحرا از سه طرف یعنی از سمت مغرب و جنوب و شمال تا چشم کار میکرد قشون بود ولی از طرف مشرق بفاصلهٔ چهارصد ذرع از برج صحرا نمایان بود و هیچ در آنجا خیمه نبود و عدهٔ از سواران بفاصلگی از آن دور مشغول قراولی بودند.

هرمز دانست که میدان جنگ در نزدیکی این برج خواهد بود. هرمز از بالای برج میدان جنگ را میتوان دید ولی هر چه بسمت مشرق نگریست اثری از لشکر طرف مشاهده نکرد.

در این وقت آفتاب غروب کرده و شب شروع شد. هرمز از پشت بام پائین آمده باز با اریدیس صحبت کرده سخنان امیدبخش با دختر گفته تسلیتش داده و بطبقهٔ پائین برگشته از در برج بیرون آمده و در اطراف برج مثل یکنفر از روسای دستجات مشغول قدم زدن گردید و بنزدیک بعضی از خیمهها رفته گردش میکرد. تا آنکه قدم زنان نزد اسرا رفت. و یکی از مستحفظین آنها بزبان یونانی چیزی گفت. ولی او چون از اهالی تریشی بود ملتفت نشده و باشاره جواب داد که من یونانی نمیدانم و فقط سلامی بزبان یونانی نموده و اظهار رفاقتی نمود. هرمز جواب سلام او را داده و باز قدم زنان بطرف اسرا رفت و زنجیر آنها نگاه میکرد و هیچ وانمود میکرد که یک مطلب مهمی فکر میکند و بهیچ چیز توجهی باسرا ندارد. تا نزدیک یکی از اسرا رسیده و آهسته سخنی گفته و رد شده و بدنبالهٔ سخن شعری از اشعار یونانی ملحق کرده و هیچ وانمود کرد که مصرع اول شعر را آهسته خوانده و دنبالهٔ آنرا دارد بلند میخواند و با آواز نیستی باهنگ اهالی اسپارت شروع بخواندن نمود تا از اسرا گذشت و چند قدمی همراه رفته برگشت و آواز میخواند تا باز بآن اسیر رسید و چند کلمه هم حرف زده باز بهانهٔ خود مشغول آواز خواندن بود تا بمستحفظ رسید و باشاره باو خداحافظی نموده بطرف

به برج آمد. در اینوقت آلیت در طبقهٔ پائین برج شمع روشن کرده و منتظر آمدن هرمز بود که
شام بخورند. پس از صرف شام برحسب قرارداد آلیت بیدار مانده و هرمز خوابید و نصف شب
هرمز بیدار شده مشغول کشیک گردید و آلیت بخواب رفت. ولی آلیت چون پیر شده و بالطبع
هم خوابش کم بود پس از یکساعت از خواب بیدار شد و دیگر خوابش نمیبرد.
لهذا با خود خیال کرد که برخاسته کشیک را بعهدهٔ خود گرفته و هرمز چون جوانست و بخواب محتاج تر است
بگذارد بخوابد و بهمین خیال برخاست و بدرب برج آمده هرمز را در آنجا ندید و چند قدمی باینطرف
و آنطرف رفته اثری از هرمز نیافت. بطرف اردو نگاه کرده دید اغلب چراغها خاموش شده و جز
چراغهای کم نور قراولان که بفاصله های زیاد و نور ضعیفی منتشر مینمایند چیزی دیده نمیشود. و
هرچه باطراف نگریست هرمز را ندیده خواست صدا کند ترسید که اسم هرمز که یک اسم لیدی است
قراولان را زاده، یا رد آنها بشبهه بیفتند. گمان کرد شاید هرمز بالای بام رفته. لهذا از پله ها بالا
رفت و در طبقهٔ سوم گوش فرا داده صدای تنفس منظم اردیس را شنید که خوابیده بود و از آنجا
ببالای بام رفت و در آنجا هم هرمز را نیافته مضطرب گردید. و بطبقهٔ پائین برگشت. و درباره
هرمز سخت بوحشت اندر شده بود. ولی نمیدانست چه باید بکند. در جلو در برج متحیر ایستاده مشغول
فکر بود. ناگاه صدای هرمز را شنید که میگوید کیستی؟ آلیت نگاه کرد در چند قدمی خود هرمز
را دید که بطرف برج می آید و گفت کسی نیست منم. هرمز صدای او را شناخته نزدیک آمد.
آلیت. گفت: شما در اینوقت شب کجا رفته بودید؟
هرمز. بیائید برویم در میان برج تا بگویم.
هر دو داخل برج شده در بالای سکو نشستند. هرمز گفت: من رفته بودم که از سابقهٔ عملیات
این اردو کسب اطلاع نمایم چون ممکن است مدتی را در اینجا در میان اردو باشیم. لذا برای اینکه
خود را از سپاهیان جلوه دهیم لازم است که از عملیات سابقهٔ این قشون مسبوق بوده و اگر جایی

ازافراد قشون طرف صحبت شویم بدانیم چه باید گفت.

من امروز عصر در اطراف برج گردش کرده و یکنفر از ملازمان سپاگزار را که اسیر شده است در میان اسرا دیدم و شناختم و بیک ترتیبی با او حالی کردم که بعد از نصف شب سراغ او خواهم رفت و حسب الوعده در وقت مزبور بانجا رفتم. مستحفظین در خواب بودند من با او صحبت کرده مطالبی را که طالب فهمیدن آنها بودم فهمیدم و لازم است که بعضی از آنها را شما هم بدانید.

آلیت. گمان میکنم شما در اینمورد قدری بی احتیاطی کرده اید. ولی الحمدلله هرچه بود بخیر گذشت. حال آنچه لازم است من هم بفهمم بفرمائید.

هرمز. تحصیل این اطلاعات هرچه زودتر برائی ما لازم بود چراکه عدم اطلاع از سابقه عملیات اردو ممکن بود فردا ما را بخطر بیندازد. بهر حال آنچه لازم است شما بدانید اینست. که اولاً یکعده از قشون لیدی و دو دسته از قشون یونان که تقریباً (۲۵۰۰ نفر بوده‌اند) و ما هم جزء آنها بوده ایم با عده از شورشیان آسوری داخل خاک مدی گردیده و چند قریه را غارت کرده ایم. پس از آن مقدمه الجیش قشون کورس که عده مرکب از فارسیان و مدیها بوده رسیده و ما جنگی با آنها کرده و هفت نفر اسیر گرفته ایم. فردای آنروز کورس با قشون فارسی خود بما حمله کرده. پس از دو ساعت جنگ که قشون ما نزدیک شکست خوردن بوده آفتاب غروب کرده. دو ساعت از شب بافرمان عقب نشینی داده شده و پس از طی نه منزل مسافت باینجا رسیده و اردو زده ایم. بقیه قشون یونانی و مصری در بین راه بما رسیده و با ما برگشته اند فعلاً قشون ما از لیدی و فریژی و یونانی و مصری وغیره چهار صد و بیست هزار نفر و قشون کورس از همه جهت دویست هزار نفر بیش نیستند و ما دو نفر یکی از پهلوانان اسپارتی را که در جنگ تیر خورده است باین برج آورده و پرستاری او بعهده ما است. خوب ملتفت شدید؟ آلیت. فهمیدم

فصل یازدهم. میدان جنگ

هرمز- ما دو نفر از اهالی اسپارت هستیم که من با اولین دسته که از یونان بکمک گزروس آمده اند آمدم
و شما را در بندر (میلیه) ملاقات کرده ام - شما هم همان آلیت نامدار هستید جز آنکه دو فروند
کشتی داشته و یکی از آنها را الشحنه مال التجاره حمل میده و دیگری را السبار مستجار کرایه داده اید
و در بین راه کشتیها در دریای اژه غرق شده و شما بدینواسطه شغل خود را ترک گفته با من
آمده اید و اینجا خیک و سبوی نصیبی ندارید - این را هم ملتفت شدید؟ آلیت بلی!
خلاصه هرمز اغلب اتفاقاتی را که برای اردو اتفاق افتاده بود بآلیت گفته و سرگذشتهای که لازم
بود. صدا و اوقات لازمه برای خودشان حمل کرده و بگویند باو که بر داده و روز مسافرین که در
همان برزخ بودند اغلب لوازم زندگانی خودشان را از نان و آب و غیره از بازار اردو که متاع
آنرا از چند فرسخی بحکم گزروس آورده و بقیمت نازل میفروختند خریداری میکردند.
روز چهارم قبل از طلوع آفتاب صدای شیپور حاضر باش آلیت را از خواب بیدار کرد. و قبل از آنکه
از رخت خواب برخیزد یقین کرد که امروز جنگ شروع خواهد شد - فی الفور بر خاسته هرمز را دید که از
در برزخ خارج شده باطراف نگریسته صحرا را خالی از قشون دید خواست چند قدمی آن طرف
تر رفته نگاه کند دستی از عقب دامن لباس او را گرفته بداخل برزخ کشید - و این هرمز بود که آهسته
باو گفت دیگر نباید از برزخ خارج شد.
آلیت - پس اردو بکجا رفته؟
هرمز - اردو قدری عقب رفته و میدان جنگ را در جلو ما قرار داده اند - که بتوانیم در بست
تماشا کنیم و با بیش از سیصد الی چهارصد قدم از میدان جنگ دور نخواهیم بود - حال کاری که
فعلاً لازم است اینست که در برجها باید خشت بچینیم که اسبهای ما نمایان نباشند -
هرمز و آلیت فوراً در برزخ را خشت چیده و از پله ها بالا رفتند و بر بالای بام برآمده از نقبه
های دیوار اطراف بام مشغول تماشا گردیدند-

در طرف مغرب برنج بفاصله کمی قشون گرزوس مشغول صف آرائی بودند - و در طرف مشرق قشون کورس صفوف خود را مرتب میکردند -

هنوز آفتاب بیش از سی درجه از افق بالا نیامده بود که صفها مرتب گردید - و دو اردوی بزرگ دو قشون منظم که تا آنوقت در دنیا اردوئی بآن بزرگی و عده باین زیادی با یکدیگر روبرو نشده بودند در مقابل یکدیگر ایستادند -

گرزوس جبههٔ قشون خویش را بسط داده و فرونت جنگ را طولانی کرده بود - این پادشاه از تمام پیاده و سواره خود یک صف بسیار طولانی تشکیل داده بود که طول آن چهارده هزار نفر و عرض آن سی نفر بود - پیاده ها در قلب لشکر واقع بود و قشون پیاده مصری که در تهور و شجاعت معروف بودند در وسط قرار گرفته و آنها دوازده دسته بودند که هر دسته به ده هزار نفر بالغ می شد و بیشتر امیدواری گرزوس بآنها بود سواران نیز در جناحین قرار گرفته بودند -

اما کورس شاهنشاه جوان ایران برای حفظ جبهه و جناحین خود قریب سیصد دستگاه عراده های بزرگ جنگی مهیا کرده که از اطراف بداسهای تیز فولادی مسلح شده - و هر یک از آنها چهار اسب زره پوش بسته شده است که تیر بآنها اثری ندارد و در عقب قشون عرابه های بزرگتر قرار گرفته که بر بالای هر یک برجی بزرگ نصب شده و از هر برجی بیست نفر از کمانداران قابل فارسی جا گرفته اند که قشون در اوقات سختی میتوانند بآنها پناه برده و از تعرض دشمن مصئون باشند و هر یکی از این برجهای متحرک را شانزده رأس گاو نر حرکت میدهد - عقب این قلعه های متحرک ده هزار نفر پیاده و ده هزار اسب سوار و عدهٔ زیادی جمازه سواران عرب و آشوری قرار گرفته - که بهر شتری دو نفر تیرانداز قابل نشسته اند (این بود ترتیب قلب لشکر کورس)

کورس جناحین قشون خود را در مقابل دشمن بسط داد - بطوریکه صف لشکر او بیش از ربع فرسخ کوتاه‌تر از صف لیدیها نگردید - و عرض قشون فارس بواسطهٔ کمی عده منحصر بدوازده تن شد -

نزدیک نظر است. صفها کاملاً مرتب شده. از طرف قشون لیدی بایک کبکبه و جلال ایستاده‌اند لباسهای نگار رنگ قیمتی آنها انسان را بحیرت میاندازد. اشعهٔ آفتاب در الماسهای قبضه شمشیر و کمربند آنان منعکس شده چشمها را خیره میکند. یراق اسبها غالباً از طلا و نقره. همه قسم اسباب تجمل موجود است.

از سمت دیگر قشون کورس، بنهایت سادگی و با قوت قلب ایستاده منتظر فرمانند. در وسط این دو لشکر میدان جنگ مسطحی است خالی از جمعیت ولی در حیث طول آخری برای آن تصور نمی‌شود طبلها بصدا در آمد. صدای فنفرهای جنگ متوالیاً از دو طرف با پانزده زبان مختلف بگوش رسید. بلی جنگ بزرگترین جنگهای دنیا شروع شد. برق شمشیرها چشم را خیره می‌کند صدای ممتد تیرها بگوش میرسد. چوبه‌های تیر چون دسته‌جات پرندگان از طرفی بطرفی میروند. گوئی فضای با وسعت دشت (تن بره) که تاکنون بواسطهٔ بی‌آبی پرنده در خود مشاهده نکرده خیابانی از درختان نداده جویباری از روی خاکهایش عبور نکرده. جمعیتی بر بالای آن راه نرفته و ساکن نشده است.

امروز میخواهد همه را یکباره تلافی کند. امروز بقدر یکی از شهرهای بزرگ در این دشت جمعیت سکنی دارد. صفوف نظامیان خیابانهای منظم طولانی تشکیل داده. نیزه‌های بلند سر صحرای بی‌آب و علف این سرزمین را بجنگلستان بزرگی شبیه ساخته چوبهای تیر در هوای این یادداشتنا و دمدمان بیش از طیور ممالکی است که آب و سبزه و جنگلهای انبوه دارد. تیرهایی که با یکدیگر از طرفی بطرفی میروند بدسته‌جاتی از کبوتران شبیه‌اند که پرهای آنها صدای ممتدی بگوش رساند. اکنون نزدیک است که از خون بنی آدم جویبارهای قرمز رنگ در این سرزمین جاری گشته خاک سیاه اندیشت لم یزرع را آب یاری کند.

هنوز معلوم نیست کدام طرف بجلادت بار خواهد کرد. ولی منظره منظره غریبی است.

دراینوقت هرمز- رو بآلیت نموده گفت- شما بروید- واریدیس را باینجا بیاورید- آلیت وراً پایین رفت وباارید یس ببام آمدند- پس از آن بازبآلیت گفت -بطبقۀ دوم بروید- ودرآنجا کسی درگوشۀ خوابیده دست اورا بگیرید وبالای بام بیاورید- آلیت از این سخن تعجب کرده گفت آنچه کسی است؟

هرمز- او مهمان اسیری است که دیشب من اورا نجات داده ام- این شخص یکی از محترمین مدی که نجاتش خیلی اهمیت دارد -بهر حال چند دقیقه بعد مسافرین ما با یک نفر جوان (مدی) که آثار نجابت از جبین او نمایان بود در بالای برج مشغول تماشای میدان جنگ بودند-

البته قارئین محترم جای را که برای تماشای این جنگ بزرگ تاریخی معین شده است پسندیده وقدر اورا میدانند- چراکه در این ساعت مهیب در این روز خونین که رب النوع جنگ میخواهد تمام قوه واقتدار خویش را بظهور رساند واجل چون ابر مهیبی بر سر جوانهای رشید و برجیده شدهٔ از چندین ملت سایه افگنده وباران مرگ مشغول باریدن است -جای باینخوبی وامنی باین قسم تاکنون در هیچیک از جنگهای بزرگ تاریخی بدست کسی نیفتاده است -

مسافرین- اغلب فرماندهان طرفین رامی شناسند- اریدیس وهرمز در عقب صفهای لیدی کرزوس رامی بینند که بر یک اسب بزرگ عربی سوار شده وبطرف حرکت کرده برای قشون دستور میدهد واغلب فرماندهان راهم می شناسند خصوصاً یکی از آنها راکه آردیس برادر کرزوس می باشد-

اریدیس- دیگر از ترس ووحشت بیرون آمده وباکمال اطمینان مشغول تماشا است -

هرمز- رؤسای لشکرلیدیرا بجوان مدی معرفی می کند- از طرف دیگرهم صاحب منصبان قشون فارس ومدرا با ریدیس نشان داده معرفی می کند- یکجوان شجاعی راکه لباس ساده پوشیده وتاج سلطنت بر سر دارد باسم کورش شاهنشاه ایران معرفی نمود- پس از آن یکمرد تنومند بلند قد ریشی

از موهای ریش او سفید شده بود - و سواران خاصه سلطانی را فرمان میداد معرفی کرد که او بارباکس
و ملقب به پیران ویسه است -
در طرف شمال برج جوانی را که ریاست قشون مدی را عهده دار است - خود اریدیس قبل از معرفی
شناخته بهرمز نشان داده و بخندید گفت - کاش خانم من - ژوبیتر اینجا بود و میدید که
سپاه گزار چگونه در میدان جنگ با کمال آرامی و بدون ترس و وحشت مشغول فرمان دادن است
در طرف جنوب برج یکدسته از سواران (مدی) بودند که رئیس آنها را هرمز نشناخته و رو بجوان
مدی نموده گفت - فرمانده دسته که در سمت جنوب ایستاده اند کیست ؟ من او را نمی شناسم.
شاید او از اهالی فارس است - آن جوان آهی کشیده گفت - نه او فارسی نیست بلکه یکی از جوانان
مدی است که امروز موقتاً فرماندهی این عده را بعهده گرفته ولی فرمانده اصلی آنها را شما بخوبی
می شناسید و او کسی است که چند روز قبل بواسطه تهور و بی احتیاطی خودش اسیر شده و دیشب
بوسیله یکنفر از نجبای (مد) نجات یافته است -
هرمز - گفت امید دارم چند ساعت دیگر فرمانده این دسته باز مشغول فرمان دادن بتابین
های خود شود -
اریدیس صحبت این دو نفر را ملتفت نمی شد - و هرمز غالباً برای او ترجمه میکرد - چون این سؤال
و جواب را برای او ترجمه نمود - اریدیس پرسید که این جوان کیست ؟
هرمز جواب داد - او پسر امیر اتمبارس و برادر زن کورس شاهنشاه ایران است -
رئیس عرابه های جنگی کورس شخص بلند قدی بود که بیک عرابه بزرگی سوار شده و در وسط صف عرابه
های جنگی قرار گرفته بود و او را هرمز باسم (آبرادات) باریدیس معرفی کرد -
در بین اینکه صدای طبل شروع شدن جنگ را خبر داده و فرمان جنگ از طرفین داده شد تیرها از
مسافت دور بهر دو برد و پیغامهای عداوت همی بردند - لکن هرمز در سمت شمال غربی آسمان متوجه

شده غرش رعدی بگوش رسید. بلا فاصله صدای کورس نیز در جواب بلند شد که - لبیک. لبیک. صدای من - صدای رعد و برق - هم اکنون امر ترا اطاعت کرده و با قدمهای ثابت بطرف فتح و ظفر بکه بما وعده داده خواهیم رفت -

حمله از طرفین شروع شده دو لشکر بیکدیگر نزدیک شدند و همینکه روبرو گردیدند جناحین قشون لیدی با سرعت بشکل قوس شروع به پیشرفت نمود و میخواستند دایره وار لشکر کورس را محاصره نمایند. اینمطلب باعث تشویش خاطر ایرانیان گردید. ولی کورس خود شخصاً در تمام طول صف گردش کرده لشکریان را تشجیع نموده خود نیز یک دسته از سواران را برداشته با کمال تهور بدشمن حمله کرد.

حمله کورس سر مشق سایرین گردیده در تمام طول صف جنگ با کمال شدت جریان یافت گرد و غبار فضای میدان را احاطه کرد - صدای بهم خوردن اسلحه و شیهه اسبان و ناله مجروحین و غرش پهلوانان پرده گوشها را متألم مینمود - اشعه آفتاب در شمشیرهای صیقلی منعکس شده چون برقهای پی در پی چشمها را خیره میکرد - در اغلب نقاط آثار شکست در قشون لیدی پدیدار شد.

در این بین کورس فرمان داد که شتر سواران جلو روند آنها نیز اطاعت نموده جلو رفتند. اسبان قشون لیدی از آنها رمیده سواران خود را بزمین زده فرار میکردند.

بعضی از دستجات قشون لیدی رو بفرار نهادند. بعضی دیگر نزدیک بانهزام بودند. عرابه های جنگی بهر طرف رو میآوردند با داسهای برّان خود صفوف را شکافته دشمن را دور کرده و قشون را متفرق میکردند. اوضاع قشون کرزوس بکلی درهم و برهم شد فقط مصریان بودند که استقامت ورزیده در مقابل شجاعان فارس ایستادگی میکردند.

(آبرادات) که گرم کارزار و سرشار فتح و ظفر سرمست بود با عرابه های خود بمصریان حمله نمود آنان نیز سپرهای بزرگ خود را پهلوی یکدیگر قرار داده در مقابل داسهای فولادی عرابه ها مقاومت کردند

و دراین بین عرابه خود ابرآدات بزمین خورد و مصریان حملهٔ سختی نموده و ابرآدات را کشتند پس از آن با کمال غرور و فریادهای شعف آمیز برآورده هلهله کنان بر پیاده های فارسی حمله کردند و آنان را بعقب رانده نزدیک عرابه های عقبی بردند - ولی در آنجا تیرها و زوبین ها آنان را استقبال نموده مانع از پیشرفتن گردیدند -

کورس نیز خود را بانجا رسانیده با آنها حمله کرد - دراین بین صدای هرمز مارا از تماشا باز داشت که گفت آخ - آخ - بطرف میدان نگریسته کورس را دیدیم که اسبش کشته شده و خود پیاده مانده است - پیاده های فارسی بفوریت دور کورس را گرفته قلعه محکمی در اطرافش تشکیل دادند تا اسب دیگری رسید - و دومرتبه کورس سوار گردید - هنوز قشون مصری از کارزار دست برنداشته اند ولی سایر دستجات همه منهزم گردیده و متفرق شده اند -

کزنوس بعقب دستجات مصری را بیناه گاه خود قرار داده است دستجات مصری در کمال ثبات قدم جنگ می کنند ولی معلوم است بیهوده کوشش کرده و تلفات می دهند - یکساعت بیشتر بغروب نمانده و گویا عمر جنگ با عمر امروز تمام خواهد شد - چراکه مصریان عقب نشسته نزدیک است که صف جلو آنها ببرج برسد - و مسافرین ما از تحت اقتدار دشمن خارج شوند - ولی هرمز انتقدر صبر ننمود - بر خاست و شمشیر خود را برداشته از پله ها پائین آمد خشت ها را از جلو راه برداشت و از برج خارج گردید - وحشت و ترس بازاریدیس را احاطه کرد -

هرمز با شمشیر کشیده بطرف قشون کورس رفت و کلماتی بزبان فارسی گفت - چند تن از مصریان چون هرمز را دیدند که بزبان فارسی تکلم می کند باو حمله کردند - هرمز دو تن از آنها را کشت - ولی زخمی از پیشانیش برداشت و با همان حال مشغول دفاع گردید - جوان مدی چون این حال را دید شمشیر آلبیت را گرفته پائین آمد و برای استخلاص هرمز بطرف مصریان رفت و دیر شده بود چراکه زخم دیگری به پهلوی هرمز وارد آمده بزمین افتاد و فوراً گیرا لعرابه گذاشته بعقب

قشون فرستادند و لطف جوان مدی حمله کردند او قریب نیمساعت از خود دفاع نموده بالاخره بصف فارسیان رسید.

نزدیک غروب کورس بمصریان تکلیف کرد که تسلیم شوند. دوازده هزار نفر از آنان محفوظ خواهد ماند. تسلیم مصریان بجنگ خاتمه داد. گرزوس با عدهٔ قلیلی رو بفرار نهاد. هوا نیز تاریک گردید. فارسیان تمام خیمه و خرگاه و اموالی که از لیدیها بجا مانده بود متصرف شدند.

بلی شب شروع شد و ماه بحالت بدر از افق طالع گردیده نور سیمین خود را در میدان جنگ منتشر ساخت. بیچاره اریدیس در بالای نعش زانوهای خود را بغل کرده و با صدای دردناکی همی گرید. راستی شب غریبی است. منظرهٔ وحشتناکی در این صحرا مهیا شده. سطح میدان جنگ از بدن مقتولین و مجروحین پوشیده شده. خون کشتگان خاک سیاه این وادی را قرمز رنگ نموده و وحشت و اضطراب فضا را احاطه کرده است.

از همه اینها مؤثرتر صدای نالهٔ دلخراش اریدیس است که جگر انسان را مجروح میکند. آری این دختر بیچاره که همواره در جای امن با کمال راحت زندگی کرده و روزهای سخت ندیده است یکمرتبه در یک همچو جای پر وحشتی واقع گشته. از طرفی محل امیدواری او تنها سبب دلخوشیش نیز در مقابل چشمش از پای درآمده و زخمهای کاری برداشته است. آه چه نالهٔ دلخراش. خدا! خدا!! من چقدر بدبختم. آه کجائی هرمز؟ تنها امیدگاه من. چه شدی؟ کجا رفتی؟ چرا دست از من و محافظت من برداشتی؟ چرا مرا تنها گذاشتی؟ آه عزیزم چه شد که بدن ترا هم مثل سایرین در میدان جنگ نگذاشتند. عزیزم من پس از تو زندگی را دوست ندارم. من در جائی که خون تو ریخته شده و تن تو مجروح گردیده است جان خواهم داد. این بگفت و از پای در آمد. آلیت نیز با چشمهای اشک آلوده از عقب او روان گردید تا بفاصلهٔ دویست قدم از نعش بجائی رسید که خون هرمز در آنجا ریخته شده بود در آنجا بزمین افتاده سر و صورت خود را

بجا کبابی خون آلوده میی طلبید - و میگریست .

فصل دوازدهم - قلعهٔ سارد .

بدستی قلم بیرحمی دارم . که میخواهم ابرسیپی را در این حال گذاشته بگذرد - و قضیه را از جای دیگر شروع نماید - ژوپیتر را در باغی خارج شهر سارد گذاشتیم که در درب باغ ایستاده با چشمان مسافرین خود را مشایعت میکرد -

بلی ژوپیتر با چشمهای افسرده و دلی غمگین بار دیگر نگاه میکرد . تا آنکه مسافرین از نظرش غایب شدند - پس از آن آهی کشیده و برگشته بدون آنکه با ملازمان خود صحبتی کند بر اسب خود سوار شده راه سارد را در پیش گرفت - و با کمال آرامی اسب خود را راه می برد - و در دریای حزن و اندوه غوطه ور بود - ملازمانش نیز از او تبعیت کرده از عقب وی آرام آرام میآمدند - تا در نزدیکی سارد عدهٔ از سواران خاصه را دید که از شهر خارج شده بطرف فریژی میروند - و از عقب آنها بارونبهٔ زیادی حرکت میکند - دیدن این سواران و بارونبه ژوپیتر را از اندیشه‌های حزن انگیز باز داشته متوجه آنها نمود چرا که بارونبه باین زیادی که مستحفظ آن سواران خاصه باشند معلوم میکند که پادشاه عازم سفر است -

ژوپیتر از یکی از روسای سواران خاصه سوال کرد که این بارونبه مال کیست ؟ او جواب داد بارونبه اعلیحضرت است و بطرف (مد) و فارس عازم هستند - شنیدن اسم (مد) قلب ژوپیتر را بهیجان آورده حالتش را منقلب نمود - هنوز تحقیقاتش تمام نشده بود که سواران خاص الخاص از دروازه شهر خارج شده و معلوم گردید که موکب کرزوس نزدیکست -

ژوپیتر فوراً از جاده خارج شده بطرف جنوب شهر دوان گردید که از دروازهٔ جنوبی وارد شهر گردد تا بنزدیک دروازه رسید در آنجا توقف کرده مشغول تماشا گردید - که کرزوس با تجملات زیاد دیگر در هیچ یک از سفرهای او مرسوم نبود از شهر خارج شد . و از عقب او قشون زیادی پیاده

دسواره از دروازه بیرون آمده و میرفتند.

خلاصه آنروز تا غروب دنباله سوار و پیاده قطع نشد. و ژوپیتر یقین کرد که گردوس برای جنگ میرود. وقت غروب وارد شهر گردیده با دلی پر از تشویش بخانه رفت. از طرفی خیال سپاه گزار او را راحت نمیگذاشت و این جنگ او را بیاد دریای بی پایان و تلاطمی میدید که میانه او و معشوقش حایل گردیده. از سختی مسافرت اربیس در ضمیر تو خیالات آتش را پریشان کرده بود. که یک ختر که جوان با این لشکرکشی چگونه مسافرت خواهد کرد؟ و در این راه پر خطر چه براو خواهد گذشت؟

خلاصه کم کم مسئله جنگ واقعیت پیدا کرد و خبر آن منتشر گردید. متصل قشون از اطراف و جوانب بسیار دآمده بلافاصله بطرف فریژی و مدحرکت میکردند.

قریب بیست روز گذشت و در تمام مملکت لیدی جز از حرکت قشون و جنگ صحبتی در میان نبود ولی هنوز از عملیات جنگی خبر نرسیده دلها مضطرب بود و یک نحو انتظار وحشت آمیزی در قلوب اهالی حکم فرما بود. تا روزی خبر رسید که قشون لیدی از رود هالیس گذشته و داخل خاک مدی گردیده و در اولین جنگ بفارسیان غالب آمده اند.

انتشار این خبر وضع اهالی را تغییر داده صحبتهای محافل را عوض کرده و یک موضوع تازه برای صحبتهای مجالس ایجاد نمود. حال ژوپیتر در این مدت بدتر از تمام اوقاتی شده که براو گذشته بود چرا که انتظار و بی تکلیفی او را راحت نمیگذاشت.

خیالات گوناگون خراب او را گرفته خوراکش را کم کرده بود. روز بروز ضعیف و لاغر میگردید. تا مادرش او را امر کرد که مثل سابق با روزها سوار شده بشکار برود. او نیز امر مادرش را اطاعت کرده هر روز صبح امیرفت وگاهی هم بباغ گلستان رفته تمام روز را در آنجا بسر میبرد. ولی برخلاف سابق بشکار و تیراندازی اقدامی نمیکرد.

خلاصه چند روز بعد خبر رسید که گرزوس قشون خود را از حدود مدی معاودت داده و در دشت (اتن بره) مرکزیت داده است. چند روز بعد از این خبر وقتیکه ژوپیتر در کنار نهر هرموس بر بالای سنگی نشسته و صحرا را تماشا میکرد. عده‌ٔ از سواران را دید که از جادهٔ فریژی بسمت سارد میآیند. ژوپیتر برای تحصیل خبر بر اسب خود سوار شده و بطرف جاده آمد. هنوز براه نرسیده بود که دید عدهٔ سواران زیاد گردید. قدری نزدیک شده دید سواران خاصه و خاص الخاص و سواران متفرقهٔ دیگر با کمال بی نظمی و عجله میآیند. در این بین چشم ژوپیتر بگرزوس افتاد که در میان سواران میآمد و از پریشانی و بی نظمی که در سواران حادث شده بود نظم و ترتیبی که در جلو پادشاه و عقب آن مرسوم بود فراموش شده. گرزوس نیز چون یکی از لشکریان با عجلهٔ تمام میآمد. و کسی هم مراعات صورتی نمود

ژوپیتر از مشاهدهٔ این ترتیب یقین کرد که قشون گرزوس شکست خورده اند خواست که از یکی از لشکریان پرسش نموده و تفصیل واقعه را بداند. هر یک از آنها را صدا زده و خواست از وی سؤال کند هیچکدام نه ایستاده. بعضی از آنها هیچ جواب ندادند و بعضی دیگر گفتند مجال نیست تا یکی از ملازمان پدرش رسید. ژوپیتر از وی سؤال نمود. او هم همینقدر چند قدمی از جاده خارج شده بطرف ژوپیتر آمده گفت الآن پدرتان میرسد. شما هم خوبست. خیلی زود بشهر بیائید. پس از آن با کمال عجله باز براه افتاده و رفت.

ژوپیتر دانست که لشکر طرف مقابل نزدیکست و بودن او خارج در شهر خالی از خطر نیست. لهذا با ملازمانِ خود بطرف شهر برگشت. و سواران با کمال عجله و سرعت میآمدند و از او جلو افتاده میرفتند تا در نزدیکی دروازهٔ شهر به پدرش رسید. ژوپیتر فوراً پیاده شد زانوی پدر را بوسید. پدرش بدون آنکه از او احوال پرسی نماید گفت. دختت عزیزم. زود سوار شو. با من بیا. او نیز سوار شده با پدرش روانهٔ شهر گردید.

تمام کوچه ها از جمعیت و سواران مملو بود. و آثار پریشانی و وحشت در چهرهٔ لشکریان هویدا و آشکار

شهر هم از مشاهدهٔ این حال مضطرب‌تر شده و بکمال وحشت و بی تکلیفی تمام شهر سارد را فرا گرفته بود. سارد همان پای تخت بزرگ که عروس دنیا محسوب میشد و اهالی آن همواره در عیش و عشرت بوده و در بستر امنیت استراحت میکردند. امروز وضعش درهم و ساکنین آن مضطرب و پریشان شده زنها و بچه های نازپرورده همگی در کمال وحشت و دهشت بسر میبرند.

آفتاب غروب کرد. شب شروع شد. ولی شبی بود که مردم این شهر از تیره روزی بخواب نرفتند دروازه های شهر همه خاک ریز شده و بالای دروازه ها و برجهای اطراف شهر را سنگربندی [illegible] فقط دروازهٔ غربی هنوز خاک ریز نشده بود. تمام زنهای خانوادهٔ سلطنتی بامر کرزوس مهیای حرکت گردیدند. ژوپیتر نیز در حرم و آنها تهیه حرکت میدید. لباسها و اسباب زینت خود را جمع کرده حاضر نمود. حال ژوپیتر در میان دو عامل متضاد واقع شده که هیچ معلوم نبود که غمگین و پریشان است و از رسیدن لشکر فارس و مغلوبیت عمومی خود مضطرب است. با اینکه چون معشوقش در میان سپاه فارس و مدام بشهر سارد نزدیک گردیده است خوشحال و مسرور است. در اینوقت هیچکس از سپاهیان او نمی توانست چیزی بفهمد. حتی خود او نیز نمیدانست در چه حال است. احساساتش متشابه و تصوراتش درهم و برهم و یک نحو عواطفی در فضای قلبش حکم فرما بود که آنرا بغم و شادی نسبت دادن ممکن نبود. گاهی چون عاشقی که وقت رسیدن معشوقش نزدیک شده باشد قلبش همی طپید و یک سروریکه با اضطراب آمیخته شده بود تمام وجودش را فرا میگرفت. مفاصلش اعضاایش بی حس و اعصابش سست شده چون اشخاص ترسناک بنظر میآمد.

ژوپیتر با این حال مبهم و با این خیالات درهم و برهم تا نزدیک صبح بسر برد. تا آنکه پدرش از دربار مراجعت کرده او را با مادرش و بعضی از خادمه ها بر داشته از خانه بیرون برد. در درب خانه اسب زین شده حاضر بود فوراً آنها سوار شدند و با کسیکه برای بردن آنها معین شده بود روانه شدند. ژوپیتر از این مسافرت غمناک و افسرده بود بطوریکه گفتی بطرف قبر می رود. همیشه ژوپیتر سفر

یونان را دوست میداشت خصوصاً منظرهٔ دریای اژه و مسافرت با کشتی را می‌ستود ولی این دفعه ابداً مایل نبود که از دروازهٔ سارد بیرون رود گفتی زنجیری بقلب او بسته و او را بعقب می‌کشند ملکه غیات نیز با آنها همراه و تنها بود. تا نیم فرسخی شهر با آنها با شد. هوا هنوز درست روشن نشده و در سر کوچه‌ها عده از سپاهیان ایستاده بودند. نسیم ملایمی میوزید. ولی اثر آن باقتضای موقع جز وحشت و اضطراب نبود. چندی نگذشت که دم دروازهٔ غربی شهر رسیدند.

آردیات جلو رفته بدروازه‌بان امر کرد که دروازه را باز کن. او جواب داد که دروازه بامر اعلی باز نخواهد شد. آردیات با تغیر گفت. بنام اعلیحضرت گزروس دروازه را باز کن. دروازه‌بان قدری جلو آمده تعظیمی نموده گفت. هم اکنون از طرف اعلیحضرت حکم رسید که دروازه دیگر باز نشود. حتی بانوان حرم سلطان نیز تا اینجا آمده و برگشتند. و تا ده دقیقهٔ دیگر باید این دروازه هم خاک ریز شود.

آردیات دانست که قشون فارس اطراف سارد را احاطه کرده اند. ناچار با زن و دختر خود برگشته بخانه آمد. هنوز یکساعت از آفتاب نگذشته بود که جنگ شروع شد. و تا عصر دوام داشت. لیدیها از حملهٔ فارسیان دفاع کردند. تا شب شد و جنگ موقوف گردید. شب خانوادهٔ آردیات و سایر خویشاوندان خانوادهٔ سلطنتی بقلعهٔ پادشاه رفتند.

این قلعه در وسط شهر و بالنسبه در یکجای بلندی ساخته شده. چندین قصر و آن‌ها گرد و هر قصری چندین طبقه بود. از هر یک از اطاقهای فوقانی این قصرها دیدن تمام شهر و اطراف آن ممکن بود.

[illegible] پیتر و مادرش را با یکی از همشیره‌های سلطان‌زاده در قصر سمت مشرق جای دادند که قریب سی زرع از دیوار شرقی قلعه فاصله داشت و در بالای برجها و دیوار قلعه که قریب بیست زرع قطر آن بود عده زیادی از مستحفظین بودند. ولی با وجود این چون این قصر چهار طبقه بود. از طبقهٔ فوقانی شهر

و اطراف آن دیده می شد.

اول آفتاب باز فارسیان از اطراف شهر حمله کردند ولیدیها مشغول دفاع گردیدند. و تا عصر جنگ امتداد داشت. خلاصه چهارده روز محاصره شهر سارد طول کشید روز پانزدهم جنگ قطعی تمام شروع شد. در این روز کورس قشون پیاده خود را بچهار دسته تقسیم کرده در سمت مغرب پیاده های مدی بودند و فرمانده آنها سیاگزار بود در سمت جنوب دسته از فارسیان و فرمانده رئیس ایل پاسارگادی در طرف مغرب و شمال نیز دو دسته از فارسیان بفرماندهی پیران دفترخ لسپر ارتمبارس قرار گرفته بودند. شهر سارد چون نگین انگشتری از اطراف محصور شده خود کورس نیز سواره در تمام اطراف گردش کرده دستور میداد. پیاده ها باصطلاح نظام حالیه در اطراف سارد ستون قطاری تشکیل داده بودند. مرکب از ۲۲ خط زنجیر که فاصله نفرات آنها سه ذرع بیش نبود ولی فاصله هر خط زنجیر از خط دیگر ۵ ذرع بود.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که فرمان یورش داده شد. صف اول با کمال بی باکی جلو رفته از استحکامات و برجهای اطراف شهر که بفاصله از دیوار قلعه ساخته شده بود سنگ و تیر بسر قشون کورس باریدن گرفت و عده زیادی مقتول گردید ولی ابداً تزلزلی در حمله کنندگان راه نیافت. صف دوم نیز حرکت کردند. تا یکساعت از آفتاب گذشته روابط برجها و استحکامات اطراف شهر با شهر مقطوع گردید. دروازه های کوچک شهر نیز بسته و لیشت آنها خاکریز شد. قشون اطراف شهر تسلیم شده اسلحه خود را بفارسیان دادند. قشون کورس به پشت دیوار شهر رسیدند در این وقت که قشون ایران با کمال جدیت مشغول حمله بودند کورس با یک قوت قلبی که مخصوص خودش بود قشون خود را بگرفتن شهر تشجیع میکرد.

کرزوس در قلعه خود با حالتی پریشان آمد و رفت شخصاً مستحفظین دروازه های شهر را دستور میفرستاد و از سمتی بسنگرهای اطراف قلعه خود را باز دید نموده در استحکام آنها سعی میکرد. و آثار اضطراب در چهره

او بطوری آشکار بود که هرکس بصورت وی نگاه میکرد پریشانی خاطر و رای ضعیف وی را در مینمود. و این اول دفعه
بود که وزراء و ملازمان گرزوس پادشاه خود را مأیوس دیدند که در کار متحیر مانده و عقل و تدبیرش
از حل مشکل و علاج واقعه اظهار عجز میکند. چراکه گرزوس یکی از اشخاص عاقل و مدبر بشمار
میرفت و از اول سلطنتش همواره بواسطه کفایت و تدبیر خویش خود و مملکت لیدی را ترقی داده
بیاندازه علمی و عملی اقوام مجاوره را بخود گردانیده و بر وسعت خاک لیدی افزوده تجارتش را
بطوری وسعت داده بود که اهالی لیدی متمول ترین تمام دنیا بشمار میرفتند. قشون لیدی را
زیاد کرده یونان - کلده - مصر را که دول متمدنه آن زمان بودند با خود همدست نموده بود
شخص خودش اول متمول دنیا و گنجهای طلا و جواهراتش در تمام عالم معروف بود. افکارش همه
صائب و نقشه های که می کشید همیشه منتج بنتیجه مساعد بود. وزراء او درباریان بطوری باو اعتماد
داشتند که اگر بامری اقدام میکرد یقین داشتند که آن کار رشد نیست و در جنگ کورس هم گرزوس
نقشه خوبی کشیده بود. ولی بدبختانه با کسی طرف بود که در عقل و تدبیر و شجاعت و خوش بختی
از گرزوس برتر و بالاتر بود.

خلاصه قشون لیدی خصوصاً رؤسای قشون از پریشانی پادشاه دست و پای خود را گم کرده
بیاس و ناامیدی دست و پای آنها را از کار باز داشت و بطوریکه باید دفاع نکردند. از حملات
بی باکانه فارسیان و از سستی و دلسردی لیدیها محقق شد که عنقریب شهر بتصرف فارسیان
خواهد در آمد. ولی گرزوس کسی نیست که در مقابل دشمن تسلیم فرود آورده شمشیر را بر زمین
اندازد. خیال دارد که مدتی هم فارسیان را در پشت دیوار قلعه خود معطل نموده شمشیر خویش را قبل
از آنکه بخون دشمن رنگین کند از دست ندهد.

اوضاع غریبی است! حرم خانه شاهنشاه لیدی از جمعیت سربازان و سپاهیان مملو شد
و سرباز و ملکه و خادمه همه در حکم واحدند. از طرفی صدای گریه و ناله زنها از سمتی همهمه سربازان

وسپاهیان -
خلاصه درقلعه گرزوس قیامتی است که مثل آن دیده نشده است. گفتیم که ژوپیتیر درقصر سمت
مشرق بود. حال او نیز مثل سایر زنان و دختران پریشان بود. کم کم تمام زنها را در آن قصر جمع
کردند. وبجای آنها در تمام قصرها جمعیت سپاهیان جاگیر شدند. ژوپیتیر بطبقهٔ فوقانی
قصر رفته قشون دشمن رادید که مشغول حمله وجنگ میباشند قشون لیدی درجلو تیرهای آنها جمع
شده در پشت سنگرها پنهان میشوند -
ژوپیتیر با خاطری پریشان مشغول تماشا بود که ناگاه دسته از سپاهیان کورس دروازه کوچکی
را از دروازه های سمت مغرب متصرف شده داخل شهر گردیدند -
ژوپیتیر از مشاهدهٔ این واقعه پریشان ومضطرب گردید. دراینحال بعضی از زنها هم بربالای بام آمدند
وچشمشان بقشون دشمن افتاده که داخل شهر شده بطرف قلعه سلطنتی همی آمدند. وقشون لیدی
از جلو شمشیرهای آنان گریخته و درخانها پنهان می شدند -
صدای فریاد زنها بلند شد. یکی بسر وصورت خود لطمه میزند. دیگر گیسوان خود را می کند بعضی
از شدت ترس و وحشت بیهوش شده برزمین افتاده بودند فقط (دیترا) وژوپیتیر بودند
که ظاهراً چندان مضطرب نبودند کم کم اوضاع بدتر شده چندین دروازه مفتوح شد وقشون
دشمن چون سیل بنیان کن از هرطرف داخل شهر گردیده بقلعه سلطنتی نزدیک شدند (دیترا)
رو بژوپیتیر نموده گفت :- دختر عزیزم بیا تا ناموس ما بدست دشمن نیفتاده خود را از پشت بام
انداخته وهلاک نمائیم - بیائید تا همدیگر را وداع کنیم واین زندگانی رابدرود گوئیم -
ژوپیتیر نگاهی بمادر خود نموده گفت - مادرجان هنوز باید صبر کرد ومنتظر شد تا شاید فرجی شود -
البته پدر وعمویم برای ما فکری خواهند کرد. هنوز دشمن بقلعه دست نیافته. وقتی موقع اینکار است
که قشون دشمن داخل قلعه شوند. حال خوبست این زنها را از پشت بام پائین ببریم که این منظره

هولناک رانه میبینند (هرا) و ژوپیتر بهر طور بود زنها را از پشت بام پائین بُردند - طولی نکشید که قشون دشمن بنزدیک قلعه رسیدند - و تیرهای آنها با صدای وحشت آور از بالای دیوارها بداخل قلعه میافتاد - بعضی از زنها بیهوش و بعضی دیگر از شدت ترس و وحشت در گوشه افتاده گریه میکردند - گرزوس و آردیبات و چند نفر دیگر از شاهزادگان محترم لیدی بر بالای برجهای قلعه برآمده و چون یکنفر سرباز مشغول تیراندازی گردیدند -

(هرا) در جلو قصر ایستاده از شدت اضطراب حال بهتی باو عارض شده بود - در اینوقت ژوپیتر او در حالیکه لباس مخصوص اوقات شکار خود را پوشیده و شمشیر خود را بکمر بسته کمان بدست گرفته بود نزد وی در آمده گفت مادرجان دختر تو نه فقط در ایام امنیت میتواند تیراندازی کند - بلکه امروز باید از ناموس خود دفاع نماید و چون زنان باغیرت در اینموقع اقدام بخودکشی کند - این بگفت و بدون اینکه منتظر جواب شود بطرف یکی از برجهای سمت مشرق روانه شد - و چون یکنفر پهلوان شجاع بدون آنکه اثر ترسی در او ظاهر باشد راه میرفت -

از وقتیکه ژوپیتر سپاگزار را دیده بود این تنها ساعتی بود که او را فراموش کرده حس ناموس پرستی و غیرت بطوری سرتاپای او را گرفته بود که همه چیز و همه کس را فراموش کرده و چون یک پهلوان شجاعی برای جنگ همیرفت تا بر بالای برج برآمده و مشغول تیراندازی گردیده -

اوضاع قلعه بطوری درهم و برهم و پادشاه لیدی سراسیمه کار را از دست داده که از ژوپیتر جلوگیری نشد (هرا) نیز طاقت نیاورده از عقب ژوپیتر بالای برج رفت -

ژوپیتر بدون اینکه از تیرهای طرف مقابل واهمه داشته باشد و سنگری شود - مشغول تیراندازی شد (هرا) نیز در طرفی ایستاده مشغول تماشای تیراندازی دختر خود گردید -

در اینوقت چشم ژوپیتر بسواری افتاد که بمسافتی از قلعه ایستاده و لسربازان فرمان یورش میداد بمحض دیدن او حالتش تغییر کرده و تیری را که بکمان گذاشته و میخواست بطرف دشمن گشاد دهد

دومرتبه از روی چله کمان برداشت ـ در حال غضبی که در او پیدا شده در جنگ چابکش کرده بود
بلکه تمام شده دست و پایش سست گردیده جنگ را موقوف نمود ـ
در همین وقت آنسوار نیز متوجه برج گردیده و دستمال سفیدی را که در دست داشت بلند کرده
حـــرکت داد (علامت صلح)
ژوپیتیر نیز دستمال سفیدی از جیب خود بیرون آورده در دست خود حرکت داد ـ و بچند نفری که
سپاهان برج مشغول تیراندازی بودند امر کرد که تیر نیندازند ـ از طرف بیرون تیراندازی بطرف برج
موقوف گردید ـ ژوپیتیر چند دقیقه بما نظر السیاده بطرف آنسوار منگریست ـ
(هرا) که آنسوار را ندیده و ملتفت اصل واقعه نبود از اینکه ژوپیتیر دست از جنگ کشیده و سپاهیان
را نیز از تیراندازی ـ مانع گردید تعجب کرده خواست علت این تغییر وضع را از او سؤال نماید ـ
ژوپیتیر ملتفت خیال او گردیده قبل از آنکه او حرفی بزند بطرف سواری که دیده بود اشاره نموده
گفت ؛ آنسوار را درست نگاه کنید به بینید می شناسید ؟
(هرا) نگاه کرده پس از وقت زیاد گفت همینقدر بنظرم میآید که او را دیده ام ولی چون حواس من
پریشان است نمیتوانم بخاطر بیاورم کرچه وقت و در کجا دیده ام ـ
ژوپیتیر با صدای پستی گفت او چند سال قبل در خانهٔ ما مهمان بود ـ شما و پدرم در بارهٔ او محبتهای
زیادی کرده اید ـ
هرا گفت سیاگراست ؟ بلی من هم او را درست شناختم ـ
در اینوقت سواری که از طرف قشون کورس جدا شده و تنها بطرف برج میآمد ـ پای برج رسیده
چوبهٔ تیری را بوسیلهٔ کمان ببالا پرتاب نمود ـ چوبه مزبور در وسط هرا و ژوپیتیر بزمین افتاده
کلام هرا را قطع نمود ـ
ژوپیتیر خم شده چوبهٔ تیر را برداشت دکوسی را که باو پیچیده و با ریسمان بسته شده بود باز کرده

این چند سطر را در او نوشته دید۔
خانم محترم۔ نه فرسنگ ها مسافت و هزاران قشون مسلح و دستجات سرباز که میانهٔ من و تو حائل بودند بقبضهٔ شمشیر از میان برخاسته اکنون میانهٔ ما جز عدهٔ قلیل کمانان میطلبند و یک دیوار که عبور از آن بسی سهل و آسانست باقی نمانده)
گرزوس دو مرتبه امان خواسته و بشرط محفوظ بودن جانش برای تسلیم حاضر شده اعلیحضرت کورس هیچ شرطی را برای تسلیم او قبول نکرده است۔ چون من درخصوص صلح و جنگ در این قلعه اختیار تام دارم۔ باحترام دیدن تو شمشیر را زمین انداختم۔ حال اگر گرزوس با همان شرط امان بخواهد باکمال میل قبول خواهم کرد۔ (سیاگزار۔)
ژوپیتر پس از آنکه نامه را خواند او را بهره داده گفت۔ این را بخوانید و هرچه زودتر پدرم را وادار کنید که عموم دو مرتبه امان بخواهد۔ ولی بشرایط امان اسیر بودن زنها را علاوه نماید۔
(بهره) پس از قرائت نامه فوراً از برج پائین آمده بطرف برجی که در سمت مغرب قلعه روان شد۔ بیش از ساعت بیشتر طول نکشید که جنگ خاتمه یافت و کلیهٔ قشون گرزوس که در خارج قلعه بودند اسلحهٔ خود را تسلیم کردند۔
پس از آنکه شهر کاملاً در تحت تصرف قشون فارسی و مدی درآمد۔ در قلعه سلطنتی باز شد اول کسیکه وارد قلعه گردید سیاگزار بود که بر حسب معاوده و قراردادی که شده بود با عدهٔ از روسای مدو بهراهی (میترادات) خزانه دار کورس داخل قلعه گردید۔ ابتدا اشخاصی را که در قلعه بودند خلع اسلحه نموده عدهٔ از سربازان مخصوص خود را در اطراف قلعه مستحفظ قرار داد۔
در اینوقت آفتاب غروب کرده هوا تاریک گردید۔ گرزوس با حالتی پریشان در یکی از اطاقهای قصر خودش در روی نیم تختی افتاده از شدت تمام خیالات و خستگی دماغ نزدیک بدیوانگی بود متصل با خود حرف میزد۔ گاهی با تجلهٔ تمام برخاسته دو مرتبه سرش دوران پیدا کرده میافتاد

دو ساعت از شب گذشت. چون ماه در حال محاق بود تاریکی غلیظی فضا را احاطه کرده هوا صاف و آرام بود. طبیعت در حال سکون. گفتی او نیز از جنگها و خونریزیهای بشر خسته شده و مشغول استراحت است.

در این وقت کورس که از کار شهر و دستور دادن برو سای قشون فراغت پیدا کرده بود وارد قلعه گردید. و بر بالای بام یکی از قصرها برآمد. سپاگزار و پیران و جمعی دیگر از سرداران کورس در آنجا حاضر بودند. و در وسط بام هیزم زیادی روی هم ریخته و خرمنی از چوبهای خشک تشکیل داده بودند. و دو نفر از مغان نیز در آنجا حاضر بودند.

کورس امر باحضار گرزوس نمود. طولی نکشید که او را در حالی که دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند و پاهای او از زمین همی کشید. از پله ها بالا آورده. و در مقابل کورس نگهداشتند. بمحض حاضر شدن گرزوس بدون آنکه سخنی در میان این دو نفر پادشاه جنگجو رد و بدل شود. دو نفر مغ پیش رفته و مجمری کوچک را که سرپوش دار و مقفل بود بزمین گذاشتند. قفل آنرا باز کرده سرپوش را برداشتند. و قدری از آتش مقدس که در آن بود برداشته خرمن چوبها را آتش زدند. و بخورات در آن افکندند شعلهٔ آتش مقدس فارسیان در بالای قصر سلطنتی لیدی با صدای مخصوصی زبانه کشیده و تمام شهر را از غلبه و انقراض خویش خبردار نمود. مغان با وضع مخصوصی در مقابل آتش مقدس ایستاده و آیات زند را تلاوت همی کردند. سایرین نیز بطور ادب در مقابل آتش مقدس ایستاده و مغان را در خواندن آیات زند تبعیت مینمودند.

در همان حال که شعلهٔ آتش در بام قصر زبانه کشیده مشغول نورافشانی بود. روشنائی دیگری هم در بالای تپه که در چهار فرسخی سمت مشرق سارد واقع بود دیده شد. و متعاقب ظهور روشنائی مزبور در بالای برجی که هشت فرسخ از شهر سارد فاصله داشت نیز آتش روشن شد و بهمین قسم پی در پی در هر چهار فرسخ آتش روشن میشد تا بفاصله سه ساعت در بالای قصر سلطنتی

(اکباتان) وچهار ساعت بعد در قصر سلطنتی (پازارگاد) آتش روشن شده وخبر فتح بزرگ شاهنشاه ایران را باهالی مملکت فارس ومدا رسانیده فوراً در تمام بامها آتش روشن شده مردم بسر بامها برآمده صداهای شعف آمیز برمیآوردند - وشادی همیکردند (۱) وباین ترتیب در همان شب خبر فتح سارد در تمام ایران منتشر گردید -

خلاصه شعلهٔ آتش فرو نشست وخرمنی از آتش بی دود در وسط بام قصر باقی ماند - مغان وسایرین نیز از کار دعا وتلاوت آیات زند فارغ گردیدند ودر معنی این یک عبادتی بود که بشکرانهٔ این فتح بعمل آمد -

پس از آن کورس بطرف کرزوس متوجه شده واو را دید که از شدت پریشانی قادر بایستادن نیست وچند نفر زیر بغلش را گرفته نگه داشته اند خواست که از وی دلجوئی کرده باشد لذا بکسانی که زیر بغلش را گرفته بودند اشاره کرد که وی را نزدیک بیاورند - آنها نیز حسب الامر او را بطرف کورس حرکت دادند - کرزوس گمان کرد که میخواهند او را در آتش انداخته بسوزانند فریاد وی نموده گفت آه - آه (سلن)

کورس ملتفت خیال او گردیده فوراً پیش رفته دست او را گرفته بنزد خود آورده گفت -

اعلیحضرت - از یک واقعه که همیشه مثل آن در عالم اتفاق افتاده است نباید تا اینقدر دلتنگ باشند - البته خاطر شما مسبوق است که همیشه اشخاص فوق العاده وسلاطینی که هوای جهانگیری وخیالات بزرگ در سر دارند دچار خطرهائی سخت ومشکلات بزرگ میگردند -

من اعلیحضرت را یادآوری میکنم که در مقابل مصیبت - باید صابر بوده وبردبار باشند -

کرزوس در حالیکه آثار غضب از چهرهٔ او آشکار بود گفت - خوبست هرچه زودتر خیال خود را

(۱) در آن زمان مرسوم بوده است که در اعیاد وشبهای جشن عمومی در بامها آتش روشن میکردند وچنانچه این رسم در بعضی نقاط ایران تاکنون هم باقی است -

وجرانموده ومرا از شنیدن این سخنان معاف داری که سوختن در آتش برای من گواراتر از
شنیدن این کلمات شماتت آمیز است ـ

کورس گفت: اعلیحضرت اشتباه فرموده اند غرض من شماتت نبود و خیال سوزانیدن شما را هم نکرده
بودم ـ من برای اطمینان خاطر شما اکنون در حضور این اشخاص با ورموزد و شرافت دین زردشت
قسم یاد میکنم که شما را محترم داشته و خیال قتل و اذیت شما را نداشته باشم ـ مقام سلطنت
در پیش من محترم است و حفظ احترام این مقام بیش از همه کس بر سلاطین لازم است ـ در اینصورت
چگونه ممکن است که من در صدد اذیت شما بر آیم تا چه رسد باینکه شما را قتل برسانم ـ

گرزوس در جواب کورس سکوت اختیار کرده چیزی نگفت ولی از تغییریکه در رنگ ولیش ظهور
حاصل شده بود معلوم میشد که سخنان کورس را باور کرده و حالت ترس او زایل گردیده است ـ

کورس گفت: خواهش دارم بگوئید که شما برای چه اسم سلن را برده و او را بامداد طلبیدید
گرزوس سر بلند کرده گفت من سلن را بامداد خود نخواستم بلکه سخنی که چندی قبل از وی شنیده
بودم در آن حال بخاطرم آمد و صدق کلام حکیمانهٔ او در آن حال معلوم گردیده و مرا بیردن اسم او وادار نمود

کورس گفت: اگر مانعی نداشته باشید بی میل نیستیم که کلام او را برای من نقل کنید ـ

گرزوس گفت: (سلن) یک نفر حکیم و دانشمند است از اهل یونان چندی قبل به لیدی آمد
و من او را احترام نموده و چند روز از وی مهمانداری کردم و خزائن خود را باو نشان داده تجملات
سلطنتی خویش را بوی نمودم ـ پس از آن سوال کردم که خوشبخت ترین مردم در نزد تو کیست؟
و یقین داشتم که در جواب این سوال اسم مرا خواهد برد ـ ولی آن فیلسوف نامی بر خلاف انتظار
من (تلوس) نامی را اسم برد ـ من گفتم تلوس کیست؟

جواب داد که او کسی بود از اهل یونان صد سال با نیکنامی و درستی عمر نموده و بشغل دهقانی مشغول
بوده هیچگاه بیش از اندازه لزوم مال جمع نکرد ـ فرزندان او همگی خوش اخلاق و خوب بودند با

و دیکے از جنگہای وطنی مقتول گردید۔ اہالی یونان در سوگواری او مرثیہ ہا سرودہ و او را مدح کردند بر بالای قبرش گنبدی بنا کردند و مجسمۂ او را ساختہ در آنجا گذاشتند۔ من او را خوش بخت ترین مردم میدانم۔

من از سخن (سُلن) متغیر شدہ گفتم اینہمہ گنجہا و خزائن من در پیش تو ہیچ قیمتی نداشت ہمکہ یکنفر دہقان را بر من ترجیح دادی؟

در جواب گفت: ای پادشاہ تو خزائن بیشمار داری و بر ہزارہا نفوس حکمرانی کردہ در یات رسیدہ با شکوہ و عالیست ولے ہنوز عاقبت کارت معلوم نیست۔ و من نمیتوانم بر چیزی کہ ہنوز در پشت پردۂ استقبال پنہانست حکم کنم۔

اکنون کلام (سُلن) بخاطر من رسید آنحکیم بزرگ را یاد کردم۔

کورس از شنیدن این کلام حکیمانہ متاثر گردید۔ دقیقۂ ساکت ماندہ بفکر عمیقی فرو رفت دوانہ ہای اشک در اطراف چشمان سیاہ رنگش درخشید۔ پس از آن دست کروس را گرفتہ و با ملاطفت مخصوصی فشردہ گفت: اعلیحضرت بہیچوجہ تنزل بخاطر خود راہ ندہید ما دام العمر محترم خواہید بود۔

فصل ۱۳ - باغ گلستان

دہ روز از فتح سارد میگذرد۔ تمام مملکت لیدی در تحت اختیار کورس در آمدہ۔ روسای آن مملکت از اثر رفتار و گفتار شاہنشاہ ایران ہمگی مجذوب وی گردیدہ۔ گوئی زبان و حرکات این پادشاہ و مقناطیس پرقوہ ہستند کہ ہر کسی مصدوق شوند از راہ گوش و چشم قلب او را مجذوب ساختہ۔ و لذا دادۂ او را مطیع میبا زند۔

اہالے لیدی ہمگی خود را مطیع کورس دانستہ و تصویر می کنند کہ در تحت حکومت کسی ہستند کہ با قوۂ فوق قوۂ بشری کار می کند بخزانہ کروس و گنجہای طلا و نقرۂ او با شمشیر و تاج جواہر (مزدا) تسلیم

شاهنشاه ایران گردید - قلعهٔ سلطنتی سارد محل اقامت کورس شده -

کرزوس در یکی از قصرهای این قلعه محترماً در تحت نظر مامورین مخصوص بسر میبرد -

ولی باید دانست که سیاگزار در چه حالست ؟ و در این چند روزه مشغول چه کاری بوده است؟ م

در این چند روز سیاگزار نتوانسته است معشوقهٔ خود را ملاقات کند - چرا که فتح سارد و انتزاع

سلطنت از خانوادهٔ منرماندها) یک حادثهٔ بزرگ است که بخانهٔ ژوپیتر روی آورده و سیاگزار

در اینمدت مشغول تهیهٔ آسایش خانوادهٔ اردیات) بوده و در این باب با کورس مذاکراتی نموده

و با اردیات اطمینان داده است که او کماسبق السابق در مملکت لیدی محترم و در کارهای مناسب

مقام خود دخالت خواهد داشت و دو روز است اردیات با اعضاء خانوادهٔ خود بخانهٔ سابق

خویش آمده است - و ترتیب کارهای داخلی خود را داده است - و نیز هر یک از بستگان ژوپیتر

تا اندازهٔ از تشویش و اضطراب بیرون آمده بخانه های خود رفته اند و تا اندازهٔ خیالات این خانواده

و بستگان آنها که اعضاء خانوادهٔ کرزوس هم در جزء آنهاست راحت شده -

کورس قشون مدی را در سارد نگهداشته و برای تصرف سواحل آسیای صغیر و مطیع ساختن

یونانیان ساکن آسیا قشون فارس را سر کردگی پیراروسیه) مامور ساخته و خود نیز فردا خیال

دارد بطرف سواحل آسیای صغیر حرکت کند -

ولی سیاگزار تا مدتی در سارد خواهد بود - سیاگزار ملاقات با ژوپیتر را با راحت نبودن خیالات

او غیر مناسب دانسته و در این چند روزه وقت خود را برای راحت خیال او مصروف داشته

و تا اندازهٔ این مقصود را انجام داده است و امروز نامه بژوپیتر نوشته و بوسیلهٔ یکی از

نوکرهای خود که در سفر پیش با او بوده و ژوپیتر را می شناسد بنزد او فرستاده و در آن نامه از

ژوپیتر خواهش کرده است که جائی را معین کند که در یک ساعت معینی همدیگر را ملاقات نمایند

اکنون در اردوی خارج شهر در جلو خیمهٔ بزرگی که مخصوص خود اوست مشغول قدم زدن است -

آفتاب نزدیکست که بنصف النهار برسد و قریب ساعتی است که سیاگزار منتظر است.

اینست: خادمی که نامه را برده بود برگشته و نزد سیاگزار آمده نامهٔ از جیب خود بیرون آورده بسیاگزار داد. اثر خوشحالی در چشمهای سیاگزار ظاهر گردیده و نامه را باز کرده بدینطور خواند:

شاهزادهٔ محترم. در باغ گلستان که متعلق بپدرم و در یک میلی شمال شهر واقع است دو ساعت بغروب مانده منتظر شما هستم نگهبان دروازه دولتی برای راهنمای شما منتظر خواهد بود.

(ژوپیتر)

سیاگزار از خواندن نامه داخل چادر شده و ناهار خواسته. پس از صرف ناهار بجای در خواب رفتن در بستر خود دراز کشید که قدری بخوابد ولی وعدهٔ وصل و اشتیاق دیدار معشوقه او را از خواب باز داشته. بلی.

وعدهٔ وصل چون شود نزدیک آتش شوق تیزتر گردد ٭

دقیقه ها را هی شمرد و همچنین است که آفتاب حرکت خود را تندتر نموده و وقت ملاقات نزدیک میشود. تا پس از دو ساعت که بنظر سیاگزار بیش از دو سال بود برخاست و با اسب خود سوار شده بشهر آمد. و پس از ملاقات کورس و دادن بعضی راپورتهای متعلق بقشون با عدهٔ از سواران مخصوص خود سوار شده بطرف دروازهٔ دولتی که در سمت شمال شهر بود روانه شد و از دروازهٔ مزبور با راهنمائی که ژوپیتر در آنجا گذاشته بود بطرف باغ گلستان روانه گردید.

باغ گلستان یکی از باغهای معروف سارد است که در او از هر قسم درختهای میوه و گل یافت میشود. طول این باغ نهصد ذرع و ششصد ذرع عرض دارد. یک دیوار گلی بارتفاع سه ذرع و نیم اطراف آنرا احاطه کرده و مدخل آن چهار در است که در چهار گوشهٔ باغ واقع گردیده. در وسط این قصریست که در سه طرف آن سه حوض و در طرف دیگر دریاچهٔ بزرگی است که در حقیقت محاط گردیده آب بنائی بعرض نیم ذرع حوضها و دریاچه بیکدیگر مربوط ساخته و دور چمن اطراف قصر را احاطه کرده

و انهار در آب محاط میباز ده چهار خیابان از چهار گوشهٔ باغ شروع شده بقصر منتهی میگردد
ولی این خیابانها مستقیم نیستند بلکه بشکل مارپیچ هستند که از هشت قوس تشکیل شده باشد
در اطراف خیابانها ابتدا کردهای مستطیل بعرض یکذرع و نیم ممتد شده و گلهای رنگارنگ
خود را بمعرض نمایش گذاشته اند. و در عقب آنها چندین جوی متوازی ممتد شده و در اطراف
هر یک از جویها یک نوع از گلهای درختی از قبیل گل سرخ و گل یاس و نسترن وغیره غرس شده
و بطوری ترتیب داده شده است که درختهای کوچک در جلو و بترتیب هر درختی که بلندتر است
عقب تر واقع شده و پشت سر درختان گل درختهای میوه واقع شده که آنها نیز بترتیب قد
مرتب شده اند. و باین ترتیب طرفین خیابان بدو طرف دره پر پیچ و خمی شبیه شده است
که طرفین آن از درختان گل و میوه پوشیده شده باشد. و تمام درختان آن دیده شود
و در ضمن کوتاهی درختان جلو و پیچ و خمهای منظم خیابان یک حسن دیگری هم بر محسنات آن
افزوده بود و آن این بود که اگر کسی در خیابانها راه میرفت از هر پیچی که میگذشت در فاصلهٔ
آن پیچ و پیچ دیگر بواسطهٔ اینکه درختان کوچک میانهٔ آن محل و قصر فاصله شده بود قصر را
یکنظر دیده پس از آن باز از نظرش پنهان میشد و باین ترتیب تا طول خیابان را طی کند هشت
مرتبه قصر را دیده و باز در پناه درختان از نظرش غایب میگردید.

این خیابانها اگرچه در غالب ساعات روز از سایهٔ درختان محرومند ولی برخلاف خیابانهای سایه
باغها هوای آزاد و منظرهٔ خوبی دارند. صبح و عصر هم دارای سایه و برای تفرج بی نظیرند.
اما قصر بنائیست ممتاز که بسلیقهٔ مهندسین قابل ساخته شده و مدخل آن عبارت از دو درب
بزرگست که در مقابل یکدیگر بسالن بزرگی باز میشوند. و سالن مزبور دارای چهارده ذرع طول
و هشت ذرع عرض است. و طرفین آن اطاقهای متعددیست که مدخل آنها همه از سالن است
ارتفاع این سالن دوازده ذرع است چرا که درهای طبقه اطاقهای قصر باینجا باز می شود

دو و خروجی چوبی کم عرض در داخل سالن در جلو درب اطاقهای طبقهٔ دوم و سوم ساخته شده است و بوسیلهٔ پله های چوبی از سالن بخروجی و طبقات بالا راه هست. و پنجرهٔ اطاقها از اطراف مشرف بباغ است. در کنج جنوب غربی قصر در طبقهٔ دوم اطاقی است بطول شش زرع و عرض آن چهار زرع است. و سه پنجرهٔ بزرگ دارد که بقدر نیم زرع بالاتر از سطح اطاق قرار گرفته و در روبروی خیابانی واقع شده است که از درب سمت جنوب غربی شروع شده و بقصر منتهی میگردد. سطح اطاق از فرشهای قیمتی کار اکباتان مفروش گردیده. و از درهای آن پرده های ابریشمی کار یونان آویخته شده و در سمت مغرب اطاق چند مجسمه از طلا و نقره از قبیل مجسمه رب النوع حسن (ونوس) (VENUS) و مجسمهٔ رب النوع آفتاب (اپلون) و رب النوع عشق (درس) و ربة النوع شکار (ریان) در بالای صفهٔ کم ارتفاعی قرار گرفته اند. و دیوار سمت شمال از یک صفحهٔ از نقره خالص ضخیم صیقلی پوشیده شده. و یک پارچه آئینه فلزی تشکیل داده است که عکس اطاق و آنچه از پنجره های اطاق نمایان است در او افتاده و یک اطاق دیگری با منظرهٔ او از درختان و خیابان و باغ نظیر اطاق و منظره اولی با جلوه تر و درخشنده تر در سمت شمال ایجاد کرده است. دو عدد نیمکت در یکطرف اطاق و یکعدد صندلی نزدیک پنجرهٔ بالا گذاشته شده است.

شاهزاده خانم خوشیکه در این اطاق است که گاهی بطول اطاق قدم زده و گاهی بر بالای صندلی می نشیند. و در هر حال نظر او از پنجرهٔ نیم باز اطاق بخیابان متوجه است.

این خانم دختری است که سن او از بیست تجاوز کرده چون تا این سن شوهر اختیار نکرده است طبیعت از آرایش طبیعی او دست برنداشته و در تکمیل محسنات او منتهای درجه سلیقهٔ خود را بخرج داده است.

جه ژوپیتر ستارهٔ درخشان آسمان سارد بواسطهٔ اینکه چون سایر دختران در اول طلوع جوانی

مغلوب هوای خویش نشده در حال غمگی بآواز بلبلان خود را باخته و برای خویش هم بستر اختیار نموده است
رشته تربیت رب النوع حسن را نبریده و نشو و نمای طبیعی حسن را مایوس و خفه نکرده. اکنون
بمجرد جولان رسید عفت و پاکدامنی با هوا و محبت دست بهم داده اندام او را در کمال موزونی
ساخته آداب و حرکات وی را با ناز پرورش داده کلمات و سخنان او با روح عشوه و کرشمه
بکسی که با وی هم صحبت شود زندگانی همی بخشد.

پیراهنی از اطلس آسمانی رنگ در بر کرده. زلفهای سیاه رنگش از اطراف صورت سفید آویخته
و گیسوانش چون لکه و تیره های ابر سیاه قسمت بالائی پیراهن آسمانی رنگ او را از عقب سر تو پنداشته است
یکساعت بیشتر بغروب نمانده. آفتاب از پنجره اطاق بدیوار صیقلی اطاق تابیده و محل
اقامت این خانم بیش از اندازه روشن است. و بعکس منظره او یعنی خیابان در زیر سایه
درختان نیمه روشن و دارای طراوت مخصوص است.

خانم برای نگاه کردن بخیابان مجبور است که دست خود را جلو آفتاب گرفته و نگاه منتظرانه
خود را متوجه خیابان نماید.

مدت انتظار طول کشیده ساعت دو بغروب مانده گذشته. حال انتظار چهره سفید رنگ
خانم را در تحت اثر هیبت و گرفتگی مخصوص مایل بزردی نموده و سیمای او طوریست که اگر کسی نگاه
کند یقین می کند که او ابدا توجهی بجائی که هست ندارد و بکلی دلش از محیطی که بدان او را احاطه
کرده است خبر ندارد. گوئی در این عالم نیست و بعوالم روحانی متوجه است.

خانم از طول مدت انتظار خسته شده از اطاق بیرون آمده از قصر خارج گردید و خیابان سمت
شرقی را پیش گرفته قدم زنان تا آخر خیابان رفته بدر باغ رسید و در آستانه دید آنوقت
ملتفت شد که عوض خیابان سمت جنوب غربی طرف جنوب شرقی را پیش گرفته است
از آنجا از خیابان مستقیمی که موازی با دیوار باغ بدر جنوب غربی میرفت بطرف در مزبور

روانه شد. چند دقیقه طول نکشید که از درب باغ بیرون رفت راه مستقیم شهر را گرفت ولی اثری از آنکه انتظارش را داشت ندید. مایوسانه برگشت و وارد باغ شد. در اینوقت چهره ژودیپیتر بطوری گرفته شده که اگر کسی بصورتش نگاه کند جز با قرائن خارجی نمیتواند او را بشناسد. در معنی ژودیپیتر رفته و این مجسمه ایست که وارد خیابان شده بطرف قصر میرود

در بین اینکه ژودیپیتر طول خیابان جنوب شرقی باغ را میپیمود سیاگزار وارد باغ گردیده بطرف قصر رفته پیاده شده و خادمه ژودیپیتر او را وارد اطاق ژودیپیتر نموده دید سیاگزار در جلو پنجره نشسته و انتظار معشوقه خود را داشت و دلش از شدت شوق همی طپید. مدت انتظار بنیم ساعت رسید ولی در نظر سیاگزار بیش از یکسال بود. در اینوقت از خلال درختان برق خوشحالی درخشید و فضای قلب سیاگزار را روشن ساخت.

بلی یکمرتبه چشمش بژودیپیتر افتاد که با حالی افسرده و چهره گرفته وارد خیابان شد

اولین پیچ خیابان را طی کرده است. سیاگزار که بیچ منتظر نبود معشوقه خود را وقت ملاقات در اینحال دیده و چهره او را با نقاب افسردگی و گرفتگی مستور مشاهده کند از مشاهده اینحالت نزدیک بود که حال او نیز منقلب شود. ولی افسردگی ژودیپیتر بیش از یکآن دوام نکرد چراکه نظر او هم از پنجره نیم باز اطاق بسیاگزار افتاده در روشنائی آفتاب معشوق خود را دیده و فی الفور رنگ صورتش برافروخته و گلناری شده در چشمهای سیاه رنگش اثر زندگانی عشق ظاهر گردید. تبسمی در لبهای او هویدا و از اثر خجلت که در هیچ موقعی در دختران عفیفه اشکار نمیشود قطرات عرق در جبین و گونه های او ظاهر گردید.

این تغییرات و تبادل نظر میانه سیاگزار و ژودیپیتر در مدت چند ثانیه بود. چیزی که ژودیپیتر در پناه درختان از نظر غایب گردید. و مشغول پیمودن دومین خم خیابان شد. ولی در راه رفتن بقدری چالاک و زرنگ شده بود که گفتی چون مرغی همی پرد و یا چون غزالی با کمال چالاکی

میدود - چنانچه در کمتر از یک دقیقه دو تن قوس خیابان را پیموده دو دو مرتبه قصر را
دیده و از جلو نظر سیاگزار چون آهوی رمیده گذشت.

خلاصه ژوپیتر تا پیچ و خم خیابان را اتمام کند چند مرتبه در جلو نظر معشوق خود نمایان شده
و باز پنهان میشد گفتی ماه در آسمانی که قطعات ابر در سطح آن از اثر باد در حرکت باشند
در پشت لکه ابری پنهان شده و باز بیرون آمده پس از لحظه قطعه ابر دیگر روی او را میپوشاند
یا گفتی ژوپیتر با معشوق خود شوخی میکند که گاهی بقدر چند ثانیه در جلو سیاگزار جلوه گر شده
پس از آن از روی ناز روی خود را میپوشاند.

بهر حال خیابان طی شده - و ژوپیتر در جلو قصر نمایان گردید - در اینوقت عجله و شتابی که در وقت
دیدن سیاگزار در راه رفتن او دیده میشد - مبدل بتانی و آرامی شده و با یک متانت
مخصوصی وارد قصر گردید - از پله ها بالا رفته داخل اطاق گردید - در حالتیکه رنگ صورتش
از اثر حیا و خجالت گلنار شده و شدت شوق و خوشحالی حالت مخصوصی در او احداث
کرده بود - دم درب اطاق با صدای پستی سلام کرده سر بپائین انداخته وایستاد.

اما سیاگزار از دیدن معشوقه خود رنگ صورتش پریده - زانوهایش همی لرزید - و
برای احترام ژوپیتر از روی صندلی برخاسته چند قدمی بطرف او آمد - ولی
زانوهایش یاری نکرده بدیوار تکیه کرده ایستاد - و تا به چند دقیقه این دو نفر ساکت بودند
پس از آن سیاگزار جلو رفته دست ژوپیتر را گرفته و فشار داد - این فشار دست
یک عواطف و احساسات دیگری در این دو نفر احداث نموده آنها بوسه ملایم طبیعی
واحد نمود - گفتی در بدن این دو نفر یکخون دوران کرده و احساسات آنها یکی است -

باری ژوپیتر بر بالای نیم تخت نشسته و سیاگزار در پهلوی وی بر بالای صندلی قرار گرفت
تقریباً پس از نیم ساعت این دو نفر توانستند با یکدیگر صحبت کنند - صحبت های آنها اگرچه

ظاهراً شبیه بود ولنفر پسر و دختر بود که بطور معمول و ساده با یکدیگر ملاقات می کنند. ولی احساسات و عواطف محبت آمیز آنان در لباس کلمات معمولی اثرات خود را آشکار مینمود. خصوصاً کلمات ژوپیتر که همگی با کنایه های لطیف عاشقانه زینت یافته بود.

داستان عشق تمامی ندارد. وقت گذشته. آفتاب نزدیک افق غربی رسید در اینوقت کم باید ایند ولنفر مطالب زیادی با یکدیگر مذاکره نمایند. مسلم است که اولین صحبت آنها در باب عروسی خواهد بود. عقیده ژوپیتر این بود که مراسم خواستگاری بتعویق افتد چرا که عمو و پدرش بواسطه اینکه سلطنت از خانواده آنها تازه بیرون رفته صدمات زیاد دیده بودند و در حال حزن و در عزای انقراض سلطنت طایفه نرماندها [illegible] غم غوطه ورند.

البته در اینحال اقدام بمراسم خواستگاری از روی [illegible] بی میلی انجام میگرفت. ولی سیاگزار تاخیر در این کار را جایز نمیدانست و همچنین [illegible] خواستگاری زودتر بعمل آید بالاخره اگرچه گفتگوی اینمطلب در پرده و لفافه گفتگوهای [illegible] بود. چنانچه اگر کسی در آنجا در پشت پرده گوش میداد از کلمات آنها ملتفت نمی شد [illegible] گفتگو میکنند ولی بالاخره نتیجه صحبت بدست آمد و رای سیاگزار را طرفین قبول کرده بنا شد فردا صبح سیاگزار کوپر را وادار نماید که ژوپیتر را از عمو و پدرش برای او خواستگاری نماید.

خلاصه صحبت ایند ولنفر تا یکساعت از شب گذشته طول کشید. در حالیکه آنها گمان میکردند هنوز تازه بیکدیگر رسیده اند. تاریکی شب آنها را از آمدن شب مطلع نمود. و چون بیش ازین توقف ژوپیتر در بیرون شهر اسباب مسئولیت او میگردید. ناچار هر دو نفر بیکجا از اطاق بیرون آمده از قصر خارج شدند.

ابتدا ژوپیتر سوار شده با سه نفر از همراهان خود بطرف شهر روانه شد. سیاگزار هم با همراهان خویش سوار شده بفاصله صد قدم از عقب او روان گردید.

هر دو نفر اسبهای خود را با آرامی راه می بردند و اینمدت راهم که صدای پای اسب یکدیگر را می شنیدند غنیمت شمرده هنجا استند راه دورتر شده دیرتر بشهر برسند- حیکب خوشحالی طفلی و تقلب آنها حکم فرما بود که مثل آنرا در مدت عمر خود ندیده بودند-

فصل ۱۴۷- انگشتر-

فردای همین شب کورس آردیات را در ساعت اول روز بحضور طلبید- و پس از حاضر شدن گرزوس راهم باطاق خویش دعوت کرد و با آنها اظهار ملاطفت و مهربانی نمود و شرحی از واقعات گذشته و تاریخ سلاطین بزرگی که بجهت با آنها همراهی نکرده از تاج و تخت محروم شده یا در مقابل دشمن ضعیف و زبون گردیده اند برای گرزوس حکایت کرد و با و نصیحت کرد که در عالم همواره مردمان بزرگ در معرض صدمات و ناملائمات فوق العاده هستند- در اینموقع نباید خود را تسلیم حزن و اندوه و دلتنگی نموده و بدست غم بسپارید- پس از آن رو بهر دو آنها نموده گفت: من در حینی اینکه یک مملکت بزرگ و باثروت چون مملکت لیدی را فتح کرده و یک دولت مقتدری مثل دولت مزماندی را مغلوب ساختم [illegible] باعث انقراض سلطنت مزماندی) شده و سبب حزن و اندوه شما گردیده ام متاثرم- اکنون من بشما اطمینان میدهم که بعدها با کمال احترام زندگی کرده و اسباب آسایش [illegible] از هر جهت فراهم باشد.

امروز من بطرف سواحل [illegible] هستم و امیدوارم تا یکماه دیگر کارهای خود را انجام داده و دو مرتبه ببابل برگردم [illegible] سیاگزار سپهسالار اعلیحضرت ازیدهاک که مدتی در اینجا بوده و با شما سابقه آشنائی [illegible] متصدی اداره امورات این مملکت خواهد بود- من در غیاب شما سفارشات لازم [illegible] علاوه خود شما در مدت این چند روزه ملتفت شده اید که سیاگزار حتی المقدور [illegible] اسباب آسایش شما تا چه درجه جد و جهد نموده است البته بعدها هم در غیاب من [illegible] اسباب رضایت خاطر شما را فراهم خواهد ساخت.

ولے من میخواہم علاوہ برآنہا یک رابطہ و علاقۂ دوستانہ دیگری ہم میانۂ خانوادۂ شما و
سلسلۂ کیا احداث شود۔ و آن اینست کہ میخواہم از اعلیحضرت گرزوس خواہش کنم کہ شاہزادہ خو
خانم ژرومپیتر را برسم ازدواج لسیاگزار کہ بزرگترین شاہزادۂ مدی است بدہند و او را بدامادی
خویش قبول فرمایند۔

کورس۔ پس از ادای این کلمات ساکت شدہ منتظر جواب ایستاد۔ ولے در قیافہ و چشمہای مرد
نفر جنگ نیست کہ بداند کلمات او چہ اثری در آنہا نمودہ است۔ آرد پات از شنیدن کلمات
کورس و این خواستگاری خوشحال بود۔ ولے گرزوس ہنوز از میان ظلمت غلیظ و وحشتناک
غم بیرون نیامدہ و غصۂ بر باد رفتن تاج و تخت اجازۂ اینکہ در امر دیگری فکر کند باو ندادہ
بود۔ چند دقیقہ مجلس بسکوت گذشت پس از آن گرزوس سر بلند کردہ مثل کسیکہ از خواب عمیق
بیدار شدہ یا از خیال مہمی کہ تمام حواسش را مشغول کردہ است اندک فراغتی حاصل
کردہ باشد نگاہی باطراف خویش نمودہ و بقدر یک دقیقہ بصورت کورس خیرہ شد۔

اگرچہ اول در نگاہ او آثار جنون دیدہ می شد۔ ولے رفتہ رفتہ رگہای قرمز رنگ چشمش تغییر
رنگ دادہ نگاہ تند او مبدل بآرامی و ملایمت گردیدہ حدقہ چشمش کہ بی اندازہ وسیع شدہ بود
بحد اعتدال برگشتہ در سیمای او آثار اعتدال حواس آشکار گردید۔

پس از آن شروع بسخن نمودہ گفت۔ شما بمن نصیحت کردہ میگوئید۔ کہ از رفتن تاج و تخت خویش
دلتنگ نبودہ و غصہ نخورم۔ من اگر از یک نفر آدم متعارفی این سخنان را میشنیدم میگفتم
بی تصور حرف میزند۔ ولے چون گویندۂ این سخن شخص عاقل با تدبیری است مجبورم کہ توضیح
بخواہم۔ آیا حس غلبہ و حب ارتقا و اقتدار در کلۂ انسانی موجود نیست؟ آیا سلاطین بزرگ
و اشخاص نامی دنیا را غیر از حس غلبہ و اقتدار بمقامات عالیہ رسانیدہ است؟ آن مقصد یکہ
انسان برای تحصیلش از آسایش و راحت خویش چشم پوشیدہ زحمات فوق العادہ می کشد آیا

در فقدان آن ممکن است غمگین و افسرده نگردد؟ آنکه قصرهائی عالی مجالس عیش آسایش و راحت را در قلعهٔ سارد گذاشته فقط بعشق جاه و جلال و برای دوستی غلبه و اقتدار قشون تهیه کرده در مقابل شمشیرهای براق و کتاره های تیز فارسیان میایستد وقتی که یکمرتبه رشتهٔ تمام آرزوهای او قطع گردیده و از رسیدن بمقصود خویش مایوس گردد. و علاوه از بالای تخت سلطنت پائین آمده از آسمان عزت و اقتدار بر زمین افتاده بقعر چاه مذلت و اسارت فرو رود. در حالیکه خود را با ثروت ترین اشخاص و خوش بخت ترین آدمهای دنیا میدیده و خوش بختی خویش را در کار بلا دادن بوده. یکمرتبه خویش را فقیرترین مردم و بدبخت ترین مردمان دنیا ببیند آیا ممکنست از این واقعات غمگین نشده نسبت باینهمه ناملائمات بیطرف باشد؟

مگر نه شدید ترین غمها و دردناکترین تأسف ها در وقتی است که مهمترین آرزوی انسان بعمل نیامده و محبوب ترین حیثیت او از دستش بدر رود؟

کورس کلمات کرزوس را بدقت گوش میداد. و این اول دفعه بود که کرزوس با او بطور عادی و بدون غیظ و غضب سخن میگفت. همینکه سخنان کرزوس تمام شد کورش شروع بجواب نموده گفت من سخنان اعلیحضرت شما را تا اندازهٔ تصدیق میکنم. بلی حس غلبه و اقتدار چنان تصور میشود که سایر آرزوها در سایهٔ او حاصل میشود دارای اهمیت بزرگی است. من نه اینکه بخواهم این حس غلبه را مذمت کرده یا بگویم که نباید از نرسیدن بآرزو غمگین بود. بلکه غرض من این بود که این حس را باید بقدری زیاد کرد و تقویت نمود که بوسیلهٔ آن بتوان بهر چیز غالب آمد و با هر سختی و ناملائم مقاومت کرد. غلبه و اقتدار فقط بنفوذ امر و سلطنت و سپاه و لشکر نیست مغلوبیت هم تنها بشکست خوردن کنار شدن از تاج و تخت نمیباشد. غالب آمدن بر لشکر حزن و اندوه و مقاومت در مقابل صدمات بزرگ از غلبه بر یک سپاه مشکل تر است.

مقصود من اینست که انسان در عین اینکه برای نیل بآرزوهای خود کار می کند نباید مغلوب آمال

باشد چه اگر حسب آرزو یا فقدان آن بهره حیات او را احاطه نماید امکنش در عین اینکه میخواهد غالب
باشد مغلوب سودا گردیده است و در اینحال نمیتواند با عقل و تدبیر کار کرده و در دست آوردن
آرزوهای خود با نظر آزاد و فکر صائب داخل کار شود. حزن و اندوه مجال تفکر بالانسان نمیدهد
و غالباً در مطالب اشتباه کرده مرتکب خبطهای بزرگ میگردد. البته در اینصورت بالطبیعه
از نیل بمقصد خویش محروم خواهد ماند.

گرزوس پس از شنیدن این کلمات دست به پیشانی خود گذاشته چند دقیقه بفکر اندر شد.
پس از آن سر برداشته مثل اشخاصی که بیک مطلب تازه منتقل شده و از التفات بآن متأثر شده
باشد با لهجهٔ تأثر خود بخود گفت. آری عزت نفس نفیس ترین عطاییست که از طرف خالق
کمتر از هر چیز درمیان مخلوقات تقسیم شده است. پس از آن رو بکورس نموده گفت:
اما در باب ژوپیتر من اختیار این مطلب را بشما واگذار کردم. که بهر طور صلاح بدانید
عمل کنید و آردیات هم گمان ندارم از اینکار نارضائی داشته باشد. سیاگزار شاهزاده
نجیب و عاقلی است امروز برای دامادی آردیات بهتر از او تصور نمیشود.

کورس جواب داد. من از شما نهایت درجه امتنان را دارم که خواهش مرا پذیرفتید. خواهش
دیگری که دارم اینست. که چون از زنان خانوادهٔ سیاگزار کسی در اینجا نیست و من هم میل دارم
مراسم خواستگاری هر چه زودتر بعمل آید. لذا همین مجلس را مجلس خواستگاری تصور کرده و این
انگشتر را برای مادر ژوپیتر بفرستید که از طرف مادر سیاگزار وکالت کرده بانگشت دختر خود
کند. این بگفت و انگشتر الماسی را که اشعهٔ روشنائی را منعکس نموده و چون درخشانترین
ستاره های ثوابت چشمک زده دمی درخشید بسر دست گرفته در جلو گرزوس نگهداشت.

گرزوس انگشتر را گرفته بآردیات داده گفت. این انگشتر بهمان ترتیبی که شنیدید باید زینت
انگشت ژوپیتر گردد. و از امروز ژوپیتر نامزد رسمی سیاگزار محسوب خواهد بود. آردیات

انگشتر را گرفته و تعظیم مختصری نموده جواب داد. البته همان قسم که امر شده رفتار خواهد شد
پس از آن کورس رو بگبرزوس نموده گفت. من از شما متشکرم. و اکنون چون باید بطرف
سواحل بروم از شما عذر خواسته و میروم. امیدوارم که بعد از این با شما ملاقاتهای مفصل
نموده و از مصاحبت یکدیگر خشنود باشیم. این بگفت و برخاست. گبروس و اردیات
نیز برخاستند کورس از در اطاق بیرون آمده از قلعه خارج گردید و سوار اسب خود شده با جمعی
از سواران فارسی که منتظر او بودند بطرف بیرون شهر روانه شدند تا از شهر خارج گردیده باردوگاه
سیاگزار رسید. سیاگزار نیز در آنجا یکدسته از سواران مدی را حاضر کرده بود که همراه کورس
بروند و خود نیز سوار اسب منتظر کورس بود.

کورس در آنجا فقط چند دقیقه اسب خود را نگاه داشته و بدون اینکه پیاده شود بعضی دستورها
داده با جمعی از سواران خاصه و یکدسته از سواران مادی براه افتاد و در وقت حرکت رو بسیاگزار
نموده گفت: مسئله خواستگاری هم تمام شد. پس از آن تبسمی نموده گفت: دیگر گمان میکنم
صفا و طراوت باغ گلستان نظر شما را بیش از دیده ها می پرداخت [illegible] بخود جلب نه چراکه
گل زاووش (زاووش در فارسی بمعنی ستاره مشتری است و بزبان یونانی زئوپیتر است)
در این باغ بعد از این باز شده و بی پرده در کنار خیابانهای پیچ پیچ و خم گل هشتوا جلوه گری
خواهد شد. سیاگزار چشمهای خود را بزمین متوجه نموده هیچ نگفت و با همان حال تعظیم مختصری نموده
و با این تعظیم از اقدام کورس اظهار امتنان نمود.

پس از آن کورس سیاگزار را مرخص نموده و او را امر کرد که بخیمه خود مراجعت نماید و خود با سواران
خویش که قریب شش هزار نفر بودند براه افتاد.

سیاگزار حسب الامر بخیمه خود برگشت. اگرچه ظاهراً فی [illegible]
انجام گرفته و او بعد از این میتواند بدون زحمت [illegible] خواست [illegible]

بدون اینکه علی الرسم مجلسی برای خواستگاری منعقد شود - چگونه ژوپیتر نامزد او گردیده
و کورس چه ترتیب اینکار را انجام داده و نیز خیلی مایل بود که تفصیل صحبت کورس را با گرزوس
و آردیات مطلع شده و سخنانی را که در میانهٔ آنها رد و بدل شده است بداند - اما راهی برای این
مقصود بنظرش نمی رسید - مگر اینکه بشهر رفته و بوسیلهٔ ملاقات با گرزوس و آردیات در بین
صحبت از آنها چیزی بشنود - یا اینکه بوسیلهٔ از صحبتهائی که در خانهٔ آردیات در این باب
رد و بدل شده است اطلاع یافته و از تفصیل خواستگاری مطلع گردد -

این خیالات سیاگزار را راحت نمیگذاشت چنانکه دو ساعت از وقت حرکت کورس نگذشته بود
که او نیز از اردوگاه بطرف شهر حرکت کرد و بفرخ که بنا بود در غیاب کورس در اردوگاه مانده
و سیاگزار در شهر سارد باشد سفارش نمود که فردا صبح برای اخذ بعضی دستورات لازم بشهر بیاید
سیاگزار وقت غروب آفتاب وارد قلعه سارد شده و در قصری که منزل کورس
در آنجا بود مقیم گردید - پس از یکساعت بمنزل گرزوس رفته قریب دو ساعت در نزد او بود
ولی چیزی از صحبتهای وی ملتفت نشد مگر آنکه گرزوس در این مجلس بخلاف سابق با او فوق
العاده مهربانی میکرد و نیز ملتفت شده که ملاقات کورس با او باعث شده است که حزن و اندوه
فوق العادهٔ گرزوس تخفیف یافته و حال گرفتگی وی که نزدیک بجنون رسیده بود - تقریباً تمام
شده است: پس از آن بمنزل خود مراجعت نموده بخیال افتاد که آردیات را احضار نموده و در ضمن
صحبت از او تفصیل صحبت کورس را با گرزوس سؤال کند - ولی همانوقت نامه از ژوپیتر رسید و
صحبتهای کورس با گرزوس و آردیات در او مندرج بود - و نیز در نامه نوشته شده بود که سه روز
دیگر مجلس خواستگاری در خانهٔ آردیات منعقد خواهد شد و مادر ژوپیتر بوکالت مادر سیاگزار
انگشتری را که کورس فرستاده است زینت انگشت ژوپیتر نموده و او رسماً نامزد سیاگزار
خواهد گردید - و در آخر نامه نوشته بود که من قبل از جنگ لدیه پیس را همراه هرزبکلد فرستادم وبلا

فاصله پس از رفتن آنها جنگ شروع شد. و دیگر من نتوانستم که خبری از آنها بدست بیاورم
تا دیروز از قول فرخ که یکی از رؤسای قشون مدی است درباب آنها سخنی شنیدم
و از شنیدن آن مشوش شده ام خواهش دارم آنچه درین باب اطلاع دارید برای من بنویسید
سیاگزار پس از خواندن نامه از احضار آردیات منصرف گردید و جواب نامهٔ ژوپیتر
را نوشته و در آخر تفصیل حال مرواریدیس را بطوریکه از فرخ شنیده بود برای ژوپیتر شرح داد و
نوشت. که من اریدیس را که بیاندازه غمگین و پریشان حال بود با عده از سواران خود همراه
آن پیرمرد یونانی ببابل فرستادم. پس از آن نامه را بپارچه پیچیده بفرستاده ژوپیتر داد که برساند
حال نوبت سیاگزار در سارد نگذاریم که مجلس جشن سنگاری ژوپیتر را خاتمه داده و روسای لشکری را
بخانه آردیات فرستاده مجلس بزرگی ترتیب دهد. پس از آن در هر چند روز یکمرتبه معشوقه
خود را در باغ گلستان ملاقات نماید. و قارئین خود را بسواحل آسیای صغیر و مستعمرات
یونانیان متوجه نمائیم.

شهر (میلیا) یکی از شهرهای معتبر تجارتی و بنادر آباد یونانیان است که در مصب رود
(ماندر) بوضع قشنگی ساخته شده و در روز بعد از آنکه کورس از شهر سارد بطرف سواحل متوجه گردید
چهار ساعت بغروب مانده درین شهر وضع غریبی مشاهده میشد تمام بازارها بسته کشتی ها همه خالی از
مال التجاره در نزدیکی مصب رودخانه لنگر انداخته و در کوچه ها جمعیت سربازان با یکوضع غیر
منظم و چهرهٔ وحشت زده مشغول آمد و رفت میباشند.

در نزدیکی مصب رود میدان وسیعی است که از سمت مغرب برود (ماندر) محدود گردیده
و در طرف آن خانه و انبار مال التجاره و سمت مشرقش تجارتخانهایی است که درهای آنها بسته شده است این میدان از
جمعیت مملو و صدای قیل و قال مردمان فضا را پر کرده و عده از مغازین نیز در جلو میدان ایستاده اند که بهای آنها
در سطح رودخانه بمنجنیقهای بزرگ بسته شده. اوضاع این شهر و حال مردمان آن مشوش و پریشان است در این شهر فقط اهالی بود (ماندر)

دست که با امواج منظمی جاری شده و بطور عادی بطرف مصب همیرود و گرنه هیچ چیز و تحکیبی در
حال عادی خویش دیده نمیشود۔

در سمت شمال میدان یکعده از رؤسا و عقلای شهر جمع شده و اینان از رؤسای طوایف مختلف
یونانی و عده از اهالی لیبی و فریژی و غیره بودند۔ و در اینجا برای مشورت گرد آمده بودند
این انجمن در جلو یک پنجره کوچکی بود که از اطاق کوچکی بطرف میدان باز می‌شد۔
در میان اطاق در جلو پنجره یک تخت خواب چوبی گذاشته شده و چلی بالای آن واکشیده
بصحبت اعضاء انجمن گوش میداد۔ صحبت مدتی طول کشید ولی نتیجه از آن عاید نگردید چرا
که قشون فارس نزدیک شهر رسیده بودند و سپاهیان یونانی شکست خورده تاب مقاومت
نداشتند۔ ولی با وجود این مشاورین از کار خود دست بر نداشته مجلس خود را طول میدادند
تا آنکه قاصدی رسید و نامه بدست یکی از اعضاء انجمن داد این نامه جواب نامه بود که اهالی
بکورس نوشته بودند۔ و تقاضای صلح کرده بودند۔

رئیس انجمن نامه را کشود و صداها همه موقوف گردیده گوش ها برای شنیدن مضمون آن حاضر شدند
آنجوان هم سر بلند کرده بازوی خود را بمتکی تکیه داده و برای شنیدن مضمون نامه آماده شد۔
رئیس انجمن نامه را اینطور خواند۔

شما اهالی یونان خیلی دیر تقاضای صلح کردید۔ تقاضای شما در وقتی رسید که آنچه توانستید
وحشی و من و سپاه من کردید۔ اکنون دیگر موقعی برای صلح نمانده۔

گویند زمانی وقتی در ساحل دریا نشسته میخواست که ماهیان از اثر صدای نی زدن او برقص
در آیند۔ هر چه نی زده و نوای طرب انگیز ظاهر ساخت اثری در ماهیان ننمود۔ تا تنگ آمده
و دامی را که داشت بدریا انداخت و عده از ماهیان را گرفتار نمود۔ ماهیان همین که بخاک
افتادند شروع بجست و خیز نموده بنای رقص گذاشتند۔ آنوقت نی زن گفت و تکیه

رفقی شما را میخواستم بگذشت حالا دیگر قطع امید کنید.

نامه باخر رسید و اثر نومیدی در جبهه اعضای انجمن آشکار شد یکی از اعضای انجمن بلهاها نمود که بیائید برای اینکه من از اول اظهار کردم عمل کنید زنهار کشتی ها بیونان بفرستید و ما هم تا میتوانیم جنگ میکنیم و در آخر سوار کشتی شده و میرویم - قشون کورس در دریا کشتی ندارند و ما میتوانیم با کمال اطمینان بطرف یونان برویم.

یکنفر جواب داد - بلی شما در این شهر مال التجاره ندارید ولی ما چه کنیم که انبارهای ما بدست قشون فارس خواهد افتاد. باز صدای قیل و قال بلند شد - هرکس حرفی میزد و در این میانه شیپور

در اینوقت آن جوان ساز نیچه بیرون آورده یکی از اعضای انجمن را باسم صدا زد آن شخص برگشته نگاهی با آن جوان نموده آثار تعجب در چهره اش ظاهر گردیده گفت: این تو بودی که مرا صدا زدی؟ یقین تو نیز خطر را حس کرده و اهمیت موقع زبانت را گشوده است.

جوان گفت: بلی همینطور است این اهمیت موقع است که زبان مرا گشوده ولی سخن گفتن من برای اهل این شهر بی فائده نخواهد بود - در این وقت اعضای انجمن صحبت های خود را موقوف داشته متوجه جوان گردیدند و او کلام خود را امتداد داده گفت:

شما در این مدت یکماه و نیم برای من خیلی زحمت کشیده زخمهای مهلکم را معالجه کرده خطر مرگ را از من دور گردید - من غلطی که عنقریب خواهید دانست حرف نمیزدم و خود را لال قلم میدادم ولی امروز نسبت بزرگی شما را که دیدم ناچارم که حرف زده و در استخلاص اهالی این شهر بکوشم - من یکی از صاحب منصبان اعلیحضرت کورش هستم و میتوانم برای استخلاص اهالی این شهر اقدامات مفیدی بکنم.

اگر درست در قیافه این جوان دقت کنیم او را میشناسیم که مهرزاد است ولی گونه های گندم گونش زرد شده و اندامش از اثر ناتوانی لاغر و ضعیف گردیده - بلی این همان جوانیست

که ما او را در عداد اموات می پنداشتیم و از مردن او در تأسف بودیم. ولی پس از آنکه او زخمهای مهلک برداشته و در حال بیهوشی اسیر گردید چون لباس یونانی پوشیده بود لشکریان گرزوس گمان کرده بودند که او یونانیست و او را بیکی از رؤسای عسکر یونان که از اهالی میلیه بود سپرده بودند و او نیز هرمز را بمیله آورده مشغول پرستاری وی گردیده تا کم کم زخمهایش التیام یافته از خطر رهائی یافت. ولی برای اینکه یونانیان او را نشناسند حرف نمیزد و خود را لال قلم میداد.

باری سخنان هرمز اعضای انجمن را متوجه ساخت یکی از آنها گفت. شما در اینموقع چه کاری میتوانید بکنید؟ هرمز جواب داد. من نمیگویم چه کاری میتوانم بکنم. مگر پس از آنکه اعضای انجمن با یکدیگر صحبت کرده و معین کنند که در اینموقع بهترین وجهیکه بشود بپادشاه ایران پیشنهاد نموده و او نیز قبول کند کدام است؟ پس از تعیین اینمطلب و متفق شدن اعضای انجمن در رضایت باو ممکن است که من بتوانم کورس را راضی کرده و قرار دادی فیما بین او و اهالی این شهر بگذارم که از آن قرار با اهالی میلیه رفتار نماید.

اعضای انجمن بقدر چند دقیقه بیکدیگر نگاه کرده پس از آن یکی گفت. بابا اینجوان ناخوش را ول کنید. بیائید فکری بحال خودمان بکنیم. بیائید تا زود است و موقع از دست نرفته زنهار ایونی نفرستیم خودمان هم تا ممکن است جنگ کرده و در وقت ناچاری سوار کشتیها شده برویم.

کسیکه هرمز او را صدا زده بود گفت: آقا جان این شجاعت و غیرت شما از اینست که طایفه شما تاجر نیستند و مال التجاره ندارید. چگونه ممکن است که انبارهای گندم و جو و هزارها بار پارچه های ابریشمی و کتانی و ابریشمی خودمانرا تسلیم قشون فارس نموده خود با دست خالی بیونان برویم

آن شخص گفت: من در اینجا نخواهم ماند و خود را تسلیم قشون فارس نخواهم کرد سایرین مختارند

یکی دیگر از اعضای انجمن گفت: شما خود دانید و هر چه میخواهید بکنید و زودتر هم خیال خودتان را انجام دهید ما بیونان نخواهیم آمد. پس از آن رو بسایرین کرده گفت. بگوئید ببینم که کورس خواسته

با ما چه قسم رفتار نماید ؟

خلاصه اعضاء انجمن پس از نیم ساعت گفتگو متفق شدند در اینکه تسلیم پادشاه ایران بشوند مشروط براینکه حکام شهرهای آنها از یونانیان باشد. و قشون فارس بمال التجاره آنها دست اندازی نکنند.

دراینوقت دیده شد که عدهٔ از اهالی یونان سوار کشتی ها شده و میروند. ولی آنها عدهٔ قلیلی بودند و سایرین برای تسلیم حاضر شده بودند.

فردای همین روز قشون شجاع فارس در کوچه های شهر (میله) مشغول گردش و تماشای رود ملند بودند. اهالی نیز بطور صلح و مسالمت با آنها رفتار مینمودند. و شاهنشاه ایران در میان خیمهٔ بزرگی که در میدان بر پا شده و دامنه های آنرا بالا زده بودند نشسته بتماشای جریان آب و منظره صاف افق غروب مشغول بود.

ولی هرمز اگرچه قادر بر سواری نبود ولی بوسیلهٔ یک نامه مقاصد اهالی میله را انجام داده کورش نیز از خود خشنود ساخته بود. و اکنون تخت خواب او در خیمهٔ نزدیک خیمهٔ شاه گذاشته شده عدهٔ از شاهزادگان مدی دور او جمع شده و با یکدیگر بکمال خوشحالی مشغول صحبتند. و همین روز بعد از ظهر هرمز را درمیان (ارابهٔ گاری) که میان آنرا از پنبه پر کرده بودند گذاشتند و بسارد فرستادند. و اضافت کرسیاگزار و ژوبیتر تا چه درجه از دیدن هرمز خوشحال خواهند شد

هرمز قریب دو ماه در سارد بستری بود و همواره فکرش متوجه ارید بس بود که آیا او پس از وارد شدن ببابل چه کرده و چه بر سر او آمده است ؟ دراینوقت هم همه روزه خبر فتح کورش میرسید تا آنکه بتدریج تمام مستعمرات یونانیان و شهرها و بنادر آسیای صغیر بتصرف فارسیان درآمده. جزیرهٔ قبرس و بعضی جزایر دیگر بحر سفید نیز در تحت استیلای کورش درآمد.

بعلاوه سرداران فارسی عسکر خود را بفنیس (فینیقیه) و فلسطین وارد نموده بیرق شاهنشاه ایران در آن ممالک به اهتزاز درآمد - اینکارها با یک سرعت فوق العاده انجام گرفت و طولی نکشید که کورس اداره کردن اینمالک را بعهدهٔ پیران ولبه (هارپاگس) وزیر باکفایت خویش واگذار نموده به بابل مراجعت نمود -

در اینوقت هر مرز یکلی بهبودی یافته و تمام یهودی نیز از اثر کفایت ستیاگر از منظم شده و اهالی این مملکت بطوری خود را تابع فرمان دولت ایران دانسته و اوامر مامورین شاهنشاه فارس را اطاعت میکردند که گفتی سالها است بتبعیت این دولت خو گرفته و در تحت حکومت فارس بوده اند

بطور کلی سلاطین شرق زمین سعی میکردند که خود را یک آدم فوق العاده قلمداد داده و هیبت خویش را در قلوب مردم جایگیر نمایند و برای رسیدن باین مقصود پیرایه ها بخود بسته گاهی در غارها زندگانی میکردند - و در ایام سلطنت کمتر با مردم معاشرت نموده و در وقت حرکت تهیا ... راه انداخته با کوکبه و جلال فوق العاده حرکت میکردند - اطرافیان سلطان از او افسانه ها نقل کرده و در میان مردم منتشر میساختند - ولی کورس تنها سلطانی است که مثل یکنفر از اشخاص عادی با کمال سادگی رفتار نموده و با وجود این مهابت او در قلوب عوام و خواص جایگیر شده و در مدت کمی اقوام مختلفه را در تحت حکومت خویش کشیده خود را یکنفر انسان فوق العاده معرفی کرد که هیچکس خیال مخالفت او را نمی نمود -

فصل ۱۵ - عروسی

فصل پائیز سنهٔ ۲۶۵ زردشتی (۵۵۰ قبل از میلاد) تازه شروع شده گرمی هوای اکباتان تمام شده درختان و باغات دامنه و دره های الوند تمیتها درجه صفا و طراوت خویش رسیده انواع میوه جات سردسیری در این شهر فراوان است - آفتاب و نجوم پائیز تازه در پشت کوه الوند پنهان

شده و این کوه با عظمت ساکنین شهر اکباتان را بزیر سایهٔ خود گرفته آسمان خوش رنگ مدی تازه میخواهد بوسیلهٔ ستاره های درخشان خویشتن را زینت کرده و با آسمان صاف کلده دعوی همسری نماید.

بلی هنوز ستارهٔ روشن زهره در بالای یکی از سلاسل الوند مشغول جلوه گری و در بساط وسیع و تیره رنگ سپهر که هر لحظه بر تیرگی آن افزوده می شد ستاره ها یکی پس از دیگری ظاهر شده و طبیعت مجلس چراغان با شکوهی ترتیب میداد.

در اینوقت در زمین نیز بساط چراغانی گسترده شد. در بالای سر در عمارت سلطنتی شمعهای پر نور روشن گردید. و بلا فاصله در میدان جلو سر در نیز که با فرش های قیمتی مفروش شده بود صدها شمع افروخته شد. و چهار خیابان از شمعهائیکه با بخورات و عطریات آمیخته شده بود مرتب گردید. پس از آن در تمام بامها چراغ روشن شد و صدای ساز و آواز سازندگان مدی مخلوط گردیده و تقریباً یکصد و پنجاه دسته سازنده که هر دسته در محل مخصوصی بودند مشغول ساز زدن و آواز خواندن شدند.

زن و مرد همگی لباسهای قشنگ پوشیده کوچه ها. بازارها. بامها همگی بوسیلهٔ شمعها روشن و فضای این شهر بوسیلهٔ بخورات معطر گردیده.

دو ساعت از شب گذشته روشنائی دیگری از بالای قصر سلطنتی آشکار گردید یک شعلهٔ بزرگ ظاهر شد که تقریباً شش ذرع از پشت بام بالا رفته با صدای مخصوصی زبانه می کشید. این شعله از یک خرمن بزرگ از چوب عود و صندل و آبنوس به میان است و عطر مطبوعی در هوا منتشر میکرد. بلا فاصله یکمرتبه در تمام بامهای خانها آتش روشن شد. از آتشکده ها شعله های قرمز رنگ و آبی رنگ آشکار گردید.

در اینوقت کوه الوند نیز شروع بچراغانی نمود. آتش بزرگ که در قلهٔ کوه در جایگاه مخصوصی واقع

٢

دو ... گذشت - ولقریباً در نصف نقطه از کوه البرز روشن
شد - گفتی این عنصر مقدس میخواهد بر طبیعت غلبه کرده تاریکی شب را از این شهر زیبا زایل
نماید - یا گفتی زمین میخواهد با آسمان دعوی همسری نموده و شکوه ستاره های فلک را
از میان ببرد -

در این وقت اگر در جلو قصر سلطنتی باشیم خواهیم دید که دریچه از طاق نمائی بسمت راست جنوب
قلعه چند نفر از خانمهای حرمخانه کورس نشسته و خیابان چراغانی که از جلو این طاق نما تا آخر میدان
امتداد یافته است - با احترام اینها از جمعیت مردان خالی و محقق زنان است -
زنهائیکه در این خیابان آمد و رفت می کنند همگی لباسهای فاخره پوشیده اند - در میان طاق نما
زن چهل ساله بالای قالیچه ابریشمی نشسته و بمخده از حریر سبز تکیه داده یک پسر کوچک [illegible]
دارد و به پهلوی او ایستاده - با یک متانت فوق العاده که در این سن از او خیلی غریب بنظر میآید
به تماشای مناظر نورانی مشغول است - اگر در قیافه این خانم دقت کنیم خواهیم شناخت که او همسر
و زوجه کورس است - بلی این پسر هم پسر کورس است و کامبیز نام دارد -
در طاقنمای دیگری قرین همین طاق نما در طرف دست چپ قلعه نیز چهار نفر نشسته که یکی از آنها
کورس است و در صدر مجلس جنگی تکیه داده و دیگر سپهسالار پائین تر از کورس کال ... نشسته و دو نفر
دیگر هم ایستاده اند - در خارج طاقنما تخت کوتاهی زده شده و یکعده از سازندگان موسیقی
های هندی بر بالای آن نشسته و مشغول ساز زدن و آواز خواندن میباشند -
اشخاصی که از جلو این طاقنما عبور میکنند - به طاقنما ... نموده و پهلو راه میروند تا از جلو طاقنما عبور
کنند - خیابان شمعی که از جلو این مجلس ممتد گردیده مثل ... - اگر هم گاهی کسی از این خیابان
بگذرد - اگر آینده باشد در جلو نقطه تعظیم نموده و آمده از جلو طاقنما میگذرد و اگر رونده باشد
باید رو به طاقنما کرده عقب عقب راه برود تا از خیابان خارج گردد -

و در این مجلس چهار نفری برخلاف انتظار هیچگونه تنقل و شرب حاضر نیست جز یک بشقاب انگور
شاهانی که منبت کاری از طلا و نقره در جلو کورس گذاشته شده .

سازندگان دو دسته بودند یکدسته هندی و دسته دیگر مصری که نوبه بنوبه یکدسته از آنها بهترین آهنگهای
مملکت خود را ساز زده و خوانندگان دسته هم مناسب آن میخواندند ولی از آن ساکت شده و دسته
دیگر آنرا شروع میکردند ولی پس از ساکت شدن آنها کنیزی که خارج از هر دو دسته در گوشه از تخت جای
گرفته و از کلاه بر گرد آن جواهرسندی او معلوم بود از اهالی فریژی است مشغول نی زدن میگردید
و دستگاه عجب آواز نی عندلیب گیرنده از میان ... با آهنگ موثری یکی از نواهای ترک را مینواخت
این هرمز بود که در مجلس جشن وجد و سرور آقای خود آواز میخواند با صدای شورانگیزش که از یک
دیده بر جی است حال مجلسیان را از فرح و انبساط بگرفتگی و انقباض تبدیل میکرد .
کورس هم ... و نظر او بطرف قلعه آبی رنگ که در بالای تپه دیگری در مقابل قلعه سلطنتی بفاصله
یکهزار قدم بنا شده بود متوجه و چراغهای آنرا تماشا میکرد که همسر و قلعه هرمز بود نصب کرده و با لوازم
تجملی و تعیینات را گذاشته بودند (زنده باد شاهنشاه ماکورس) ولی از حال او معلوم بود که
در یک امر مهمی فکر میکند . سازها و آوازها و مناظر آتش بازی و چراغانها نمی توانند او را از فکر خودش
منصرف نمایند . در این وقت آواز نی آهنگ غم انگیزی را ادا میکرد و رنگ صورت هرمز تغییر
کرده و آثار گرفتگی در روی ظاهرتر شده و متعاقب صدای نی هرمز این شعر را با آهنگ دردناکی
خوانده و قطرات اشک از گوشه های چشمش بی اختیار بگونه های قرمز تیره رنگ او جاری گردید

عاقبت حسرت دیدار تو ام خواهد کشت   واندرین درد جگر سوز مرا غمخواری نیست

این شعر بقدری با آهنگ غم انگیز ادا گردید که کورس را از فکر خویشتن باز داشته متوجه هرمز گردانید
کورس با گوشه چشم نگاهی بهرمز کرده پس از آن رو بسیاگزار نموده گفت .
من خیال کرده ام که هرمز را همراه خود ببرم چرا که من وقتیکه از شما خواستم او را همراه من بفرستید

باین خیال بودم که او جوانیست سفر کشیده و بعد ملتفت شدم که هرمز فقط برای سفر مغرب بسته بود
که از اخلاق و عادات آن طرف مطلع است و از احوالات مردمان مشرق زمین اطلاعی ندارد
لذا اگر او را مرخص کنید بطرف کلده برود و مخصوصاً در بابل مدتی بدون اسم و رسم اقامت نماید
شاید بعدها از وجودش بتوان بیش از این سفر استفاده نمود.
حالا هرمز از این سخن تغییر یافته دیگر تنگیش تا اندازه‌ای زائل گردید.
هسپاگزار - گفت چه عیب دارد حال که اعلیحضرت اینطور صلاح میدانند هرمز هم همان روزیکه
بنا بود در رکاب مبارک بطرف مشرق برود در عوض ببابل سفر کند.
کورش رو بهرمز نموده گفت - پس از این قرار تو فردا یا پس فردا باید برای مسافرت حاضر باشی
هسپاگزار - گفت - پس فردا - مگر اعلیحضرت مصمم هستند که بهمین زودی حرکت کنند ؟
کورش - جواب داد - بلی همین پس فردا باید رفت - اگرچه لازم بود من چند روزی در اینجا
بمانم ولی تو خود میدانی که مملکت آریا در طرف بلخ بلکه کلیه شرق زمین هنوز کاملاً مطیع نشده اند
و بعلاوه طایفه (ماساژت) (از قبایل تاتار) از حدود خود تجاوز نموده و اسباب زحمت فراهم
میآورند - والبته تصفیه اینکارها هرچه زودتر لازم است.
هسپاگزار - گفت: اعلیحضرت خیال دارند با ماساژتها جنگ کنند.
کورش - نه من هنوز در این صدد نیستم بلکه بتدریج میخواهم که آنها از حدود خود تجاوز ننمایند
من خیلی مایلم که بلخ و اراضی اطراف آن در تحت تسلط ما باشند چراکه آنجا مرکز دین زردشت
و مکان مقدسی است ولی اکنون در آن سمت فقط به مستحکم ساختن سرحدات قناعت خواهیم کرد.
پس از آن بطرف هندوستان خواهیم رفت تا بعد از آن چه پیش آید - شما هم در غیبت من فقط
هم خودتان را بآبادی مدی صرف نمائید و از سرحد کلده و سمت مغرب واهمه نداشته باشید چراکه
اولاً سخندو در ایبران و لیدیه محافظت خواهد کرد ثانیاً قشون فارس بقدر کفایت در سرحد

کلده هستند.

کلدانیان اگرچه محتمل بلکه یقین است پس از رفتن من عهدنامهٔ را که من با آنها بسته ام لغو نموده با (فلسطین وسوریه) دست اندازی نموده بنی اسرائیل را هم مرخص نخواهند کرد. ولی جرئت دیگر بطرف فارس یا (مدی) بیایند نخواهند نمود. بهرحال من پس فردا خواهم رفت. هرمز هم خواست ببابل برود و در آنجا اقامت نماید و با او سفارش کنید که با اسرائیلیان خلطه و آمیزش پیدا کرده و مسئلهٔ عهدنامه را با آنها بفهماند و با آنها وعده بدهد که دیر یا زود از طرف فارس برای استخلاص آنان اقدامات جنگی بعمل خواهد آمد.

در اینوقت سه ساعت از شب گذشته بود کورس برخاسته چند کلمه هم آهسته با هرمز صحبت کرده پس از آن از اطاقها پائین آمد فوراً آهنگ سازها تغییر کرده و مبردان اعلام کرد که باید بقلعهٔ آپیه رفته عروس را آورد.

کورس جلو افتاده چند نفر از شاهزادگان و بزرگان مدی نیز از عقب او روان گردیدند. سیاگزار نیز بداخل قلعه رفت. کورس تا آخر میدان آمده و در آنجا ایستاد. سایر شاهزادگان برای آوردن عروس روانه شدند. از قلعهٔ سلطنتی تا قلعهٔ آپے دو خیابان چراغ ترتیب داده شده بود. از خیابان دست چپ مردان حرکت میکردند. و هر یک چراغی در دست داشتند خیابان دست راست مخصوص زنان بود. در همان حال اسپنوی نیز برخاسته با سه دستهٔ بزرگ از زنان برای آوردن عروس حرکت کرد.

دستهٔ اول زنان کامله بودند که لباس ارغوانی رنگ داشتند. دستهٔ دوم زنهای جوان بودند ولباسهای آسمانی رنگ پوشیده و برحسب معمول مدی کلاغی های ابریشمی بسر خود بسته زلفهای خویش را از بالای پیشانی برده و از پشت گوش آویخته بودند.

شعلهٔ سراعهاد رگونه های گلناری از آن میدرخشید. اسپنوی در جلو این دسته حرکت میکرد و عقب

دختران و دور او را گرفته بعضی از آنها چراغ گرفته و بعضی دیگر مجمرها در دست داشتند و [illegible]
چند آنها اگرچه گیسو و لباسهای خانم خود را خوشبو میساختند.
دسته سوم دختران جوان بودند که لباسهای [illegible] در بر کرده بعضی چراغ بدست گرفته و بعضی دیگر
با آهنگ [illegible] تصنیف میخواندند و [illegible] بزبان آهنگ [illegible] نیز داشتند.
خیابانها [illegible] که در آن مشغول حرکت بودند [illegible] از نوع خود [illegible]
[illegible] منتهی میگردید. نصف این خیابان [illegible] شبیه به [illegible] و دور او [illegible]
[illegible] فاصله سر بالائی [illegible] که در بالای آن بنا شده بود [illegible] دیده [illegible]
خیابان دیدن تمام اشخاصی که در آن مشغول حرکت بودند ممکن بود.
در این وقت این مسافت پانصد زرعی خطوط [illegible] تشکیل داده بود که تمام نفوس را از شعله های [illegible]
رنگ آتش آشکار و صدای سازها [illegible] مشغول نموده بود [illegible]
بود. زنهای گندم گون و زیبای [illegible] که از شعله چراغها بر طراوت چهره آنها [illegible] شده و [illegible]
سیاه چشم که چون گله از آهوان وحشی در این خیابان حرکت کرده و [illegible]
آواز میخواندند. اطراف خیابان را جمعیت تماشاچیان مملو نموده [illegible]
[illegible] کشیده که رشته های زلف چون حوران که از خیابان فردوس [illegible] خیابانها را [illegible]
[illegible] داخل قلعه آب گردیدند. [illegible] فاصله در میان جمعیت تماشاچیان صحبت [illegible] عالی [illegible]
شد. هر دسته و هر چند نفر با یکدیگر صحبت منظره خیابانها را نموده از او تعریف میکردند بعضی
او را نمونه از بهشت دانسته بعضی دیگر خانمهای قشنگ طبقه عالیه این سرزمین را بر حوران
ترجیح میدادند. مخصوصاً یکی از یونانیان که در جنگ اسیر شده بود و [illegible] آزاد کرده
برفیق خود میگفت. راستی خیابان شانزه لیزه که قدیمیان برای نیکوکاران تهیه کرده مانند [illegible]

(۱) شانزه لیزه بزبان یونانی یعنی خیابانهای بهشت است و بعقیده آنها این خیابان بزرگترین خیابانهای بهشت [illegible] در پاریس خیابانی باین اسم بنا شده و معروف است.

یکی دو ساعت بیشتر نگذشت که آهنگ سازها از حرکت عروس خبر دادند. صحبتها همه موقوف گردید
چشمها بطرف شهر و سر قلعه که آن رنگ متوجه شد. اول یکدسته قاطر از در قلعه بیرون آمد که صندوقها
و فرشها بر دو طرف آنها بار شده بود. و مخصوصاً تختی از نقره خالص که آنرا چند قطعه کرده بودند
بر دوش چهار راس قاطر گذاشته و میآوردند. پالان و بدن قاطرها را با پارچه‌های ابریشم گلدوزی پوشانده
بودند. پس از آن عده از فراشها با لباس قرمز چماقهای نقره بدست گرفته و میآمدند پشت
سر آنها دسته از زنان لیدی با صورتهای سفید و لباسهای سبز بلند و سرهای باز میآمدند
و پشت سر آنها دسته دیگر از زنان کامله بودند.

پس از آن تخت کوچکی زرانددود که ده نفر او را بدوش گرفته بودند از در قلعه خارج گردید. دو نفر
بالای تخت نشسته بودند که یکی از آنها اسپینوی و دیگر ژوبیتر بود.

ژوبیتر برحسب معمول لباس بلند زربفتی پوشیده و دو دانه الماس درشت بسر شانه‌های خود
زده بود که از مسافت هزار قدم چشمها را خیره میساخت.

این دو نفر در بالای تخت تمام نظرها را بطرف خویش متوجه ساخته و چون ماه و خورشید بودند که در
شب در یک برج قرین هم شده باشند. در اطراف تخت و پشت سر آنها زنان و دختران
بودند که تصنیف میخواندند و کف میزدند. و در طرفین خیابان بفاصله‌های کم چند دسته
از سازندگان مشغول ساز زدن بودند. و در هر چند قدم یکمرتبه اسپینوی برخاسته و مشتی از
چارکیهای طلا (پول طلای قدیم ایران) و دانه‌های جواهرات بسر عروس نثار میکرد. و از
اطراف زنان و دختران شاهزادگان دسته‌های گل بر بالای تخت میریختند. و در هر
چند قدم دختری با لباس گلی رنگ ایستاده و مجمره کوچکی از نقره بدست گرفته و بخورات
در او میافکندند.

خلاصه تخت طلای عروس و موکب شاهزاده خانم لیدی با این کبکبه و جلال وارد قلعه

سلطنتی گردید. و سپاگزار پس از مدتها انتظار معشوقه خود را در تالار بزرگ سلطنتی دید.
بلی ژوپیتر. ماه آسمان لیدی در افق با شکوه مقر گرفت. در این شب همه دلهاشاد و خرم
تمام مردم در حال نشاط و سرور بودند. فقط هرمز بود که با قلبی پر از درد فراق با چهرهٔ
گرفته مشغول آمد و رفت بود. نگاه‌هائی که آثار گله از آن نمایان بود با آقای خود می
نمود. بلی سپاگزار بالاخره ژوپیتر را با کاپیتان آورد و به هرمز باید برای جستجوی
اریدلیس به بابل برود.

تمام شد جلد دوم عشق و سلطنت و برای تالیف جلد سوم از خدای تعالی
توفیق می‌طلبم. موسیٰ نثری
سنه ۱۳۴۴ ھ

از کسانیکه قبلاً برای خریدی کتاب بما اطلاع داده اند عموماً و جناب الشیخ موسی خصوصاً
از دیر شدن طبع این کتاب معذرت خواسته عرض میکنم علاوه بر گرفتاریهای که در این
مدت برای ما فراهم آمده بود که باعث تعویق طبع شد. یک مرتبه که کتاب را تماماً در مطبع
دیگری طبع نمودیم که سعادةً مطبع آتش گرفت و نصف کتاب یکلی سوخت و مقداری
هم نیم سوخته شد چنانچه اول کتاب و بعضی صفحات دیگران خود شاهد حال است.
لکن بحمد الله پس از زحمت و ضرر بسیار باز بمرام خود رسیدیم و حتی الامکان هم در تصحیح
آن کوشش شد. لکن از کرم ارباب دانش متمنی هستیم که هر جا غلطی یا سهوی به بینند
با قلم الطاف اصلاح فرمایند و در خاتمه امید است که بعین زودی موفق بطبع جلد سوم و رمانهای شیرین
تاریخی دیگر که از قلم جناب معظم له بشویم.
حاجی فتح الله مفتون یزدی
خریداران کتاب رجوع کنند با درس های ذیل: (۱) نصر الله دشتگرد بمبئی پوست نمبر ۹ - (۲) مشهد
پشت حمام عباسقلیخان مغازه خرازی و عطاری (۳) دزداب محمد رزاق آف یزدی.